اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۱۰
چهارشنبه ۵ اسفند ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

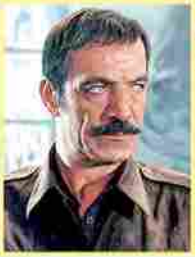

سعید راد در یک گفتگوی جذاب:

دیگر اشتباه نمی کنم

افشاگری عجیب سیدعلی حسینی درباره وزنه‌برداری

- سود عجیب قوانین کار
- مصاحبه با قدیمی ترین تنیس باز ایران
- استراتژی جدید نظامی روسیه در جهان
- پیچ و خم دادگاه: نمی توانم با یک آدم بی کلاس زندگی کنم
- چگونه یک مسابقه فوتبال باعث جنجال بین المللی سیاسی شد

تصویر برگزیده

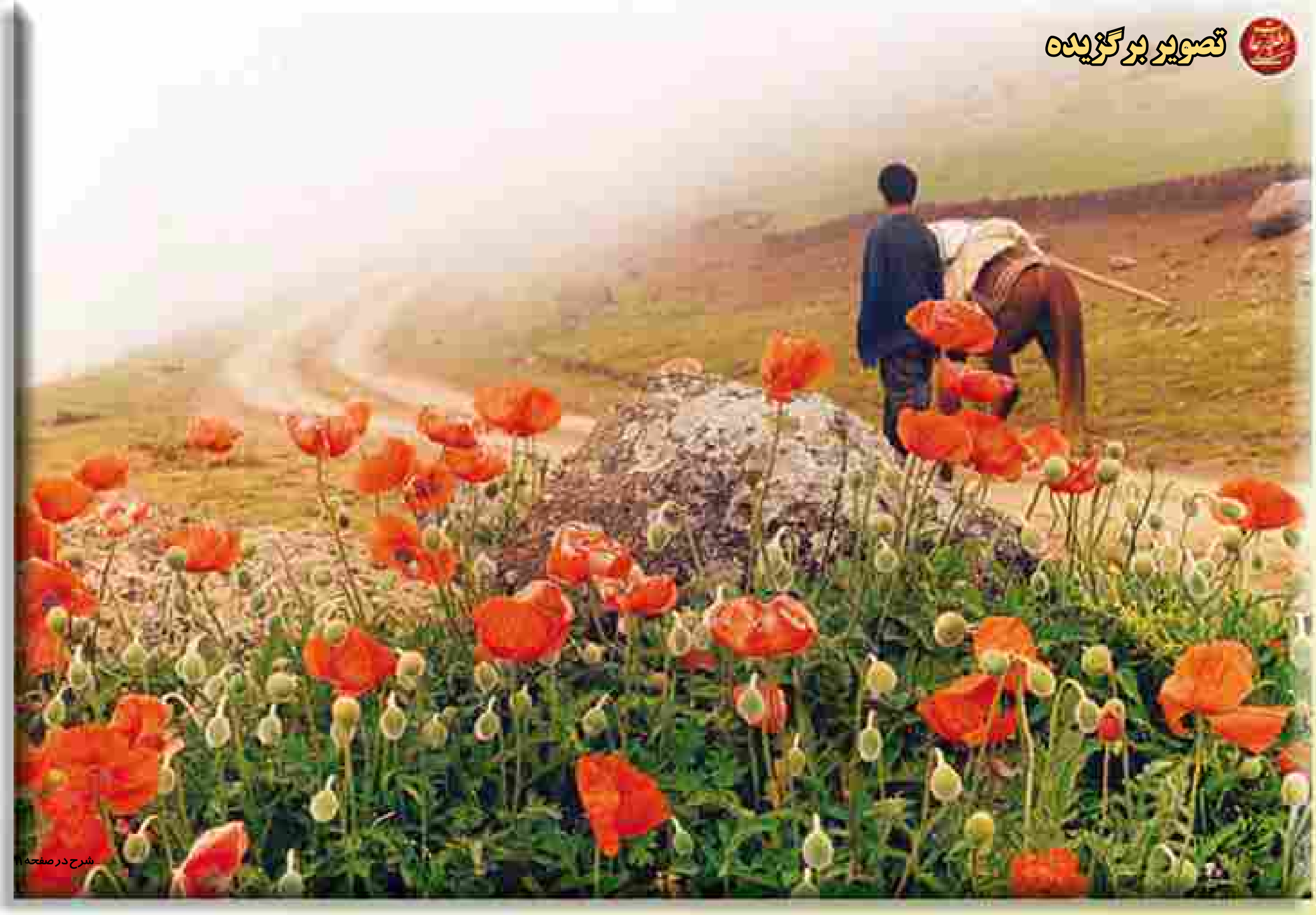

عکس: حسین حبیب زاده

شرح در صفحه ۹۱

تصویر سه بعدی

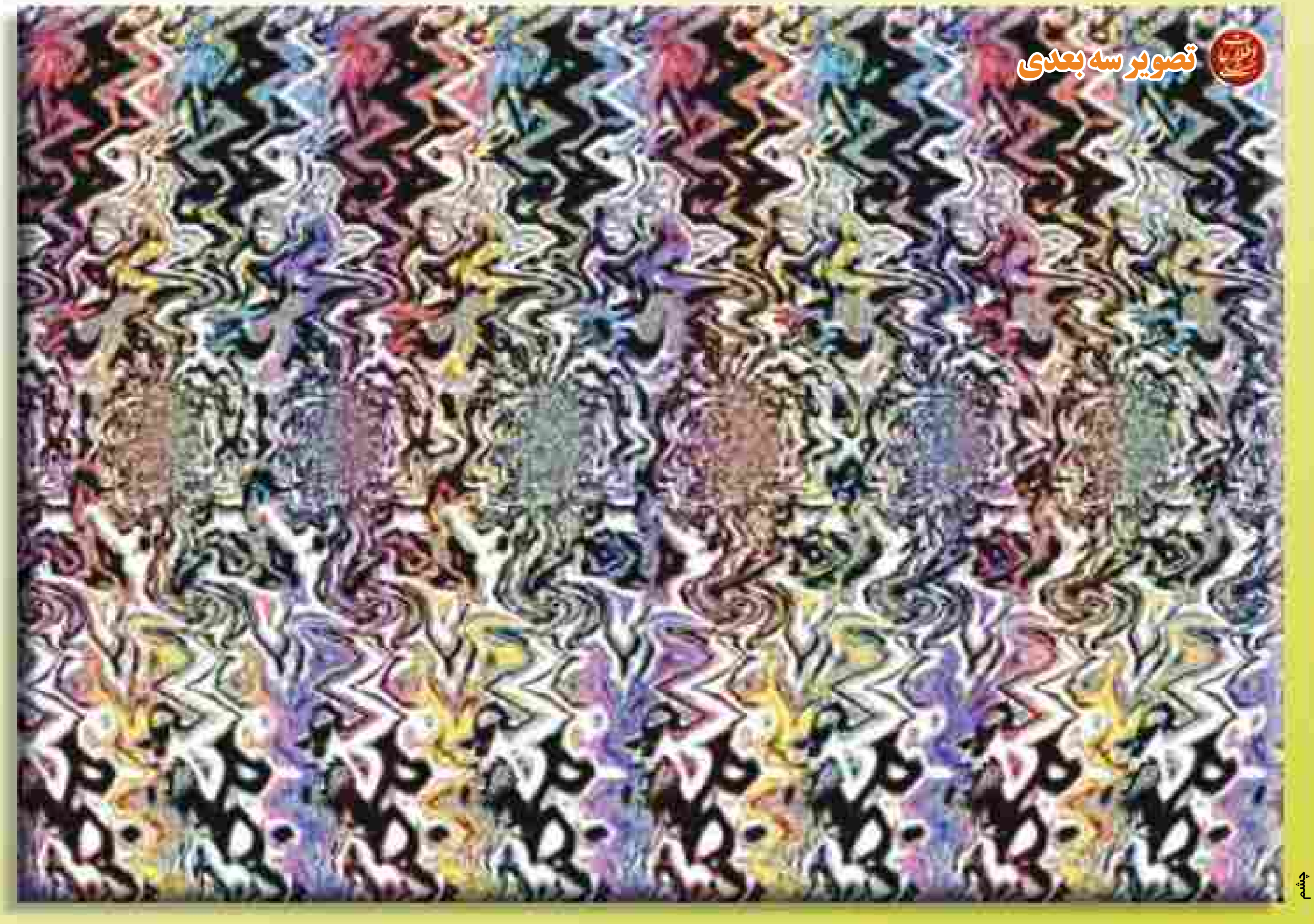

چشم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ٨
وعده دیدار ---------- ٩
دیدنیهای ایران ---------- ١٠
خاطرات روانپزشک ---------- ١٢
داستان‌زندگی ---------- ١٤
جنگ جهانی دوم ---------- ١٦
گزارش‌خارجی ---------- ١٨
مشاور خانواده ---------- ٢٠
گزارش از زندان ---------- ٢٢
سوژه ---------- ٢٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ٢٧
ترازو ---------- ٢٨
خانه تکانی عید ---------- ٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ٣٠
طب سوزنی ---------- ٣٢
از ناکجا ---------- ٣٣
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
یک هفته حادثه ---------- ٣٦
باریکتر از مو ---------- ٣٧
پاورقی تاریخی ---------- ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤٠
تماشاگه راز ---------- ٤٢
معرفی کتاب ---------- ٤٣
نوشته های ناب ---------- ٤٤
گفتارعاشقان ---------- ٤٥
خاطرات روزنامه فروش ---------- ٤٥
جدول شرح در متن ---------- ٤٧
جدول متقاطع ---------- ٤٨
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
سرگذشت واقعی ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥٨
تعبیر خواب ---------- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ٦٥
از نگاه دیگر ---------- ٦٦
نقاشی های شما ---------- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۱۰ - چهارشنبه ۵ اسفند ۱۳۸۸
۹ ربیع الاول ۱۴۳۱ ۲۴ فوریه ۲۰۱۰
هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

آغاز دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج)

در ۹ربیع الاول ۲۶۰هجری قمری دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج)آغاز شد. حضرت مهدی (عج)در سال ۲۵۵هجری قمری در شهر سامراء ولادت یافته و در ۵ سالگی پدرشان را از دست دادند. بدین ترتیب با شهادت امام حسن عسگری رسالت خطیر امامت حضرت مهدی(عج) دوازدهمین و آخرین ستاره آسمان ولایت و امامت آغاز شد.

به علت اوضاع نابسامان آن دوران ایشان تاسال ۳۲۹هجری قمری از طریق ۴تن از نواب خاص خویش با امت اسلامی ارتباط برقرار می کردند. این دوره در تاریخ اسلام به غیبت صغری شهرت دارد. پس از وفات آخرین فرد از نواب اربعه، دوران غیبت کبری آغاز شد وتا ظهور حضرت مهدی(عج) این منجی عالم بشریت ادامه خواهد داشت.

عملیات والفجر ۹

در پنجم اسفند ماه سال ۱۳۶۴ هجری شمسی، عملیات والفجر ۹ با رمز یاالله، یاالله، یاالله آغاز شد. این عملیات برق‌آسا به منظور تسلط بر ارتفاعات راهروی شمال شرقی سلیمانیه اجرا شد و قوای اسلام تا حدود سی کیلومتری سلیمانیه پیشروی و چندین شهرک و روستای سلیمانیه عراق را آزاد کردند. درپی این پیروزی، نیروهای بعثی عراق از ارتفاعات شمال شرقی سلیمانیه عقب‌نشینی کرده و عده‌ای از آنان به اسارت قوای اسلام درآمدند.

درگذشت علامه دهخدا

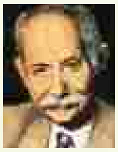

در هفتم اسفند ماه سال ۱۳۲۴ هجری شمسی، علامه علی اکبر دهخدا ادیب و شاعر و محقق گرانقدر ایرانی بدرود حیات گفت. علامه دهخدا همراه با میرزا جهانگیر خان شیرازی روزنامه سیاسی —انتقادی صوراسرافیل را در تهران منتشر کرد. او با نوشتن مقالاتی کوتاه و انتقادی با عنوان چرند و پرند در این روزنامه، جایگاهی خاص در میان مردم به دست آورد. نوشته‌های وی بیشتر با امضای دخو و گاه با نام نخود همه آش و روزنومه‌چی در روزنامه چاپ می‌شد. مهمترین آثار ادبی دهخدا لغت‌نامه دهخدا و امثال حکم است.

درگذشت آیت‌الله میرزا هاشم آملی

در هفتم اسفند ماه سال ۱۳۷۱ هجری شمسی، آیت‌الله میرزا هاشم آملی از عالمان نام‌آور حوزه علمیه قم درگذشت. وی تحصیلات خود را در تهران، قم و نجف به پایان رساند و سپس به تدریس سطوح عالی و خارج پرداخت. از آیت‌الله آملی تالیفات متعددی باقی است که از آن جمله کشف الحقایق، مجمع الافکار و منتهی الافکار را می توان برشمرد.

درگذشت استاد بنان

در ۸ اسفند سال ۱۳۶۴ هجری شمسی غلامحسین بنان از استادان مسلم و توانای آواز ایران و خواننده نامی سرود «ای ایران» بعد از یک دوره بیماری طولانی روی در نقاب خاک کشید و او را در امامزاده طاهر کرج به خاک سپردند. استاد بنان از سال ۱۳۲۰ شمسی همکاری خود را با رادیو آغاز کرد. حاصل این همکاری بیش از ۳۷۵ برنامه بود که در عرصه موسیقی ملی ایران جاوید و به یادگار خواهد ماند.

شهادت سردار ابوالفتحی

در ۱۱ اسفند ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی، سرتیپ یوسف ابوالفتحی فرمانده ناحیه انتظامی فارس هنگام بازگشت از ماموریت تجسسی بر اثر بروز نقص فنی در بالگرد حامل ایشان به شهادت رسید.

تسلیت به همکاران

متأسفانه باخبر شدیم همکارمان آقای **مجید شادمان نژاد** در سوگ درگذشت پسر دایی شان و آقای **کمال محمدیان** همکار گرامیمان در بخش روابط عمومی در سوگ عمویشان جامه سیاه به تن کرده اند.
ضمن طلب مغفرت برای تازه درگذشتگان، برای خانواده‌های داغدیده و همکاران ارجمندمان از درگاه ایزد متعال صبر و اجر مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

> زبان درنده‌ای است که اگر رها کنی گوینده و شنونده را بدرد
> ● حضرت امیر(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی

mohamadamin.javadi@gmail.com

ضرورت توجه به مشکلات تأمین اجتماعی

حتماً شما هم در جریان مسایلی که اخیراً در سازمان تامین اجتماعی بروز کرده است قرار گرفته‌اید.

در هفته‌ها و ماههای اخیر بحث نمایندگان و سازمان بالا گرفته تا جایی که کار به صحن علنی مجلس هم کشیده است و گویا وزارت رفاه و دولت هم بر سر اداره تأمین اجتماعی بحث‌هایی با هم داشته‌اند. اخیراً هم در مجلس شورای اسلامی یک طرح دوفوریتی مطرح شده که مربوط به همین اختلافات بوده است تا وزارت رفاه مسوولیت سازمان تأمین اجتماعی را به عهده بگیرد و مجلس بتواند درباره این سازمان از دولت پرس‌وجو کند.

درباره خود سازمان تامین اجتماعی نیز حرفهای ضد و نقیضی شنیده می شود. مدیرعامل سازمان از طرفی می گوید که این مجموعه با هیچ بحرانی روبرو نیست و از طرفی دیگر خبرهایی از وجود بحران در این سازمان به گوش می رسد. حتی قرار شده است بالغ بر دو هزار میلیارد تومان در بودجه سال آینده به تأمین اجتماعی کمک شود تا او در نظام پرداختهایش با مشکلی روبرو نباشد.

همانطور که می دانید نظام تأمین اجتماعی و سازمان تامین اجتماعی در ظاهر هویتی مستقل از دولت دارند و در صورت وجود مدیریتی کارآمد با توجه به سرمایه فراوانی که در اختیارش بوده و هست به هیچ عنوان نمی‌بایستی با هیچ بحرانی روبرو می گردید. برای توضیح بیشتر خوانندگان عرض می کنم که در نظام تأمین اجتماعی هر بیمه شده باید ۷ درصد از حقوق و مزایایش را به این سازمان بپردازد، اما این رقم، همه وجهی نیست که سازمان از بابت هر کارگر و کارمند و بیمه شده دریافت می کند. هر کارفرما باید بابت هر بیمه شده ۲۱ درصد به ۷ درصد پرداختی توسط کارمند افزوده و بابت بیمه آن مشمول به سازمان بپردازد. کارفرما جدای آن موظف است دو درصد نیز بابت بیمه بیکاری به این موسسه بپردازد، یعنی به زبان دیگر سازمان تأمین اجتماعی بابت هر بیمه شده ۳۰ درصد از مجموع حقوق و مزایای دریافتی بیمه شده را به حساب خویش واریز می کند تا بتواند با جمع آوری این مبالغ، حقوق بازنشستگی و نیز خدمات درمانی و نیز حقوق بیمه بیکاری (در صورت اخراج و بیکاری کارگر و بیمه شده) بپردازد.

خوب دقت کنید، هر کارفرما موظف است جدای حقوق و مزایایی که به کارمند و کارگرش می‌دهد، ۲۳ درصد از آن مبلغ را نیز به حساب سازمان واریز کند. به فرض مثال اگر یک کارگر حقوق و مزایایی معادل یک میلیون تومان در ماه داشته باشد ۷۰ هزار تومان از حقوقش بابت حق بیمه کسر می‌شود. کارفرما هم باید ۲۳۰ هزار تومان جدای حقوق یک میلیون تومانی که به کارگر می‌پردازد روی آن مبلغ بگذارد و به حساب سازمان واریز کند. ناگفته پیداست برای کارفرما کارگری که به حسب ظاهر یک میلیون تومان حقوق می گیرد، حداقل یک میلیون و دویست و سی هزار تومان (جدای سایر مزایا نظیر عیدی و پاداش و بن و...) هزینه برمی‌دارد. در صورتی که بازار کار و تولید و اشتغال و صنعت و خدمات پر رونق باشد، تحمل این وضعیت چندان دشوار نیست و با این دریافتها سازمان می تواند هم سطح خدمات درمانی‌اش را افزایش دهد و هم حقوق مناسب‌تری به بازنشستگان بپردازد. اما علت وجود بحران در سازمان تأمین اجتماعی و نیز علت بروز بحران در بخش تولید و صنعت و خدمات و نظام کارفرمایی ایران دقیقاً برمی گردد به همان رونق نامطمئن و رو به کاهش بازار صنعت و تولید. البته مشکلات سازمان تأمین اجتماعی و وجود بحران در آن صرفاً به این عامل بازنمی گردد، گرچه این عامل هم در آن دخیل است. لذا فهرست‌وار به مواردی چند اشاره می کنیم:

۱- وابستگی سازمان تأمین اجتماعی به دولت (بیشتر از جهت مدیریت بر منابع و نه کسب درآمد از آن) و بویژه دست درازی دولت در کیسه اندوخته‌های کارگران و کارمندان در این سازمان و عدم مدیریت مستقل و شجاع و هوشمند و کارآ که بتواند به خوبی از منافع این صندوق در جهت رفاه بیمه گزاران دفاع کند، از جمله مشکلات اساسی سازمان به حساب می آید که مربوط به یکی دو سال اخیر و یا این دولت نیست. هر گاه دولت پول کم آورده، اولین کاری که کرده نپرداختن بدهی‌اش به سازمان بوده است و یا به جای پول، سهام کارخانجاتش را به این سازمان داده است و چون مدیریت آن دولتی بوده قاعدتاً اعتراضی هم در کار نبوده است.

۲- سازمان تأمین اجتماعی قاعدتاً به عنوان یک موسسه بیمه‌ای باید با مدیریت صحیح بر منابع و سرمایه‌هایش همواره در جهت افزایش این سرمایه و مدیریت پولی مناسب گام برمی داشته است که در این زمینه نیز به دلیل همین ساختار دولتی و غیرتخصصی و

نامه های
بدون واسطه

کار و پول در ژاپن دیگر سرابی بیش نیست

من هشت سال است که خواننده مجله شما هستم. تا به حال هم یکی دو نامه هم از من چاپ کردید. از شما خواهش می کنم که این نامه مرا نیز در مجله چاپ کنید تا برای خوانندگان شما روشنگری کرده باشم.

من چند سال است که به دلیل نقض قوانین ژاپن در این کشور تحمل حبس می کنم. اخیراً در یک روزنامه ورزشی ژاپن در صفحه حوادث آن نوشته شده بود که، ۲۵ نفر ایرانی که قصد داشتند از طریق آبهای روسیه به طور غیرقانونی وارد ژاپن شوند دستگیر و توسط مامورین به کشور مبدأ بازگردانده شدند. من وقتی این خبر را خواندم خیلی ناراحت شدم و از اینکه هنوز جوانان ساده‌اندیش و خوش باوری هستند که در آرزوی پولدار شدن سریع به این کشور می آیند رنج بردم. من به عنوان کسی که ۲۰ سال در این کشور به سر می برم باید بگویم در حال حاضر ژاپن دیگر آن سرزمین رویایی نیست که جوانان عزیز ما از آن خاطره در ذهن دارند. البته می‌دانم شاید عده‌ای بگویند «رطب خورده منع رطب چون کند» و به من که خودم در اینجا به سر می‌برم حق نمی دهند که از آنها انتقاد کنم که به اینجا نیایند، اما به خدا دلم برای جوانان کشورم می‌سوزد که با هزار امید و آرزو و کسب درآمد و ثروت راهی این کشور می‌شوند و به علت نبودن کار رو به خلاف می‌آورند و خیلی سریع کارشان به زندان می کشد. در آن برهه که من و امثال من و ایرانیان بسیاری برای کار به این کشور می‌آمدند به دلیل شکوفایی اقتصاد ژاپن و فراوانی کار در آن زمان خیلی زود کاری پیدا می کردند و درآمد خوبی هم داشتند، اما متأسفانه در حال حاضر به خاطر بحران اقتصادی جهان که گریبان ژاپن را هم گرفته است پیدا کردن کار خیلی سخت شده است. شرکتهای عظیمی چون تویوتا و سونی هم به علت کمبود کار و بحران اقتصادی حتی کارمندان ژاپنی خود را بازخرید یا تعدیل می کنند چه برسد به حال اتباع خارجی. به این خاطر است که می گویم در حال حاضر آرزوی پولدار شدن در ژاپن سرابی بیش نیست. ضمن اینکه در ماههای اخیر برخورد ماموران پلیس با اتباع خارجی و سختگیری در مورد وضعیت اقامت آنان بسیار شدید و تند شده است. به ویژه برخورد با خلاف و خلافکاری که متأسفانه برخی از هموطنان ما بالاجبار به ان روی می آوردند بسیار شدید است و تعداد قابل توجهی از هموطنانمان به همین علت در زندانهای ژاپن به سر می‌برند. امیدوارم با چاپ این نامه اطلاع‌رسانی مناسبی در این رابطه صورت گیرد و جوانان عزیزمان با حقیقت آشنا شوند.

م- ع- ژاپن

روزهای پایان سال و افزایش خیابانگردی

خیابانگردی به صورت یکی از تفریحات کم‌خرج و همگانی و دم دست جامعه درآمده است. این روزها با نزدیک شدن به شب عید افراد بسیاری بی‌هدف و سردرگم و بویژه بانوان و جوانان رهسپار خیابانها می‌شوند تا به بهانه خرید به ویترین مغازه‌ها زل می‌زنند یا به بوفه‌ها سرک می کشند. ضمن اینکه بسیاری از فرسایشات روحی و روانی و حتی لغزشهای اخلاقی و افزایش توقعات همسران و نیز گسترش پدیده چشم و همچشمی، عقده‌ها، افسوس و حسرت خوردنها و مسایلی از این قبیل از همین خیابانگردیها و تفرج در مغازه‌ها شکل می گیرد. بانوان خسته از خیابانگردی با دیدن ویترینها و اشیاء لوکس وقتی به خانه می‌رسند هم دچار حسرتند که چرا نمی‌توانند نیازهایشان را برآورده کنند و هم نسبت به همسرانشان پرخاشگر می‌شوند. جوانان هم که تفریح و سرگرمی کمتری دارند در این خیابانگردیها ممکن است به خلاف و مزاحمت هم روی بیاورند و این درحالی است که کتابخانه‌های ما بی‌مشتری شده و کارهای خلاق و مفید هم انگیزه کار و تلاش جوانان نیست. این شرایط در روزهای پایان سال شکل حادتری هم به خود می گیرد. همه این موارد تبعات روحی و روانی و اخلاقی ناخوشایندی برجای می گذارد که متصدیان اقتصاد و فرهنگ کشور برای حل این مشکل باید چاره‌جویی کنند.

قنبر یوسفی - آمل

غیر کارآمد، سرمایه‌های مردم و کارگران تقریباً به امان خدا رها شده و یا در مسیر اقتصادی صحیح و کارآمدی و سودآفرینی حرکت نکرده است.

۳-به دلیل وجود بحران در بخش تولید و در کارخانجات و محیط‌های کار چه در بخش دولتی و بویژه در بخش خصوصی و وجود بحران بیکاری و مشکلات بخش اشتغال که سرمایه‌های اصلی تأمین کننده منابع سازمان از طریق دریافت حق بیمه از آنان به حساب می آیند، قاعدتاً میزان کسانی که حق بیمه می پردازند (ورودی های سازمان) نسبت به کسانی که حق بیمه دریافت می کنند (خروجی های سازمان)، نسبت منطقی خویش را از دست داده است. دولت هم با تمایل نشان دادن به واردات کالا و ثابت نگه داشتن ارز و ضربه‌های مهلکی که به بخش تولید و صنعت از این محل وارد می آید، عملاً به کاهش این ورودی کمک کرده است.

٤-با توجه به تأمین هزینه‌های سازمان بازنشستگی کشوری و لشگری از بودجه عمومی و خزانه دولت و عدم دسترسی سازمان از نظر قانونی به این منبع دولتی، قاعدتاً هر گونه افزایش حقوق در سازمان بازنشستگی کشوری بر سازمان اثر معکوس می گذارد و طبیعی است که دولت نمی تواند از برداشت از بودجه عمومی در جهت اصلاح حقوق بازنشستگان یک بخش دفاع کند در حالی که بخش دیگر که آنها هم به نوعی کارگر و کارمند و اغلب نیز زیر نظر دولت به حساب می آیند، از این اصلاحات بی نصیب بماند بدون آنکه در جامعه تنش ایجاد شود.

۵-سازمان تأمین اجتماعی مجموعه‌ای از شرکتها و سازمانهای بزرگ صنعتی و تولیدی و خدماتی و...را تحت عنوان شرکت سرمایه گذاری تأمین اجتماعی (شستا) در اختیار دارد که خود به تنهایی یک غول اقتصادی به حساب می آید و مدیریت کارآمد و عالمانه و صحیح بر این مجموعه شرکتها و سودآوری مناسب آنان خود می تواند پشتوانه مطمئنی برای تأمین منابع این سازمان به حساب آید که در این بخش و مدیریت کارآمد بر این مجموعه صنعتی نیز مشکلاتی وجود دارد که باعث می شود این مجموعه‌ها نتوانند آنچنان که شاید و باید سودآوری لازم را داشته باشند.

٦-...

بر این فهرست می توان موارد متعدد دیگری را نیز افزود، اما کوته سخن باید گفت توجه به مشکلات سازمان تأمین اجتماعی و بهینه کردن مدیریت آن و بویژه تلاش در جهت تقویت بنیادهای مالی و بضاعت اقتصادی آن، از جمله مهمترین دغدغه‌های مجلس و دولت می تواند به حساب آید که سرنوشت جامعه کارگری و بخش تولید و نیز کارگران و کارمندان و بویژه جمعیت بازنشستگان و خدمات گیرندگان از این مجموعه به آن بستگی دارد.

در این مورد لازم است به یک نکته اساسی هم توجه شود. هم اکنون نیز کارفرمایان با پرداخت ۲۳ درصد حقوق به سازمان و با توجه به مشکلات متعددی که در بخش تولید و فروش محصولشان و افزایش هر ساله نهاده‌های تولید دارند، به شدت در بحران به سر می برند و در معرض خطر قرار گرفته‌اند، لذا نه تنها نمی توان بار بیشتری بر آنان تحمیل کرد، بلکه باید از این بار کاست و هر راهکاری که دولت و مجلس برای حل مشکل تأمین اجتماعی در پیش می گیرند باید با توجه به این مهم باشد. ■

❁ هزینه های پستی سر به فلک می زند

یکی از مشکلاتی که باعث می شود مکاتبات مردم با نشریات با دشواری همراه باشد، افزایش هزینه‌های پستی است که نمی دانم به چه دلیل مطبوعات به آن بی توجهی نشان می دهند. اگر میزان افزایش قیمت‌های پست را در ده ساله اخیر براساس اعداد و ارقام مورد محاسبه قرار بدهیم، متوجه می شویم که هیچ خدمت دولتی به اندازه پست مرتکب افزایش قیمت نشده است. خودم که همواره با نشریه محبوبم در تماس بودم برای پست یک نامه ۲۵۰ ریال در همین سالهای گذشته می دادم، اما این رقم اخیراً به ۱۵/۵۵۰ ریال یعنی ۲۵ تومان به بیش از هزار و پانصد تومان افزایش پیدا کرده است. کاش دولت در واگذاری ادارات دولتی به بخش خصوصی نظارت بیشتری به خرج می داد. گرچه نمی دانم که آیا واقعاً شرکت پست به شکل خصوصی اداره می شود یا همچنان دولتی است؟ اما خودشان می کویند علت افزایش قیمت خصوصی شدن شرکت پست است که چندان قابل قبول نیست. ممکن است من و امثال من تا حدودی بتوانیم پرداخت چنین هزینه‌هایی را تحمل کنیم، اما خودتان حق بدهید که چگونه با وجود چنین افزایش قیمتی خوانندگان در مناطق دوردست که حتی صد تومان هم برایشان رقمی به حساب می آید، می توانند به طور مرتب با مجله در تماس باشند؟

زهرا مترجمی - جهرم

❁ لطفاً به داد ما برسید

زنی هستم که هنوز به میانسالی نرسیده‌ام. یک فرزند دو ساله دارم. همسرم یک دستفروش است. بعضی وقتها دستفروشی می کند. (اگر شهرداری و ماموران آن بگذارند). ما در خانه‌ای زندگی می کردیم که پول پیش نمی خواست و بابت نگهداری از صاحبخانه کرایه کمی می دادیم. صاحبخانه فوت کرد و خانه در انحصار وراثت قرار گرفت. بالاجبار وسایلمان را جمع کردیم و در مغازه یکی از همسایه‌ها گذاشتیم.

هر جا که رفتیم کرایه‌ها بالا بود و یا چند میلیون پول پیش می خواستند که شوهرم قادر به تامین آن نیست. مجبور شدیم با یک بچه دو ساله در هوای سرد و بارانی در خیابان و پارک چادر بزنیم که واقعاً برایمان دشوار است. بچه‌ام در این هوای سرد مریض شده. ما واقعاً در وضع بدی هستیم. می توانید بیایید و وضع زندگی ما را ببینید. نمی توانم به شما آدرسی بدهم. یک شماره تلفن اعتباری در اختیار شما می گذارم تا خوانندگان خیر اگر قصد کمک داشته باشند بتوانند با ما تماس بگیرند. شما را به خدا به فریاد ما برسید.

حسین - ک - قم

«خانم م.م»، چهارمحال بختیاری

با توجه به اینکه عده ای از خوانندگان ارجمند درصدد حل مشکل شما برآمده اند در اولین فرصت در ساعت اداری با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرید.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

نامه‌های شما عزیزان رسید

این هفته ترجیح دادم به جای پاسخ به چند نامه، با توجه به افزایش حجم نامه‌های رسیده به این بخش و ضرورت اطلاع رسانی به خوانندگان عزیز که نامه‌هایشان به دست اینجانب رسیده و نسبت به آنها بی توجهی نشده و نخواهد شد، به ذکر اسامی عزیزانی که برایم نامه فرستادند اکتفا کرده و اعلام کنم که نامه‌های شما دوستان مهربان و عزیز و خوانندگان ارجمند به دستم رسیده است و به تدریج در نوبت چاپ قرار خواهد گرفت. لذا **ابتدا** از خوانندگان فعال و همیشگی مجله آغاز می کنم:

محمود جعفری کوهبنانی از کرمان (سه نامه)، هادی درخشان سیگاری از بندانزلی (دو نامه)، مریم پارسا از کوهبنان (سه نامه)، محسن ذوالفقاری از ساوه (پنج نامه)، ذکریا آقابابایی از گلستان (چهار نامه)، مسعود ذوالفقاری از قائمشهر (دو نامه)، عباس عابد از اندیشه (دو نامه)، حسین فیاضی نوغابی از گناباد (دو نامه)، که البته از لطف این عزیزان سپاسگزارم و امید دارم که همچنان فعالیت و همکاری دلگرم کننده‌شان با مجله استمرار داشته باشد. **همچنین** تک نامه‌هایی از خوانندگان ارجمند دیگری در نوبت چاپ قرار گرفتند که اسامی آنان در ذیل می آید:

دکتر عبدالحسین بهشتی - کاشان، غلامرضا نیرودل —تهران، سعید آقاجانپور و قنبر یوسفی —آمل، محمد گوهری —کرمان، شهرام حیدری -اهواز، قاسم میرمحمدنژاد —بابل، علی اصغر عشیری —نکا، فاطمه کیخسروی —تهران، ت —ج —کیانشهر، اصغر شاهنظری —رامسر، بهاره ندیری —کرج، غلامعلی چریکی —گچساران، بهرام بوادی —یزد، مسعود صیاد حق شمار —کپورچال بندرانزلی، نرگس —ع —جم، ش —س —اهواز، شهروند کرجی، عبدالرسول حاجی‌زاده —لار، فریبا جلالی —کرمانشاه، امیر یزدان‌پناه -؟، امیر —د —قم، افسانه -تهران، فروشانی -اهواز، اردشیر اسدی —نجف‌آباد، محمد کواکبیان —سمنان —محمود کریمی —اصفهان، رمضانعلی شریفی —لنجان، نرگس —اسدی —کرمان، منصوره حاجیان —تهران، حسین همتی —اردبیل، مهناز شیخی —فلاورجان، فریبا جلیلی —اسلام‌آباد، ن —ش —تهران، فریبا احمدی —ایلام، شهلا کامیاب —آزادشهر، م —م —تهران، حسن گلمحمد —مرند، خانم رضایی —مشهد، محمدعلی رحیمی —نایین، علی —تهران، فتحی —گچساران، معصومه عزیزی —اصفهان، سیده معصومه حسینی —رودبار، م —الف —گچساران، محمد راستگو —گنبد، محمدامیری —سلسله لرستان، کامیار کامرانی -اردبیل، رحیم رسولی —چاراویاق آذربایجان.

از لطف و بزرگواری همه شما گرامیان سپاسگزارم و سر فرصت به نامه‌هایتان، حتی اگر جای بیشتری را در مجله اقتضا کند، پاسخ خواهم داد. سربلند و پیروز باشید.

با والدین خود نیکی کنید تا فرزندان شما با شما نیکی کنند ● امام صادق(ع)

ایران و جهان

⌑ طرح کاهش رابطه با انگلیس در کمیسیون امنیت ملی مجلس نهایی شد.

⌑ کارشناسان قیمت واقعی نفت را در بودجه سال ۱۳۸۹ دولت، بشکه‌ای ۷۲ دلار اعلام کردند.

⌑ دادستان تهران خبر بازداشت پسر کروبی را تکذیب کرد. درحالی که علی کروبی گفته بود ۲۲ بهمن بازداشت شده و مورد ضرب و شتم قرار گرفته است.

⌑ علی لاریجانی رئیس مجلس در واکنش به مخالفان اعلام کرد کسانی که شعار نه غزه — نه لبنان می‌دهند غیرت ندارند.

⌑ رئیس هیات مدیره سندیکای برق اعلام کرد ۵ هزار میلیارد تومان از دولت طلبکار است.

⌑ به گزارش گمرک، ورود خارجی‌ها به ایران کاهش و خروج ایرانی‌ها افزایش یافته است.

⌑ وزارت اطلاعات بازداشت یک خبرنگار در ارتباط با رادیو فردا را تایید کرد.

⌑ خانم کلینتون با سران عربستان درباره تشدید تحریم‌های ایران مذاکره کرد.

⌑ روسیه اعلام کرد به تحویل موشک‌های اس – اس ۳۰۰ به ایران پایبند است.

⌑ ناطق نوری وجود یک دشمن را نیز زیاد دانست.

⌑ هاشمی رفسنجانی: بین من و رهبری القای اختلاف نکنید.

⌑ وزیر رفاه مدعی شد هیچ کدام از اعدادی که در مورد خط فقر اعلام می‌شود قابل قبول نیست.

⌑ ژنرال فونسکا رقیب انتخاباتی ریاست جمهوری سریلانکا بازداشت شد.

⌑ مرگ کلیم‌الله محسود رهبر طالبان پاکستان تایید شد.

⌑ پلیس مصر دست به دستگیری گسترده اعضای اخوان المسلمین زد.

⌑ محمود عباس مذاکره غیر مستقیم با اسراییل را نپذیرفت.

⌑ خالد مشعل هم پس از محمود عباس راهی مسکو شد.

⌑ لاراچین چیلا نخستین زن ریاست جمهوری کاستاریکا شد.

⌑ اوباما محاکمه تروریست‌ها را در نیویورک منتفی دانست.

⌑ بیش از ۷۰ هزار نفر بر انتخابات سراسری عراق نظارت می‌کنند.

⌑ هند یک موشک با کلاهک هسته‌ای آزمایش کرد.

⌑ با ادامه جنگ در هلمند، بزرگترین بازار مواد مخدر از چنگ طالبان افغانستان خارج شده است.

⌑ دستگاه قضایی پاکستان و زرداری رئیس جمهوری این کشور به تقابل پرداختند.

⌑ سعد حریری در سالگرد ترور پدرش بر حفظ وحدت ملی لبنان تاکید کرد.

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

تفسیر سیاسی

استراتژی جدید نظامی روسیه در جهان

*آمریکا و روسیه درصدد امضای قرارداد جدید تسلیحاتی هستند

نگاهی به تحولات داخلی روسیه و بررسی آمار عملکردها بر این واقعیت صحه می‌گذارد که این کشور دوران نامساعد پس از فروپاشی شوروی را پشت سر گذارده و وارد مرحله جدیدی شده که می‌توان آن را عصر نوینی از جنگ سرد به حساب آورد.

حمله روسیه به گرجستان و واکنش این کشور در قبال طرح سپر موشکی آمریکا که بوش رئیس جمهوری پیشین آن را ارائه کرده بود، حکایت از احیای روسیه دارد و گویای این واقعیت است که این کشور که وارث اصلی شوروی است، توانسته با موفقیت دوران سراسر مشکل و نابسامان یلتسین را سپری کرده و روسیه را در دوران پوتین در مسیر پیشرفت و موفقیت قرار دهد.

اگرچه هنوز زود است گفته شود روسیه کنونی می‌تواند جای شوروی پیشین را بگیرد اما شواهد امر گویای این واقعیت است که مسکو درصدد است به جایگاهی که از سال ۱۹۱۷ پس از پیروزی انقلاب بلشویکی به دست آورده و تا سال ۱۹۹۱ که این امپراتوری فروپاشید و از بین رفت آن را حفظ کرده بود، مجدداً دست یابد. ولی بررسی شرایط سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و خصوصاً اجتماعی جهان مؤید این مساله است که حتی اگر مقامات کنونی کرملین خواستار احیای آن دوران و شرایط باشند راه بسیار دشواری را در پیش خواهند داشت.

ممکن است عده‌ای که نگاهی کاملاً منفی و بدبینانه به تحولات روسیه به عنوان بزرگترین وارث شوروی پیشین دارند احیای شوروی با همان شرایط و ویژگی‌ها را امکان پذیر بدانند اما این احتمال را باید داد که حتی اگر اوضاع به نفع مسکو چرخش پیدا کند زمینه برای شکل گیری امپراتوری شوروی در قالب دیگری مهیا خواهد شد.

روس‌ها از زمانی که اولین تزار از خانواده رومانف در روسیه قدرت را در دست گرفته و اقدام به تشکیل حکومتی برای متحد ساختن ارتدوکس‌های اسلاو زد هیچگاه تصور نمی‌کردند که بتوانند هم‌مرز ایران شده و بخش‌هایی از آن را به اشغال درآورند و روزگاری به یک قطب قدرتمند جهانی تبدیل شوند.

آنها دوران پرفراز و نشیبی را سپری کردند تا توانستند پس از جنگ دوم جهانی درحالی که اثری از تزاریسم و خانواده رومانف نبوده و کسانی بر این سرزمین پهناور حکومت می‌کردند که آخرین تزار و خانواده‌اش را در یک زیرزمین قتل عام کرده بودند، رویاروی جهان سرمایه‌داری ایستاده و به عنوان ابرقدرت شرق کنترل سرزمین‌هایی را در دست بگیرند که در دوران ضعف و ناتوانی، بارها از آنها شکست خورده بودند.

روس‌ها پس از توصیه پطر کبیر تزار معروف این کشور که خواستار دستیابی به آبهای آزاد بین المللی شده بود دست به کشورگشایی زده و در تمامی طول و عرض جغرافیایی به خاک همسایه‌ها یورش برده و بخش‌هایی از آنها را ضمیمه خاک خود کردند. آمار زیر گویای چگونگی یورش و تجاوز آنها به سرزمین‌های همسایه است.

– به سوی برلین، درسدن و وین حدود ۷۰۰ مایل
– به سوی استانبول (قسطنطنیه) حدود ۵۰۰ مایل
– به سوی استکهلم حدود ۶۳۰ مایل

در این رابطه می‌توان به وضعیت ایران اشاره کرد که در فاصله انعقاد پیمان گلستان تا انقلاب مشروطه بیش از یک‌سوم خاک خود را از دست می‌دهد.

لنین رهبر انقلاب ۱۹۱۷ کمونیستی و بنیانگزار شوروی صراحتاً اعلام می‌دارد «اول اروپای شرقی را می‌گیریم، بعد توده‌های آسیا را سازمان می‌دهیم. بعد به سوی آمریکای لاتین حرکت می‌کنیم. وقتی آمریکای لاتین را بگیریم مجبور نخواهیم بود ایالات متحده آخرین دژ کاپیتالیسم (سرمایه‌داری) را تصرف کنیم چون مانند یک میوه رسیده به دستمان خواهد افتاد.»

این نظر کسی است که به نفی تزاریسم پرداخته و وعده آزادی و استقلال به همسایگان می‌داد. ولی واقعیت این است که آنها ادامه دهندگان راه تزارها بودند. ولی این رژیم با تمامی قدرت و توانایی خود که حتی در فتح و تسخیر فضا با آمریکا به رقابت پرداخته بود، سقوط کرده و از هم فرو می‌پاشد. به گونه‌ای که جای آن را ۱۵ جمهوری کوچک و بزرگ می‌گیرد.

یک روز رئیس دوما (پارلمان روسیه) به تزار نیکلا گفته بود «اعلیحضر تا شما حتی یک تن از اشخاص درستکار و قابل اعتماد را باقی نگذاردید. تمامی بهترین‌ها را یا کنار نهاده‌اید یا خود کناره گیری کرده‌اند. تنها کسانی مانده‌اند که چندان آبرویی ندارند.»

این مساله می‌تواند توجیه کننده دلایل سقوط تزارها باشد اما **دوبچک** رهبر انقلاب ناکام چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ که تانک‌های ارتش سرخ شوروی آنها را درهم کوبیدند، در پاسخ این سوال که چرا شوروی سقوط کرد، می‌گوید «این نظام جلوی تغییر را می‌گرفت. از احکام مرده تغذیه می‌کرد و از جابجا شدن طبیعی رهبران جلوگیری می‌کرد سرانجام وقتی خواستند دست به اقدامی بزنند کار از کار گذشته و نوشداروی پس از مرگ سهراب بود.»

فروپاشی شوروی که به ایجاد و شکل گیری ۱۵ جمهوری انجامید این جمهوری‌ها را با مشکل هویت و مشروعیت مواجه ساخت که بیش از همه این مشکل گریبانگیر روسیه شد. در سالهایی که یلتسین قدرت را در دست داشت اوضاع کاملاً متلاطم بود تا این که پوتین ابتدا به عنوان نخست وزیر و پس از آن به عنوان رئیس جمهوری در کرملین مستقر شد.

او توانست روسیه را احیا کرده و جایگاه و موقعیت آن را در مقابل غرب تثبیت کند.

همان زمان گروهی از تحلیلگران مسائل روسیه و شرق اروپا می گفتند اگر این خرس خفته بیدار شود روابط پیشین احیا خواهد شد. حوادث گرجستان نشان داد که آن ادعا صحت داشته و خرس بیدار شده است.

مسکو طی این سالها سعی کرد در جمع جمهوری های شوروی پیشین و کشورهای جهان سوم اعتبار و موقعیت از دست رفته را احیا کند و با موضع گیری در مقابل ناتو و آمریکا، وانمود سازد که راهش را از آنها جدا کرده است.

روندی که مسکو در دوران **پوتین** پیش گرفت در زمان **مدودف** نیز ادامه یافت زیرا با وجود این که پوتین در جایگاه نخست وزیری قرار گرفته اما قدرت واقعی در دست اوست به طوری که به جرأت می توان ادعا کرد جایگاه و نقش مدودف در پست ریاست جمهوری فرمایشی بوده و همه راهها به پوتین یا در حقیقت نخست وزیری ختم می شود. اگر چه روسیه در مقطع کنونی درصدد به راه انداختن جنگ سرد جدید و تقابل آشکار با آمریکا نیست اما نشان داده که نمی خواهد تابع واشنگتن و ناتو گردیده و خود را با آنها هماهنگ سازد.

دکترین جدید نظامی

روسیه که با مشکلات داخلی و منطقه‌ای دست به گریبان بود نه تنها قادر به قدرت نمایی در جمهوری های شوروی پیشین نبوده و نمی توانست در امور داخلی آنها دخالت کند، بلکه مسائلی نظیر آنچه در چچن روی داد و تروریسمی که این کشور پهناور را فرا گرفت نشان داد که روس ها باید ابتدا به تثبیت موقعیت خود پرداخته و پس از آن فعال شوند.

امروزه پس از سالها از سپری شدن بلاتکلیفی در روسیه، این کشور به خودباوری رسیده و دکترین جدیدی را ترسیم کرده که حکایت از تلاش مسکو برای قدرت نمایی نظامی و سیاسی در منطقه دارد.

با روی کار آمدن اوباما و دمکرات ها در آمریکا، سیاست های واشنگتن نسبت به دوران بوش دچار تغییراتی شد که یکی از اهداف آن همزیستی صلح آمیز با روسیه بود. در این راستا اوباما برنامه سپر موشکی بوش را که قرار بود در لهستان مستقر شود تغییر می دهد که این مساله رضایت و خشنودی مسکو را در پی داشت.

لذا با توجه به تمامی تحولات جهانی و منطقه‌ای، دکترین جدید نظامی روسیه ترسیم شده که مورد موافقت مدودف رئیس جمهوری قرار می گیرد.

«ناتالیا یتماکووا» سخنگوی کرملین در این رابطه می گوید: رئیس جمهوری موافقت خود را با دو سند دکترین نظامی و اصول سیاست بازدارندگی هسته‌ای تا پایان سال ۲۰۲۰ به اطلاع اعضای شورای امنیت ملی روسیه رساند.

مدودف با تاکید بر حق کشورش در استفاده از تسلیحات هسته‌ای در صورت تهدید موجودیت روسیه گفته است:

در دکترین جدید مسکو، توسعه ناتو، تهدید ملی علیه روسیه شمرده می شود.

در این دکترین، توسعه ناتو در شرق اروپا و طرحهای آمریکا برای ایجاد سپر موشکی در اروپا نگرانی از امنیت ملی قلمداد شده است. براساس این دکترین تا زمانی که سربازان متعارف روسیه فاقد تجهیزات مدرن هستند و تحت یک سری اصلاحات دشوار با هدف ایجاد نیروهای مسلح حرفه‌ای قرار دارند مسکو به زرادخانه هسته‌ای خود به عنوان آخرین گزینه متکی است اما این دستورالعمل دنباله ایده مطرح شده سال گذشته از سوی «نیکلای پاتروشفا» رئیس شورای امنیت ملی روسیه مبنی بر صدور مجوز استفاده از سلاحهای هسته‌ای در نبردهای منطقه‌ای نیستند.

در این دکترین، ایجاد و توسعه سیستم های استراتژیک ضدموشکی که ثبات جهانی را تضعیف می کند به عنوان یک تهدید ارزیابی شده است. این دکترین در حالی به تصویب می رسد که آمریکا و روسیه در حال مذاکره بر سر نهایی کردن پیمان جدید دوجانبه برای کاهش تسلیحات هسته‌ای راهبردی هستند.

در این حال وزیر امور خارجه روسیه در کنفرانس امنیتی مونیخ از این که سازمان امنیت و همکاری اروپا با سیاست گسترش ناتو و تقسیم‌بندی اروپا به سطوح مختلف امنیتی موافق است ابراز تعجب کرده و عنوان می کند «از این که آمریکا هم با نظریه غیر قابل تقسیم بودن مقوله امنیت برخورد دوگانه دارد شگفت‌زده شده است.»

«لاوروف» با انتقاد از سازمان امنیت و همکاری اروپا اظهار می دارد: این سازمان امکان و شرایط واقعی برای تبدیل شدن به یک سازمان تمام عیار را داشت ولی خط و روش موافقت با سیاست گسترش ناتو را انتخاب کرد که این امر بدان معناست که این سازمان نه تنها خطوط تقسیم‌بندی اروپا به سطوح مختلف امنیتی را حفظ کرده بلکه این خطوط را به سوی شرق اروپا نیز هدایت کرده است.

به گفته لاوروف، دو حادثه در تاریخ معاصر اروپا این نتیجه گیری را مورد تایید قرار می دهد که اصل غیر قابل تقسیم بودن امنیت در سازمان امنیت و همکاری اروپا کارآمد نیست. این دو حادثه به قول وزیر خارجه روسیه، بمباران یوگسلاوی پیشین در سال ۱۹۹۹ و دیگری حادثه تاسف بار درگیری نظامی در منطقه قفقاز در اوت ۲۰۰۸ است.

درحالی که روس ها نسبت به گسترش ناتو معترض هستند دبیر کل این اتحادیه نظامی در واکنش به دکترین جدید مسکو، ادعاهای روسیه را مغایر تلاش طرفین برای گسترش رابطه دانسته و اعلام می دارد: باید تاکید کنم دکترین جدید نظامی روسیه با واقعیات موجود در جهان مطابقت ندارد و ناتو دشمن یا تهدیدی برای روسیه نیست.

در شرایطی که بحث ناتو و روس ها درباره دکترین جدید نظامی مسکو در جریان بود، اوباما بزرگترین بودجه نظامی تاریخ آمریکا را به کنگره می فرستد و سخنگوی وزارت خارجه این کشور نسبت به پایان یافتن سریع مذاکرات خلع سلاح ابراز خوش بینی می کند. در این شرایط معاون نخست وزیر روسیه اعلام می دارد صحبت جدید در مورد کاهش تسلیحات هسته‌ای در حالی که یک طرف در حال ایجاد سیستم دفاع ضدموشکی برای مقابله با موشک‌های طرف دیگر است امری غیر ممکن می باشد. ایوانف مدعی شده هیات‌های مذاکره کننده روسی و آمریکایی دستور گرفته‌اند در کوتاهترین زمان ممکن تمامی کارهای فنی درخصوص تنظیم توافقنامه جدید کاهش تسلیحات راهبردی تهاجمی را به پایان برسانند تا رؤسای جمهوری دو کشور بتوانند در آینده‌ای نزدیک سند جدید حقوقی الزام‌آور مربوط به این مساله را امضا کنند.

ولی فیلیپ کراولی سخنگوی وزارت خارجه آمریکا عنوان می کند: معاهده جدید کاهش تسلیحات استراتژیک می تواند بهار سال میلادی جاری در پراگ امضا شود. آنها در نظر دارند معاهده‌ای را جایگزین معاهده «استارت یک» که در تاریخ ۵ دسامبر سال گذشته میلادی مهلت آن به پایان رسید، کنند.

اما جالب ترین اقدام، بودجه ۳ تریلیون و ۸۳۰ میلیارد دلاری اوباما بود که شامل عظیم‌ترین بودجه دفاعی آمریکا می‌شد.

این مسائل گویای این واقعیت است که طرفین با وجود سیاستی که اوباما در یک سال گذشته در پیش گرفته هنوز با عدم اعتماد نسبت به یکدیگر مواجه هستند و این مساله بر روابط واشنگتن — مسکو سایه سنگینی انداخته است که به نظر نمی‌رسد به سادگی قادر باشند آن را برطرف کنند.

روسیه اگر چه در این مقطع ناتو را در مقابل خود می بیند و ظاهراً سعی کرده از تقابل با آمریکا پرهیز نماید، اما ناتو بدون آمریکا هیچ است و این اتحادیه نظامی قادر نیست بدون وابستگی و پشتیبانی آمریکا به بقای خود ادامه دهد لذا دکترین جدید نظامی روسیه را می توان چارچوبی برای جنگ جدیدی به حساب آورد که مسکو از هم اکنون درصدد ایجاد آن است. ■

نمی توان همه را به مال راضی کرد، اما به حسن خلق می توان ● حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

۶۰ ساعت اضافه کار رایگان

> *** این اتفاق عجیب در این شرکت بزرگ دولتی، از زبان کسی نقل می‌شود که متصدی حسابرسی و حسابداری ارقام و اعداد در شرکت بود**

یک مسوول در بخش حسابرسی و حسابداری یکی از بزرگترین شرکتهای تولیدی صنعتی ایران در یکی از استانهای مرکزی کشور، تجربه‌اش از دوران مدیریت یکی از مدیران عامل این بنگاه بزرگ اقتصادی را این طور برایم نقل کرد:

با آمدن مدیر جدید و رفتن مدیر قدیم، کارکنان شرکت که تعدادشان هم زیاد بود در جلسه‌ای با مدیر جدید ابراز کردند که به دلیل نیاز مالی و اقتصادی مایل هستند طبق روال گذشته بتوانند از امکان اخذ اضافه کار استفاده کنند تا به این ترتیب هم شرکت از حضور بیشتر کارگران و کارمندان بهره‌برداری کند و هم ایشان مبلغ دریافتی خود را از طریق اضافه کار بیشتر کنند. مدیر عامل جدید اما هرچه با مشاورانش مشورت می‌کرد و هرچه بیشتر با وضعیت اقتصادی شرکت آشنا می‌شد، بیشتر به این نتیجه می‌رسید که در شرایط کنونی، شرایط مالی شرکت و بازار به گونه‌ای نیست که به این اضافه کار نیازی وجود داشته باشد و شرکت حتی در فروش تولیدات فعلی هم با مشکلات جدی روبروست و امکانی برای فروش تولیدات بیشتر ندارد، ضمن اینکه با اطلاعاتی که از وضعیت منابع انسانی شرکت به دست آورده بود، می‌دانست که اضافه کاری این کارکنان، بیش از آنکه منافعی برای شرکت داشته باشد، هزینه‌های روزافزون برای شرکت به همراه می‌آورد. حضور بسیاری از کارکنان شرکت در ساعات اضافه کار نه‌تنها از سوی ایشان منتهی به انجام هیچ کار مفیدی نمی‌شد، بلکه به دلیل حضور ایشان در شرکت و افزایش ساعات ظاهری کار در شرکت، هزینه‌های آب، برق، گاز، استفاده از اینترنت، استهلاک و مسایل و... را به شدت افزایش می‌داد. از سوی دیگر اما فشار کارکنان و حتی مدیران میانی مجموعه به مدیر عامل جدید، هر روز بیشتر می‌شد و ایشان خواهان صدور مجوز انجام اضافه کار و گرفتن دستمزد آن بودند، این طور بود که پس از حدود یک هفته مدیر عامل جدید تصمیم عجیبی گرفت. به کارکنان و کارگران شرکت اعلام شد که از این پس هر کدام از شاغلان در این مجموعه ماهانه ۶۰ ساعت حق اضافه کاری دریافت خواهند کرد به شرطی که نه‌تنها هیچیک از ایشان برای اضافه کاری در شرکت نماند، بلکه

آبلیمویی عزیزتر از جان

> *** سازندگان این فیلم، محصولات غذایی را از جان ایرانیان، عزیزتر و مهمتر می‌دانند!**

چند روزی است که در یک تبلیغ تلویزیونی که به طور مکرر و با دفعات فراوان از صدا و سیما پخش می‌شود، به مضمونی اشاره می‌شود که برای خانواده‌های ایرانی، بسیار دور از ذهن و حتی ناپسند به نظر می‌رسد. یک تولید کننده برخی محصولات غذایی، در این تبلیغ تلویزیونی پدر و مادری را نشان می‌دهد که به همراه فرزند خردسال خود به خرید محصولات این تولید کننده رفته‌اند. پس از خرید این کودک خردسال خانواده و محصولات خریداری شده این تولید کننده، همگی در چرخ دستی گذاشته شده‌اند که ناگهان چرخ دستی از کنترل پدر و مادر خارج شده، حرکت می‌کند و در آستانه پرتاب شدن از ارتفاع قرار می‌گیرد. به طور طبیعی در صورت پرت شدن چرخ دستی از این ارتفاع نه‌تنها محصولات خریداری شده از این تولید کننده مواد غذایی از بین خواهند رفت، بلکه جان طفل خردسال خانواده نیز در خطر خواهد افتاد. پدر خانواده برای جلوگیری از حادثه به شدت به سمت چرخ دستی در حال حرکت می‌دود و در آخرین لحظه قبل از سقوط، موفق به کنترل چرخ دستی می‌گردد.

پیام غیراخلاقی و دور از شأن خانواده‌های ایرانی، دقیقاً در همین نقطه از این آگهی شکل می‌گیرد. پدر خانواده که موفق به جلوگیری از سقوط چرخ دستی حامل محصولات غذایی و فرزندش شده، بی آنکه هیچ احساسی نسبت به نجات یافتن فرزندش از این خطر حتمی داشته باشد، بلافاصله به سراغ جعبه محصولات خریداری شده این تولید کننده می‌رود و آن را از چرخ

اعدادی برای ریاست جمهوری

> *** میان رئیس جمهور ایران، صندوق بین‌المللی پول و ترکیه درباره کسب رتبه هفدهم در اقتصاد جهانی، ظاهراً اختلافی به وجود آمده است!**

در آخرین کنفرانس مطبوعاتی ریاست جمهوری با رسانه‌های داخلی و خارجی، اعدادی از زبان ایشان شنیده شد که شاید باید برای فهم بهتر آنها از خود ایشان کمک گرفت. رئیس جمهور در پاسخ به سوالات، تورم را در سال گذشته ۱۲ درصد اعلام کردند و بلافاصله اضافه کردند که در مقابل این مقدار تورم، حقوق کارمندان و کارگران در سال گذشته ۲۰ درصد افزایش داشته است که به این ترتیب نه‌تنها نرخ تورم برای کارمندان جبران شده بلکه قدرت خرید ایشان هم افزایش یافته است. این اعداد درحالی بیان می‌شود که تمام کارمندان دولت در سال گذشته دیده‌اند که حتی اگر نرخ تورم را همان ۱۲ درصد اعلام شده بدانیم، اما حقوق کارمندان به هیچ‌وجه به اندازه عددی که رئیس جمهور اعلام کرد افزایش نیافته است.

در بخش دیگری از این کنفرانس، ایشان ایران را قدرت اقتصادی هفدهم در جهان اعلام فرمودند که البته امیدواری تمام ایرانیان این است که نه‌تنها این عدد با واقعیت مطابقت داشته باشد بلکه روزی برسد که این رتبه از این هم بالاتر رود که البته باز هم جناب رئیس جمهور این طور گفتند که با توجه به رشد اقتصادی فعلی و برنامه‌های در دست اجرا، تا ۵ سال دیگر ایران به رتبه دوازدهم در اقتصاد جهانی خواهد

شرکت که تا هفته گذشته تا ساعت ۴ عصر مشغول فعالیت بود، ساعت ۳ به فعالیت خاتمه دهد و درهای کارخانه و شرکت در این ساعت به طور کامل بسته شود. این تصمیم عجیب در ابتدا موجب حیرت کارگران و کارمندان شد و حتی عده‌ای به سلامت کامل این مدیرعامل جدید، تردید هم کردند، اما گزارشی که پس از حدود ۳ ماه از سوی مقامات حسابرسی و حسابداری این شرکت برای مدیرعامل و اعضای هیات مدیره شرکت فرستاده شد، این طور می گفت که با اتخاذ این تصمیم و با وجود اینکه هیچ اضافه کاری از سوی هیچ کارگر و کارمندی انجام نشده، اما به دلیل صرفه‌جویی در هزینه‌ها و اینکه با تاسف فراوان حضور بسیاری از کارکنان این شرکت هیچ نتیجه مفیدی برای تولیدات شرکت نداشته، درنهایت درآمد شرکت با وجود پرداخت ۶۰ ساعت اضافه کار به کارکنانی که حتی یک ساعت اضافه کاری هم نداشتند، نه‌تنها کاهش نیافته بلکه افزایش نیز پیدا کرده است. مشاهده این نمونه حقیقی که از زبان مسوول حسابرسی این شرکت بزرگ دولتی نقل شد، کمک می کند تا از یاد نبریم آن شایعه‌ای که ساعات کار مفید در ایران را بسیار کمتر از آنچه باید باشد می‌داند، چندان از واقعیت دور نیست. ■

دستی خارج می کند و به همسرش نشان می‌دهد و از در سلامت ماندن محصولات غذایی خرسند شده و هر دو نفر لبخند می‌زنند. به این ترتیب از نظر سازندگان این آگهی و شاید سفارش دهندگانش، محصولات غذایی این شرکت، از جان فرزندان خریداران، برای خریداران عزیزتر و مهمتر است.

مسوولان بازرگانی صدا و سیما که تبلیغات بازرگانی را برای پخش از چندین فیلتر و بازبینی عبور می‌دهند و به شدت مورد کنترل قرار می‌دهند، معلوم نیست که چطور از کنار این پیام غیراخلاقی و ناپسند گذشته‌اند و این آگهی همچنان با دفعات فراوان برای خانواده‌های ایرانی پخش می‌شود.

■

رسید. حال اگر از رتبه دوازدهم ایران در پنج سال آینده صرف‌نظر کنیم، رتبه هفدهم ایران در شرایط کنونی به این معناست که از میان ۱۸۵ کشور جهان امروز بعد از چند کشور بزرگ صنعتی جهان و چند کشور اروپایی دیگر این اقتصاد ایران عزیز است که برتری خود را به جهان تحمیل کرده، به این ترتیب ظاهراً اقتصاد ایران از سطح اقتصادی بسیاری از کشورهای اروپایی هم بالاتر است درحالی که طی آماری که صندوق جهانی پول اعلام می کند، رتبه ایران در جهان از نظر اقتصادی در رده ۲۸ قرار دارد و دست کم می‌توان دید که کشور همسایه ما ترکیه که هنوز عضو جامعه اروپا هم نیست از نظر اقتصادی از ایران پیش‌تر افتاده و صندوق بین‌المللی پول مطابق آخرین آمار، رتبه این کشور را در جهان اقتصاد، هفدهم اعلام کرده است.

■

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سیداحمد آقا

۱۹

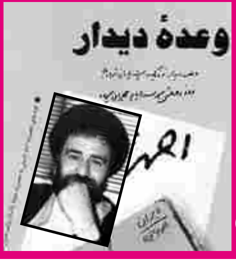

زمان: ۲۷ مرداد ۱۳۵۳ / ۲۹ رجب ۱۳۹۴ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم - دوطغرا«۱» مرقوم شما واصل شد؛ از سلامت شما و دیگران مسرور شدم. ان شاءالله تعالی همیشه سلامت باشید. در موقع مقتضی و رفع مانع، از آقای لواسانی«۲» احوالپرسی شود و کسی برود برای دیدن ایشان. راجع به تعیین شخص دیگر شما با کسی مذاکره نکنید.«۳» من کسی را تعیین نمی کنم - عجالتاً - و کسی را هم سراغ ندارم. از مواظبت آقای عمّ بزرگوار«٤» کوتاهی نکنید. ایشان ضعیف‌المزاج هستند و باید رسیدگی شوند. منتظر ورود خانم«٥» در روز چهارشنبه یا شب پنجشنبه هستیم. والسلام علیکم.

۲۹ رجب ۹٤ - پدرت

به آقای حاج شیخ عبدالعلی«٦» بگویید اگر امانتی برای کویت خواستید بفرستید به وسیلهٔ آقای حاج سیداسماعیل باشد، به وسیلهٔ دیگری نفرستید.

---

۱. فقره، عدد.

آقای سیداحمد خمینی دربارهٔ پاورقیهای این نامه چنین توضیح داده است:

۲. حضرت آیت‌الله لواسانی را ساواک تحمل نکرد؛ بالاخره او را دستگیر و پس از حبس به شهر هشتپر (در شمال) تبعید کرد. امام دستور دادند کسی به دیدار ایشان برود. من رفتم؛ ساواک من را تعقیب کرد.

۳. بعد از تبعید حضرت آیت الله لواسانی، برای وجوهات تهران باید شخصی عهده‌دار این کار می‌شد. امام هشدار داده بودند که من هیچ کاری نکنم زیرا ممکن است نپخته باشد و من هم طبق دستور ایشان کاری نکردم و امام از شدت علاقه به حضرت آیت‌الله لواسانی تا آخر هم کسی را به جای ایشان انتخاب نکردند.

۴. آیت‌الله پسندیده.

۵. امام به مادرم خیلی علاقه‌مند بود و از دوری او رنج می‌برد، مادرم نیز امام را دوست می‌داشت ولی هر دو یا سه سال یک بار به مدت دو یا سه ماه برای دیدار با فرزندانش به ایران می‌آمد.

۶. حاج شیخ عبدالعلی قرهی مدت زیادی ریاست دفتر امام در نجف را به عهده داشت. خانوادهٔ ایشان کسالت سختی گرفت، دکترها گفتند از نجف باید برود. او حاضر نبود ولی امام او را به اصرار فرستاد. ظاهراً مقصود از «امانتی» وجوهات است.

زمان: ۳ شهریور ۱۳۵۳ / ۶ شعبان ۱۳۹۴ مکان: نجف

بسمه تعالی

٦ شعبان ٩٤

احمد عزیزم، امروز یک نامه از شما و یکی از آقا«۱» از دمشق واصل شد؛ جواب ایشان را بعداً می نویسم. به ایشان عرض کنید ارقام را سیاقی ننویسند؛ کهنه شده و موجب اشتباه می شود. خانم حالشان خوب، والسّاعه خانوادهٔ آقای صدر آمدند که رفتند برای پذیرایی.

راجع به تعیین شخص عوض...«۲» صلاح نیست، با کسی هم مذاکره نکنید. آنهایی که شما در نظر دارید بر خلاف نظر من است، همین نحو که هست باید مسکوتُ عنه بماند تا چه شود. قبوض آقا را به سوریه می فرستم، وسیلهٔ افغانی«۳» شاید برسد. از سلامت خودتان مطلعم کنید. خدمت مخدره فاطمه خانم سلام برسانید. حسن عزیزم را می بوسم. والسلام علیک.

پدرت

پیغام داده بودند سیصد تومان داده‌اند؛ معلوم نشد چه وقت داده‌اند، تاکنون نرسیده.

---

۱. آقای سیدمرتضی پسندیده.

۲. مربوط به انتخاب فرد تازه‌ای است به جای آقای لواسانی که در تبعید به سر می‌برد. معظمُ‌له به انجام چنین کاری تا آخر رضایت ندادند. در نامهٔ امام نیز، متن به همین صورت [...] درج شده است.

۳. آقای جلال‌الدین فارسی، که در آن زمان در سوریه به سر می‌برد.

زمان: ۲۳ شهریور ۱۳۵۳ / ۲۶ شعبان ۱۳۹۴ مکان: نجف

بسمه تعالی

۲٦ شعبان ٩٤

احمد عزیزم، از خداوند تعالی سلامت شما و خانوادهٔ محترمه و حسن عزیزم را خواستارم. ما هابحمدالله سلامت هستیم. چیزی که موجب تصدیع است: آقا«۱» به مادرتان فرموده بودند سیصد تومان به وسیلهٔ آقا سیدحسن برای نماز و روزه داده‌ایم؛ تاکنون چنین وجهی نرسیده است و ظاهراً اشتباه از مادر است. سابقاً یک دویست تومان وسیلهٔ ایشان و یک صد تومان وسیلهٔ آقای گارسچی«۲» برای نماز و روزه«۳» رسیده است لکن این دو فقره از چندین ماه پیش از این است. مطلب را به من زودتر بنویسید که از اشتباه بیرون بیایم. حضور حضرت آقا سلام برسانید والسلام.

پدرت

---

۱. آقای سیدمرتضی پسندیده.

۲. وکیل امام خمینی دربازار تهران.

۳. یادگار امام: «کلمات نماز و روزه پوشش است».

زمان: آبان ۱۳۵۳ / شوال ۱۳۹۴ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم، ان شاءالله تعالی با سلامت و سعادت قرین باشید. ما ها مزاجاً سلامت و روحاً در رنج ابتلا به سر می بریم. خداوند تعالی ان شاءالله اصلاح امور مسلمین را بکند و گرفتاریها را رفع کند.

حوالهٔ سی و پنج هزار (۳۵۰۰۰) تومان فرستادم که از آقا«۱» بگیرید و به آقای حائری«۲» بابت پول خانه بدهید و قبض وصول بگیرید و این ورقه که در جوف است ارائه دهید که ایشان هم تصدیق کنند و مَهْرنامه«۳» را بدهند که موافق قوانین عمل شود. در این قضایای رسمی مسامحه نباید بشود؛ شما به همین نحو که نوشته‌ام عمل کنید. از حضرت عمّ«٤» بزرگوار کیفیت عمل را سؤال کنید، ایشان راهنمایی کنند و به ایشان سلام وافر برسانید. و سلام به خواهرها و فاطی خانم برسانید. حسن را می بوسم؛ چنانچه عکسش را دارم و می بوسم. والسلام.

پدرت

---

۱. آقای سیدمرتضی پسندیده.

۲. آقای مرتضی حائری.

۳. مَهْرنامهٔ ازدواج سیدمصطفی خمینی و همسرشان.

۴. آقای سیدمرتضی پسندیده.

زمان: ۲۲ آبان ۱۳۵۳ / ۲۸ شوال ۱۳۹۴ مکان: نجف

بسمه تعالی

۲۸ شوال ٩٤

احمد عزیزم، سلامت و سعادت شما و خاندان محترمتان را از خداوند تعالی خواستار است. دو سه کاغذ نوشته‌ام و در همه تأکید کرده‌ام که معصومه خانم«۱» می خواهد خانه را بفروشد برای مکه. شما تحت نظر آقای حائری قیمت کنید و زودتر ایشان و شما جواب بنویسید. خدمت محترمه فاطمه خانم سلام برسانید. به خواهرها سلام می رسانم. حسن را می بوسم. والسلام.

پدرت

---

۱. خانم معصومه حائری.

تدبیر قبل از کار تو را از پشیمانی ایمن می کند ● حضرت امیر (ع)

دیدنیهای ایران

زیرنظر: محمود صفادار

گردآورنده: رقیه سلیمانی

استان گلستان

بزرگترین و آبادترین سرزمین شمال ایران

سابقه فرهنگی و تاریخی بیش از ۵ هزار ساله استان گلستان گنجینه‌ای از ارزشمندترین یادمان‌های باستانی و فرهنگی را گرد هم آورده است.

استان گلستان با مساحتی بالغ بر ۲۲ هزار کیلومترمربع و با جمعیتی حدود یک میلیون و هفتصد هزار نفر در جنوب شرقی دریای خزر واقع شده است و از شمال به جمهوری ترکمنستان و دریای خزر، از جنوب به استان سمنان، از شرق به استان خراسان شمالی و از غرب به استان مازندران محدود است.

در کنار کشاورزی و باغداری که محور اصلی فعالیتهای اقتصادی مردم این استان به شمار می‌رود، دامداری، پرورش طیور، زنبورداری، شیلات و صنایع تبدیلی نیز از رونق خاصی برخوردار است.

آبشار کبودوال

پیشینه تاریخی

استان گلستان با مرکزیت شهر گرگان، بزرگترین و آبادترین سرزمین در شمال ایران در سده‌های اولیه اسلامی و قبل از آن بوده است. این سرزمین تا قرن هفتم موسوم به ایالت گرگان بوده و از قرن هفتم تا چهاردهم به نام ایالت استرآباد نامیده شد. سابقه تمدن در این استان با توجه به کاوش‌های باستانشناسی به حدود شش هزار سال پیش برمی گردد و در حقیقت **یکی از قدیمی ترین ایالتهای ایران و مرکز عمده تمدن نشین گروهی بزرگ از آریایی ها در شمال ایران بوده است.**

استان گلستان را می توان نگارستان ایران خواند که مقدم گردشگران را نه تنها در بهار و نوروز، که در تمامی چهار فصل سال گلباران می کند.

ناهارخوران

این پارک جنگلی از قدیمی ترین تفرجگاه‌های استان گلستان و شهرستان گرگان است که بین دو رشته کوه سر به فلک کشیده از رشته کوههای البرز در دره‌ای زیبا، چشم‌نواز و با آب و هوای دلچسب و طبیعی خیره کننده در ۴ کیلومتری جنوب شهر گرگان واقع شده است. پارک، مجموعه‌ای از پوشش‌های گیاهی و دارای فضای جنگلی با درختانی از گونه‌های کمیاب در طرفین جاده دوبانده است که با داشتن آب و هوای مناسب و دامنه پرشیب جنگلی و مهمانسراها و کمپ‌های اقامتی زیبا و چایخانه‌ای سنتی (به شکل یک سماور و قوری زیبا) پذیرای مسافران داخلی و خارجی است.

استقبال از این پارک جنگلی به ویژه در فصل تابستان به حدی است که نه فقط تردد وسایل نقلیه بلکه رفت و آمد افراد پیاده نیز مشکل می شود زیرا در پیاده‌روها و گوشه و کنار این پارک جنگلی خانواده‌هایی دیده می‌شوند که فرش پهن کرده و در هوای دلچسب و مطبوع این مکان به استراحت و تفریح می‌پردازند و حتی شبها در همان مکان می‌خوابند.

النگ دره

نرسیده به ناهارخوران و در ۳ کیلومتری جنوب غربی شهر گرگان نیز پارک جنگلی دیگری به نام النگ دره (سروش جنگل) قرار دارد. وسعت این پارک حدود ۲۷۴ هکتار است. رودخانه از قسمت جنوبی پارک به شمال امتداد دارد و به طور تقریبی از وسط آن می گذرد. این پارک در دامنه جنگل‌های انبوه شمالی از پوشش درختان منحصرا جنگلی برخوردار است. همچنین جاده پیچ در پیچ جنگلی و زیبایی که از زیر شاخه‌های درختان سر به فلک کشیده چشم هر بیننده‌ای را به این همه زیبایی خلقت خداوندی خیره می کند و باعث ورود هزاران گردشگر داخلی و خارجی می‌شود.

هزار پیچ

این مکان مرتفع در ورودی شهر گرگان از سمت غرب واقع شده و به عنوان بام شهر می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد و باوجود اینکه در کنار جاده اصلی بوده و قابلیت دسترسی به راه آهن و فرودگاه را دارد، متاسفانه فاقد تاسیسات گردشگری است و نیازمند انجام سرمایه گذاری برای ایجاد بسترهای توسعه است.

روستای زیارت

روستای زیارت در ارتفاع یکهزار متری از سطح دریا و در ۱۷ کیلومتری جنوب شهر گرگان واقع شده است. این روستا در میان دو دامنه کوهستانی و جنگلی قرار گرفته و دارای آب و هوایی معتدل می باشد به طوری که تابستانهایی خنک و زمستانهایی بسیار سرد دارد.

این روستا دارای ارزش باستانی بوده و جزو آثار ملی نیز به ثبت رسیده است.

یکی از جالب ترین نکات قابل توجه در بافت روستا که خاص این محل بوده و با بسیاری از روستاهای دیگر متفاوت است، مشترک بودن حیاط منازل با معابر است، به این معنا که فضای باز خصوصی منازل با معابر روستا یکی است و در داخل این معابر تنور، شیرآب، حوضچه شستشو و بعضا انبار دیده می‌شود.

وجود امامزاده، آبگرم و آبشار در این روستا از ویژگیهای خاص آن است.

پارک ملی و آبشار گلستان

پارک ملی جنگلی گلستان در فاصله ۴۵ کیلومتری شرق مینودشت و ۱۵۰ کیلومتری گرگان واقع شده است.

این پارک مساحتی بیش از ۹۱ هزار هکتار دارد و از جمله مهمترین مناطق حفاظت شده ایران و **یکی از پنج پارک بزرگ جهان و نخستین پارکی است که عنوان پارک ملی را در ایران به خود اختصاص داده است.**

پارک ملی گلستان با داشتن اقلیم‌های متفاوت و مناطق زیستی متنوع جنگلی، استپی و چشم‌اندازها و مناظر متبوع طبیعی از جمله جاذبه‌های گردشگری استان گلستان محسوب می‌شود و اهمیت آن از نظر محققان و دانش‌پژوهان به لحاظ دست نخوردگی جوامع زیستی، گیاهی و جانوری و اکوسیستمهای طبیعی (به عنوان میراث طبیعی و تنوع ژنتیکی) بسیار زیاد است.

منابع آبی پارک متعدد بوده و شامل رودخانه، چشمه‌ها و یک رشته قنات است.

آبشار گلستان در بالادست تفرجگاه پارک قرار دارد و ارتفاع آن ۱۹/۵ متر است و از آبشارهای صخره‌ای پر جاذبه و زیباست که محیط اطراف آن را پوشش درختان جنگلی پهن برگ خزری پوشانده است. این پارک با درجه جذابیت بین المللی و ملی تحت حفاظت سازمان محیط زیست استان گلستان است و موزه حیات وحش و تاریخ طبیعی نیز در پارک مورد بازدید هزاران مسافر و گردشگر می‌باشد.

از پارکهای جنگلی دیگر در استان گلستان می‌توان به پارک جنگلی دلند در مجاورت شهری به همین نام واقع در ۱۱ کیلومتری غرب آزادشهر و در کنار جاده اصلی گرگان —مشهد اشاره کرد که پوشیده از درختان با ارزش جنگلهای

یکی از مراسم جشن و پایکوبی

شمالی مانند بلوط، افرا و انجیلی و از امکانات تفرجگاهی نیز برخوردار است.

پارک جنگلی امام رضا کردکوی در ۴ کیلومتری جنوب شهر کردکوی و پارک جنگلی قرق که در ۲۳ کیلومتری شرق گرگان و در کنار جاده اصلی ترانزیت واقع شده از دیگر پارک‌های جنگلی و زیبای استان گلستان است.

آبشار کبودوال

این آبشار در پنج کیلومتری جنوب شهر علی آباد در دامنه رشته کوه البرز و پوشیده از جنگل محل تفرجگاه عمومی شهر واقع شده که با داشتن امکاناتی برای جلب توریست از نقاط مهم تفرجی استان محسوب می‌شود.

آبشارهای شیر آباد

این آبشارهای زیبا نیز در ۶ کیلومتری جنوب شهر خان‌ببین در میان جنگلهای انبوه واقع شده‌اند. این آبشارها ۷ عدد و دارای ارتفاعات متعددند. بلندترین آنها با ارتفاعی نزدیک به ۲۰ متر در میان پوشش سبز جنگل های پهن برگ قرار دارد و آب با درخشندگی خاصی به صورت پودر وارد استخر پای آبشار می‌شود. در بالای آخرین آبشار غار معروفی با جاذبه‌ای خاص وجود دارد.

آبشار لوه

این آبشار در گالیکش و در فاصله ۱۴ کیلومتری پارک ملی گلستان واقع شده و محل آن در پنج کیلومتری جنوب روستایی به همین نام است و چند آبشار پی در پی در میان جنگلهای انبوه و سرسبز پهن برگ منظره زیبا و بدیعی در آن ایجاد کرده است.

باران کوه

باران کوه یکی دیگر از نقاط بسیار دیدنی و جذاب واقع در جنگل شصت کلاته است و در جنوب غربی شهر گرگان واقع شده و آبها از بالای تپه‌ای سرسبز به مانند باران به پایین سرازیر می‌شوند و در فصل زمستان این قطرات آب به قندیلهایی زیبا تبدیل می‌شوند که بسیار زیبا و دیدنی است.

گل رامیان

گل رامیان نیز یک استخر طبیعی بیضی شکل است که طول آن ۹۰ متر، عرض ۸۰ متر و عمق آن بین ۴۴ تا ۸۰ متر و در پنج کیلومتری جنوب شهر رامیان واقع شده است.

آب آن که از عمق می جوشد به علت داشتن عمق زیاد منظره زیبایی را ایجاد کرده است.

تالابهای آلاگل، آجی گل و آلماگل

این تالابها در ۶۰ کیلومتری شمال گرگان و در نواحی مرزی استان گلستان با کشور ترکمنستان واقع شده است. مساحت آنها به ترتیب ۲۵۰۰، ۳۵۰ و ۲۰۷ هکتار است. در تمامی فصول، به ویژه در فصل زمستان، با حضور پرندگان مهاجر هیاهو و زیبایی خاصی به این تالابها داده می‌شود.

سواحل بندر گز، بندر ترکمن و نوکنده

این سواحل غنی ترین ناحیه دریای خزر از نظر زیست‌محیطی و تنوع گونه‌های آبزی به ویژه ماهیان خاویاری است. این سواحل به دلیل عمق کم و صاف بودن آب در ناحیه ساحلی و قابلیتهای ورزش شنا از مناطق تفریحی ساحلی استان است. همچنین وجود بازارچه‌ای در اسکله بندر ترکمن به جذب مسافران و گردشگران کمک شایانی کرده است.

وجود منازل قدیمی با مصالح چوبی در زمان حضور روس‌ها در شهر بندر گز و فانوس دریایی بندر گز که اکنون نمادی از آن باقی‌مانده، یادگار زمانهای گذشته در تاریخ این شهرستان بوده و حکایت از هدایت کشتی‌های تجاری و باری دارد.

جزیره آشوراده

این جزیره در شرق شهرستان ترکمن و در شمال خلیج گرگان واقع شده و وسعت آن بیش از ۶۰۰ هکتار است. در این جزیره گونه‌های مختلف و متنوع گیاهی، جانوری و آبزیان وجود دارند.

سوغاتی های استان گلستان

مهمترین سوغاتی‌های استان شامل: قالی و قالیچه، پشتی‌های ترکمن، انواع سوزن دوزیهای (ترکمن، شاهکوه، بلوچ و سنتی)، جاجیم‌های روستاهای کوهستانی گرگان، صنایع دستی روستایی، انواع شیرینی و نانهای خانگی گرگانی (حلوا اماج، نان زنجبیلی، نان پادرازی، نان خرمایی، کلوچه، سرغربیلی و ...) ماهی و خاویار است. ■

منطقه جنگلی ناهارخوران

شکوفه های زندگی

آرین ولدان

علی خان مجتهدزاده

فاطمه چگینی

فاطمه غیاثوندچگینی

حسین پورکریمی

محمدجواد حسینی

امیرمهدی آرطیس

امیرعباس عباسی

مهرشاد هاشمی میرنده

محمدجواد مجالی

داود کلهر

سیدحسن حاجی میرمحمدعلی

امیرمحمد حسینی

امیررضا عطایی

صاحبان اخلاق، روح جامعه خود هستند

● رالف والدو امرسون

خاطرات روانپزشک

مادری که هیچگاه دخترک گمشده خود را فراموش نکرد

در جستجوی لوئیزا

دکتر بهمن بهروزی

*** مارتا با تصویر دخترش در ذهن به خواب می‌رفت و در بامداد با تصویر او در ذهن بیدار می‌شد**

اهمیت خاطرات

«برای برخی از انسانها خاطرات آنها به قدری اهمیت پیدا می کند و آنقدر در ذهن آنها حک می‌شود که اگر زمانی هم فرا برسد که باید انسان به دنبال زندگی خود باشد و خاطرات را تنها به عنوان خاطره‌ای دور دست به یاد آورد، آنها قادر به چنین مهمی نمی‌شوند و درواقع این خاطرات می‌شود که زندگی آنها را اداره می کند و در حقیقت آنها در مقابل خاطرات مسخ می‌شوند. در چنین شرایطی طبیعی است که انسان قادر به دنبال کردن زندگی طبیعی خود نیست چرا که کنترلی روی خود ندارد و آنگاه دردسرهای رفتاری آغاز می‌شود تا آنجا که...»

دردسرهای مارتا

در پاییز سال ۱۹۹۵، باز هم از اداره پلیس بود که زنی ۴۵ ساله را به نزد ما آوردند. البته این یک قرار قبلی و متقابل بود که اگر کسانی را مامورین پلیس بازداشت و یا جلب می کردند که جرم آنها چندان سنگین نبوده و کارشناسان در اداره پلیس احساس می کردند که آنها نیاز به کمک و مشاوره روانشناختی دارند، آنگاه بدون درنگ آنها را به نزد ما انتقال می‌دادند. این زن ۴۵ ساله که **مارتا رویتر** نام داشت نیز از همین قبیل بود. درواقع، او جرم خاصی را مرتکب نشده بود. جریان از این قرار بود که مسوولین یک موسسه مهدکودک و کودکستان به پلیس اطلاع داده بودند که یک زن ناشناس، بعدازظهرها در مقابل کودکستان ظاهر می‌شود و برای یکی دو ساعتی در آنجا ایستاده و به کودکان خیره می‌شود و حتی برخی اوقات سعی می کند تا از پشت نرده‌های حیاط کودکستان با بعضی از آنها صحبت کند.

در ابتدا چند بار نگهبان کودکستان به او تذکر می‌دهد که در اطراف مدرسه پرسه نزند و با کودکان صحبت نکند، اما او به تذکرات نگهبان توجهی نمی کند، سپس از پلیس کمک می‌خواهند و ماموران پلیس نیز به او تذکر می‌دهند که دست از این اقدام بردارد و وقتی تذکرات پلیس هم مورد توجه قرار نمی‌گیرد، به اتهام مزاحمت و فراهم کردن اسباب تشویش و نگرانی خانواده‌ها بازداشت می‌شود و به مرکز پلیس هدایت می گردد.

در مرکز هم بازپرس شروع به انجام تحقیقات از مارتا می کند و بخصوص می‌خواهند تا دلیل تا این حد جذب شدنش به کودکستان را بداند، اما به غیر از سکوت از مارتا، هیچ پاسخ دیگری دریافت نمی کند. بازپرس درواقع سعی وافری داشت تا به مارتا بفهماند که در این زمانها که جرم و جنایت بویژه نسبت به کودکان معصوم افزایش یافته، اینکه او هراز گاهی بدون دلیل در برابر ورودی کودکستان ظاهر می‌شود و به کودکان خیره می‌شود چندان به مذاق اولیای کودکان و مسوولان کودکستان سازگار نیست و او باید این عادت خود را فراموش کند اما سکوت مارتا و خیره شدن او به یک نقطه، سبب می‌شود تا بازپرس احساس کند که مارتا با مشکل شدید روحی مواجه است و چنین شد که مارتا رویتر را به نزد ما فرستادند.

شناسایی مارتا

طبیعی است که ما برای یافتن دلیل رفتارهای مارتا ابتدا نیاز به شناسایی شخصیت او داشتیم. تنها اطلاعاتی که از او داشتیم این بود که او یک بانوی ۴۵ ساله بود که سر و وضع نسبتاً خوبی هم داشت و در یک شرکت چاپ و نشر مشغول کار بود. مسوولیتی که او طی پانزده سال اخیر آن را دنبال کرده بود، اما درخصوص زندگی خصوصی و شخصی او و اینکه آیا او ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بود یا نه، هیچگونه معلومات مفیدی را در دست نداشتیم درحالی که مهمترین اولویت هم در همین شناسایی او و دانستن تاریخچه زندگی او نهفته بود. از این رو به جای آنکه فشار روی شخص خودش بگذاریم که به وضوح آمادگی روحی لازم را برای تحمل آن نداشت، ابتدا یکی از بهیاران کارآموز را به محل کار او فرستادیم تا اطلاعاتی را که به طور قطع در پرونده او درج شده بود، به دست بیاورد و آنگاه در مقابل خودش با بیان اطلاعات به دست آمده، او را به این نتیجه گیری برسانیم که پنهان کردن داستان زندگی کاری بیهوده است و ما در صورت لزوم دارای منابع موثر برای یافتن واقعیت‌ها بودیم. البته کارآموز فوق‌الذکر، در پرونده کاری مارتا در شرکتی که در آن مشغول بود، اطلاعات موثری پیدا نکرده بود، اما همین که تاریخ استخدام و رده‌های شغلی که در طول سالها به دست آورده بود را برایش مرور کردیم، واکنشی غیرمتعارفی را از او مشاهده کردیم که به معنای آن بود که اکنون او آمادگی بیان واقعیات را یافته بود. و سرانجام ما توانستیم تا در او احساس اعتماد لازم را بوجود آوریم تا او مطمئن شود که ما از شناسایی او و دانستن حقایق پیرامون زندگی او قصد سویی نداشتیم، و چنین شد که او آهسته آهسته شروع به گفتن کرد.

زندگی مارتا

مارتا خود تک فرزندی در یک خانواده متوسط بود که بسیار هم مورد توجه پدر و مادرش بود و آنها برای او آینده‌ای درخشان را هدف قرار داده بودند. پس از پایان تحصیلات در دبیرستان مارتا را به یک کالج نسبتاً خوب فرستادند که در آنجا هم مارتا در رشته مورد علاقه خود یعنی ادبیات فارغ‌التحصیل شد و بعد هم به عنوان ویراستار در یک موسسه چاپ کتاب مشغول کار شده بود. در همانجا بود که مارتا نخستین بار با شوهر آینده‌اش، چارلز آشنا شد. آشنایی آن دو پس از یکسال به ازدواج انجامید و سال بعد آن هم مارتا که ۲۴ ساله بود دختری را به دنیا آورد که لوئیزا نام گذاشته شد. مارتا احساس خوشبختی بسیاری می کرد چرا که عاشقانه شوهرش را دوست داشت و آنها هر دو بی‌اندازه به دختر کوچکشان علاقه‌مند بودند. تنها اتفاق ناخوشایند در پنج سال ابتدایی ازدواج مارتا، همانا از دست دادن مادر و سپس پدرش بود که هر دو را به دلیل بیماری از دست داد، اما حضور شوهر و دخترش غم از دست دادن پدر و مادرش را برایش قابل تحمل ساخته بود. مارتا سعی می کرد تا همانگونه که خودش مورد توجه پدر و مادرش در دوران کودکی قرار داشت، دخترش لوئیزا را نیز از بهترین تربیت ممکن بهره‌مند سازد. درواقع زندگی مشترک مارتا و چارلز در کنار دخترشان لوئیزا به بهترین شکل پیش می‌رفت و احساس خوشبختی یک لحظه آنها را رها نمی کرد. آنها از آنجا که هر دو شاغل بودند، پس از آنکه لوئیزا به ۴ سالگی رسید، روزها او را در مهدکودک به کارشناس خبره می‌سپردند و سال بعد هم لوئیزا در ۵ سالگی کودکستان و آمادگی را آغاز کرد و مارتا هم آماده می‌شد تا از سال بعد برای آغاز دوران دبستان، بهترین مدرسه موجود را برای او انتخاب کند، اما یک حادثه تلخ و ویران کننده همه چیز را برای مارتا و چارلز زیر سوال برد.

لوئیزا کجاست؟

بعد از ظهر یک روز پاییزی مارتا مطابق معمول در آستانه کودکستان ظاهر شد تا لوئیزا را تحویل گیرد. روش معمول آنها بدین ترتیب بود که به دلیل وضعیت نامشخصی که پارک اتومبیل‌ها داشت، مارتا با اتومبیل در برابر دروازه ورودی کودکستان منتظر می‌ماند تا لوئیزا که دختر باهوشی هم بود، خود از میان جمعیت راه را پیدا کرده و سوار اتومبیل مادرش می‌شد. معمولاً در آستانه کودکستان به دلیل ساعت تعطیلی چنان شلوغ بود که مارتا، لوئیزا را با آن جثه کوچکش، تا زمانی که کاملاً نزدیک به اتومبیل مادرش نشده بود، تشخیص نمی‌داد و این جریان معمولاً یکی دو دقیقه بیشتر به طول نمی‌انجامید. اما در آن بعدازظهر سرنوشت‌ساز، لوئیزا به شکل غیرمنتظره‌ای دچار تاخیر شده بود، تا آنجا که پس از گذشتن پنج دقیقه از زمانی که مارتا با اتومبیل خود مقابل کودکستان پارک کرده بود، با نگرانی پیاده شد و درحالی که نام لوئیزا را با صدای بلند بر زبان می‌آورد، اینجا و آنجا به دنبال او به جستجو پرداخت. پس از آن مارتا، سراسیمه به داخل کودکستان رفت و با کارکنان آنجا توأماً شروع به جستجو کردند، اما هرچه که بیشتر جستجو کردند کمتر به نتیجه رسیدند. مارتا که شدیداً خود را باخته بود بلافاصله چارلز را خبر کرد و چارلز هم بدون تامل با یک مامور آگاهی و دو مامور پلیس خود را به کودکستان رساندند. از آن لحظه به بعد جستجوهای فراوانی به انجام رسید، حتی عکس لوئیزا با مشخصات او که درج شده بود، در اطراف و اکناف کودکستان روی دیوارها چسبانده شد و در اماکن پرجمعیت، پوستر مذکور میان مردم پخش شد. در پوستر علاوه بر آخرین عکس لوئیزا، مشخصات او درج شده بود. از جمله اینکه لوئیزا در پشت گردن خود دارای یک خال طبیعی نسبتاً بزرگ بود و این مهمترین مشخصه او محسوب می‌شد.

تئوری پلیس

پس از چند روز هیچگونه اثری از لوئیزا به دست نیامد و کوچکترین سرنخی هم از او در دست نبود. سرانجام پس از یک هفته، یکی از مجرب ترین کارآگاهان که مامور پرونده شده بود، مارتا و چارلز را به کناری کشید و تئوری غالب را که اداره پلیس بر آن اعتقاد داشت برای آنها بیان کرد. کارآگاه مذکور به آنها گفت که طی دو یا سه سال گذشته بچه دزدیهای متعددی در نواحی نزدیک صورت گرفته بود، اما کارشناسان در اداره پلیس برخلاف معمول که آثار مختلفی که معمولاً توسط مجرم یا مجرمین زیر خاک مدفون و پنهان می شد را پیدا می کردند و آثار یاد شده حاکی از به قتل رسیدن کودکان می بود، اما طی کودک ربایی هایی که دو یا سه سال اخیر در حوالی رخ داده بود، هیچگونه اثری را نیافته بودند و تئوری کارشناسانه پلیس حاکی از آن بود که یک باند قدرتمند با اعضای پر تجربه تشکیل شده که هدف آنها ربودن دختربچه‌های سه تا ۱۰ ساله و بعد فروختن آنها در بازاری پنهانی بود که به احتمال بسیار قوی، بازار مذکور در مکزیک یا کشورهای آمریکای لاتین قرار داشت، اما پس از بیان این نظریه، کارآگاه مذکور با چهره‌ای غمگین خبر بدتری به آنها داد چرا که او گفت: «متاسفانه به دلیل فساد بیش از حد پلیس در کشورهای یادشده و حتی شرکت ماموران پلیس در بسیاری از جرایم بویژه در آدم دزدی، امکان همکاری با آنها جهت پیدا کردن بچه‌ها وجود ندارد و جستجوی آنها محدود به داخل کشور می‌شود و بس.

شروع ناامیدی

البته مارتا و چارلز از اینکه لوئیزا احتمالاً هنوز زنده بود کمی امیدوار شده بودند، اما این امید هم با آنچه که به آنها گفته شد تبدیل به یأس شد و آهسته‌آهسته ناامیدی کامل بر آنها مستولی شد. در این میان چارلز بیشتر قادر به کنترل خودبود و سعی می کرد تا برای خودش و مارتا چشم‌اندازی از آینده را ترسیم کند، اما وضعیت مارتا به گونه‌ای دیگر بود. با آنکه او تنها ۲۹ سال داشت، اما با رفتن لوئیزا گویی همه چیز از زندگی او رخت بربسته بود. مارتا به یک انسان خاموش و مکانیکی تبدیل شد که تنها حرکات را انجام می‌داد، اما انگیزه‌ای در او وجود نداشت. چارلز برای یک سالی چنین زندگی را تحمل کرد، اما سرانجام سردی که میان مارتا و چارلز افتاده بود، چنان منهدم کننده شد که آنها با توافق از یکدیگر جدا شدند و مارتا حتی تنهاتر شد. او رابطه خود را با همه قطع کرد. حتی از محل کار قبلی خودش هم استعفا داد چرا که نمی خواست هیچ پدیده‌ای از گذشته را به خاطر او آورد، اما لوئیزا همیشه در ذهن او بود. او با تصویر لوئیزا صبح‌ها از خواب برمی خاست و با تصویر لوئیزا در ذهن شبها به خواب می‌رفت. مارتا یک سال بعد شغلی شبیه به آنچه که قبلاً داشت، اما در مکانی تازه برای خود پیدا کرد و آنگاه زندگی روزمره و بسیارخالی خود را شروع کرد، اما هرچه که سن مارتا افزایش می‌یافت او تلخ‌تر، سردتر و غمگین‌تر می‌شد و نوعی افسردگی واقعی او را فرا گرفته بود. تنها تفکر تازه‌ای که چند بار به ذهن او راه پیدا کرد خودکشی بود اما حتی جرأت آن را در خود نمی‌دید. در طی سالها مارتا تنها به محل کار می‌رفت و چند کلمه معمولی را آنجا بر زبان می‌آورد و سپس به خانه باز می‌گشت، یک دو برنامه تلویزیون را تماشا می‌کرد، شام مختصری صرف می‌کرد و سپس به خواب می‌رفت و سپس روز بعد هم بر همین منوال طی می‌شد. از چهل سالگی به بعد مارتا یک عادت دیگر هم در خودش ایجاد کرده بود. او هر از گاهی به کودکستانها سر می‌زد و به کودکان خیره می‌شد گویی هنوز به دنبال لوئیزا بود، در حالی که می‌دانست اگر لوئیزا زنده بود اکنون به زن جوانی تبدیل شده بود که احتمال آنهم بسیار خفیف بود. آنگاه او به خودش نهیب می‌زد که باید دلیل دیگری برای حضور در مقابل کودکستانها برای خودش دست و پا کند و سرانجام به این نتیجه رسید که آنجا مقابل کودکستانها مراقب بچه‌ها خواهد بود تا حادثه‌ای نظیر آنچه که برای لوئیزا اتفاق افتاده بود رخ ندهد. سرانجام پس از اینکه مارتا این عمل را چندباری مرتکب شد، توسط پلیس بازداشت شد و آنگاه پای این زن تلخ و میانسال به کلینیک ما رسید.

هدف: فراموشی

درواقع شنیدن شرح مارتا همه ما را نیز غمگین ساخته بود چرا که ما تجسم می کردیم که اگر چنین اتفاقی برای ما رخ دهد چه نوع واکنشهایی از ما سر می‌زد، اما در هر حال، مهم این بود که مارتا را از چنین ذهنیت ویران کننده‌ای

خلاص کنیم. او شانزده سال تمام در تلخی بسر برده بود. تمامی انگیزه و هیجان را در زندگی خود گرفته بود و تنها از لحظه‌ای به لحظه دیگر زندگی می کرد و مرگ را یک اتفاق خوشایند برای خودش می‌دانست. حال با چنین شرایطی هدف ما این بود که ذهن مارتا را به سوی زندگی و آینده سوق دهیم. او باید لوئیزا را فراموش می کرد و زندگی خود را از سر می گرفت و ما باید در این راه به او کمک می کردیم. اما چگونه؟ در ابتدا تصمیم گرفتیم تا او را با چند مادر دیگری که اتفاق مشابهی از سالها پیش تر برایشان رخ داده بود، اما زندگی خود را دنبال کرده بودند، آشنا کنیم تا او بتواند از آنها انگیزه ادامه زندگی را فرا گیرد. در ضمن ما سعی کردیم تا شوهر سابقش چارلز را پیدا کنیم و از او هم در این راه کمک بگیریم. اما او ضمن آنکه برای مارتا احساس تاسف می‌کرد، به ما خبر داد که سالها است ازدواج مجدد کرده و صاحب دو فرزند هم شده است. حالا اگرچه ما موفق در ایجاد هیچگونه تغییری در مارتا نمی‌شدیم و اینکه تلاش خود را هم متوقف نمی کردیم، اما از جانب دیگر مارتا هم هنوز به لوئیزا فکر می کرد و به دنبال یافتن او بود. در این میان موفق‌ترین برنامه ما در قبال مارتا شرکت دادن او در جلسه‌های روانکاوی گروهی بود که شرکت کنندگان در آن یا مادرانی بودند که مانند مارتا کودک خود را در سن بسیار کم از دست داده بودند و یا دخترانی بودند که آنها را در سن کم از پدر و مادر خود جدا کرده بودند و حالا نه هویتی داشتند و نه می‌دانستند که در ادامه زندگی باید چه کار کنند. در ابتدا مارتا با بی‌تفاوتی کامل در جلسات شرکت می کرد و تنها آنجا می‌نشست و به منطقه‌ای خیره می‌شد، تا آنجا که پس از چند جلسه ما در شرف تغییرات زیادی بودیم تا به جای چنین جلساتی از روشهای قوی‌تر مانند هیپنوتیزم و امثال آن برای ایجاد تحولی در ذهن مارتا استفاده کنیم، اما در آخرین جلسه‌ای که ما مارتا را در روانکاوی گروهی شرکت داده بودیم و قصد داشتیم تا به این روش برای مارتا خاتمه دهیم، ناگهان دو دختر بیست تا بیست دو ساله به جلسه مذکور اضافه شدند و روانشناسی که جلسه را اداره می کرد، ضمن معرفی آنها با نامهای لوسی و لیسا، برای سایرین شرح داد که این دو دختر در کودکی پدر و مادر خود را به دلایلی از دست داده بودند و اکنون پس از سالها بی‌هدفی و زندگی عاطل و باطل آنها را که به دزدی از فروشگاهها و یا جیب‌بری دست می‌زدند، توسط پلیس به مرکز سرپرستی از دختران بی‌سرپرست معرفی کرده بودند و مرکز مذکور هم اسباب شرکت آنها در جلسات روانکاوی گروهی را فراهم کرده بود. به محض ورود آنها به جلسات، مارتا ناگهان تغییر کرد و با میل و انگیزه بیشتری در جلسات شرکت کرد تا آنجا که ما هم تغییر عقیده داده و بر آن شدیم تا بگذاریم که او برای زمان بیشتری در جلسات شرکت کند. پس از چندی روانشناسی که جلسات را اداره می کرد، به ما هشدار داد که مارتا به اشتباه تصور می کند که یکی از دخترهای پیدا شده، دختر گمشده او می‌باشد و به همین دلیل هم با انگیزه در جلسات شرکت می کند. ما که دوباره احساس خطر کرده بودیم، فوراً مارتا را نزد خود خواستیم و به او هشدار دادیم که دوباره به راه اشتباه قدم می گذارد. ما به او گفتیم که قرار بر آن بود که مارتا گذشته و لوئیزا را فراموش کرده و به آینده فکر کند و زندگی خود را از سر گیرد، اما او با مشاهده آن دو دختر نگونبخت دوباره با خیالی واهی به وادی گذشته بازگشته است. مارتا که معمولاً در برابر ما و صحبت‌های ما سکوت می کرد، این بار با چشمان نافذ خود به ما نگریست و سپس گفت: «آن دختر که نامش لیسا است، حرکاتی بسیار مشابه لوئیزای من دارد و من تا اطمینان کاملی به دست نیاورم که او دختر گمشده من نیست، دست از تلاش برنمی‌دارم و از شما می‌خواهم که به جای کارشکنی در این راه به من کمک کنید...»

در جستجوی لوئیزا

این نخستین باری بود که مارتا با چنین انگیزه و منطقی سخن می‌گفت. البته هنوز ما با تئوری او مخالف بودیم اما تصمیم گرفتیم تا برای آنکه خیال او را برای همیشه راحت کنیم، به او کمک کنیم تا خودش متوجه حقیقت بشود. آنگاه ما پوستری را که در آن مشخصات لوئیزای پنج ساله در هنگام مفقود شدن درج شده بود، و از اداره پلیس آن را به دست آورده بودیم برداشته و همراه با مارتا عازم جلسه شدیم. ما نمی‌خواستیم کاری کنیم که دختر نگونبخت که در زندگی آن همه زجر کشیده بود، وحشت‌زده شود، بنابراین از مارتا پرسیدیم که چگونه خیال دارد تا به واقعیت

بقیه در صفحه ۶۴

بالای عقل و بالای حس هم می توان بسر برد ولی بالای ایمان هرگز

● تاگور

ناگهان... روز بیستم

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: علی - ۴۴ ساله - تهران

رفت؛ «نوذر» را می گویم. همین دیروز پس از یک بگومگوی مفصل چمدانش را بست و رفت. قبل از رفتنش خیلی حرفها زد. ابتدا اشک ریخت و بعد با من دعوا کرد. مرا «بی‌رحم» خواند، بی عاطفه نامید و... سپس چمدانش را به دست گرفت و گفت:

– من رفتم... برای همیشه رفتم.

و بعد از خانه خارج شد و رفت، تا من بمانم و حسرتی بزرگ، به طول شانزده سال گذشته! نمی‌دانم؟ شاید اگر زبان باز نکرده بودم نمی‌رفت، اما نه... من کار درست را انجام دادم. حال اگر او این را نفهمید مهم نیست؛ خدا که درست و غلط کارم را می‌فهمد؟!

***

نوذر ۲ ساله بود که من و او تنها شدیم. از همان لحظه‌ای که قرار شد دوتایی با هم زندگی کنیم، خود را در دو مورد متعهد کردم؛ اول اینکه هرگز زنی را به عنوان مادر، نامادری، زن بابا و... و... بالای سر او و به زندگی‌ام نیاورم. دوم آن که، تا روز تولد هجده سالگی‌اش راز تنها ماندمان را برایش فاش نکنم! این «دو تعهد شخصی» مشکلات زیادی را برایم باعث شد، اما مشکلی که زودتر بروز کرد همان «شرط اول» بود، که خودم به تنهایی او را بزرگ کنم!

خیلی از آشنایان و فامیل وقتی فهمیدند که چنین تصمیمی گرفته‌ام مسخره‌ام کردند! همه تعجب کرده بودند، سوای آنهایی که تمسخرم می کردند، بقیه نیز سعی می کردند حالی‌ام کنند که چنین کاری امکان ندارد و من نمی توانم برای «نوذر» هم پدر باشم و هم جای «مادر» را پر کنم. مادرم که خیلی هم «نوذر» را دوست داشت اولین و سرسخت‌ترین مخالفم بود: «یعنی چی مادر؟ مگه تو چند سالته که می خوای از الان مجرد بمونی، تو پسر منی و دلم برات می سوزه که می‌بینی توی زندگی خصوصی‌ات دخالت می کنم، درسته که بد آوردی... ولی مردم مشکلات و دردهایی از این سنگین‌تر را هم تحمل می کنند، اما اجازه نمی دهند زندگیشون تباه شه! تو هنوز جوانی و خیلی دخترها را می شناسم که حاضرند با همین شرایط زنت بشن و...

و هر بار که حرف مادر به اینجا می رسید موضع می گرفتم و حرفش را قطع می کردم و می گفتم:

– مادرجون چند بار بهت گفتم که بعد از آن اتفاق دیگه با من حرف ازدواج را نزن؟

مادر که گویی می‌دانست نمی‌تواند تصمیم مرا عوض کند، سعی کرد مسیری را دنبال کند که به نظرش زودتر به مقصد می‌رسید:

– باشه... حرفی نیست، تو اگه دلت به حال خودت نمی‌سوزه، من نمی تونم کاسه از آش داغ‌تر بشم... اما تکلیف نوذر چیه؟ اون بچه «نوه» منم هست و من نمی تونم تحمل کنم که این طفل معصوم جلوی چشمام پرپر بشه! برای پسرت چه فکری کردی؟ تو که علی جان، صبح میری سر کار و این بچه باید تا غروب تنها بمونه! با این مشکل می خوای چیکار کنی؟

برای پاسخ به این سوال مادر، فکری را که مدتها درگیرش بودم به زبان آوردم:

—از بابت «نوذر» نگران نباش مادرجون...، در این باره خیلی فکر کردم و تصمیم دارم دیگه نرم سر کار...! می خواهم بمانم توی خانه و همین جا کار کنم، با چند تا از همدوره‌ایهای دانشگاهم —که شرکتهای ساختمانی دایر کردند— حرف زدم و موقعیتم را برایشان توضیح دادم و آنها هم قبول کردند که من توی خونه براشون نقشه بکشم و تحویلشان بدهم، می‌بینی مادر همه کارها درست میشه... پس دیگه مشکلی وجود نداره... درسته مادرجان؟ پس لطفاً دیگه در این باره —یعنی ازدواج من— حرف نزن!

مادرم که «آچمز» شده بود و جوابی نداشت بدهد، چند ثانیه‌ای مکث کرد و حرف آخرش را زد:

—باشه... من تسلیم هستم اما... اما همین الان جلوی خودت قسم می‌خورم که هر وقت ببینم به نوه‌ام داره لطمه می‌خوره —چه از نظر غذایی یا تحصیلی یا اجتماعی— آن موقع از تو اجازه نخواهم گرفت و آن کاری را انجام میدم که صلاح باشه!

مادر اینها را گفت و حرفش را تمام کرد، به این ترتیب دشواری وظیفه من دوچندان شده بود؛ هم باید از پسرم —که از وجودم برایم عزیزتر بود— نگهداری می کردم و هم باید کار می کردم و از همه مهمتر اینکه باید به دیگران ثابت می کردم که می‌توانم پسرم را خوب بزرگ کنم!

اما اینها چندان مهم نبود و یقین داشتم که می‌توانم از عهده‌اش بربیایم، آنچه که برایم سخت به نظر می‌رسید «فاش نکردن رازی» بود که قولش را به خودم داده بودم!

***

اولین کاری که انجام دادم —همانطور که به مادرم گفته بودم— این بود که کارم را به خانه بیاورم؛ من تخصصم کشیدن نقشه‌های ساختمانی بود، وچون در کارم موفق بودم، خیلی‌ها قبولم داشتند، اما واقعیت این بود که با کار کردن در منزل، درآمدم خیلی کم شده بود، با این حال سعی می کردم با کار بیشتر، مشکلات اقتصادی‌ام را کم کنم. در نتیجه خیلی خسته می‌شدم، اما برایم مهم نبود، زیرا می خواستم بالای سر «نوذر» باشم تا مبادا او احساس تنهایی کند، دلم نمی‌خواست روزی فرا برسد که دیگران بگویند؛ «دیدی ما گفتیم بچه به مادر نیاز داره؟» به این ترتیب سختی زیادی را تحمل کردم، خانه‌ای را که قبلاً سکونت داشتم عوض کرده و به جایی کوچکتر نقل مکان کردم تا اجاره بهایش کمتر باشد. صبح تا شب —و گاهی اوقات تا نیمه شب— کار می کردم که همه نیازها و احتیاجات پسرم را برطرف سازم، دلم نمی‌خواست نوذر نسبت به هیچکدام از بچه‌های فامیل کمبود داشته باشد، به همین خاطر با اطمینان ادعا می کنم که او از تمام بچه‌های همسن و سالش در فامیل هم شیکپوش‌تر بود و هم اسباب بازی‌های بیشتر و مدرن‌تری داشت.

بعد از دو، سه سال کم کم مشکلاتم کمتر و سبک‌تر شد؛ زیرا در کارم بسیار معروف شده بودم و آنقدر مشتری داشتم که هیچ کمبود مالی پیدا نکنم. به این ترتیب تازه داشتم از زیر بار مشکلات مالی رهایی پیدا می کردم و تصورم این بود که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند آرامش ما را به هم بزند که با مدرسه رفتن «نوذر» مشکلاتی جدید، اما به شکلی متفاوت در زندگی‌ام رخ نمود؛ و این بار مشکلات روحی، عاطفی!

آری، نوذر تا هنگامی که مدرسه نمی‌رفت خیلی چیزها را متوجه نمی‌شد، معنی خیلی از مسائل را نمی‌فهمید و بسیاری از کمبودها را حس نمی کرد؛ از جمله معنی «بی‌مادری» را نمی‌فهمید و درد مادر نداشتن را درک نمی کرد اما...؟!

هرگز آن روز لعنتی را فراموش نمی کنم، دو هفته‌ای از ورودش به کلاس اول دبستان نگذشته بود که یکروز با قیافه‌ای پر از غصه به خانه برگشت. وقتی علت ناراحتی‌اش را پرسیدم چند ثانیه‌ای زل زد توی صورتم و بعد با همان صداقت کودکانه‌اش پرسید:

– بابایی... مامان من کجاست؟

یک لحظه احساس کردم همه دنیا روی سرم خراب شد! چند ثانیه‌ای سکوت کردم و بعد که به خود آمدم با خونسردی پاسخ دادم:

– تو مادر نداری پسرم...!

نوذر آن روز دیگر حرفی نزد. اما فردا که از مدرسه برگشت و قبل از اینکه لباسهایش را دربیاورد دوید طرفم و پرسید:

– بابایی... من چرا مامان ندارم؟

وقتی گفتمش «نوذر جان مادر تو مرده» باز هم حرفی نزد، اما فردا که از مدرسه برگشت سوال بعدی را پرسید:

– بابایی... چی شد که مامان من مُرد؟

و من که حالا فهمیده بودم او همان سوالاتی را مطرح می کند که همکلاسی هایش در مدرسه از خودش می‌پرسند، سعی می کردم پاسخ‌هایی به او بدهم که در آینده نه برای خودش و نه برای من مشکل ساز نشود، اما سوالات پسرک هفت ساله‌ام انگار تمامی نداشت، یکروز می‌پرسید: «بابایی، مامانم قشنگ بود؟» روز بعد سوال می کرد: «مامانی مهربان بود؟» و روز بعد: «منو خیلی دوست داشت؟» و... و... از این قبیل سوالات که اگرچه هر بار پاسخی برایش پیدا می کردم تا پسرکم راضی شود، اما خودم از درون ذوب می‌شدم!

***

این وضعیت چند سالی ادامه پیدا کرد؛ تقریباً تا پایان دوران دبستان نوذر، بعد از آن اما، یکمرتبه سوالاتش فروکش کرد، طوری که به خودم قبولاندم که به راحتی توانسته مساله فقدان مادرش را برای خودش حلاجی کند!

از آن به بعد بود که آرامش بار دیگر به زندگیمان برگشت. نوذر رفته رفته و هرچه بزرگتر می‌شد، تبدیل به همان پسری می‌شد که همیشه آرزویش را داشتم؛ باشعور و مهربان، و این خصوصیات اخلاقی‌اش همان چیزهایی بود که من لازم داشتم!

دوران نوجوانی نوذر همراه شد با اوج شهرت و اعتبار من،

والبته زندگی راحت و مرفهی که نصیب هر دویمان شده بود. من هم خوشحال بودم که در هر دو زمینه —معنوی و مادی —خوشبخت هستیم. نوذر که حالا یک نوجوان پانزده، شانزده ساله شده بود، همانند یک دوست شانه به شانه من حرکت و زندگی می کرد، دیگر معنی تنهایی را نمی فهمیدم، اکثر شبها پس از اینکه درس او و کار من تمام می شد، ساعتها کنار هم می نشستیم یا در پارک قدم می زدیم و گفتگو می کردیم و خدا را شکر که نوذر چنان جنتلمن و متین شده بود که همه تحسین اش می کردند، حتی یکروز مادرم از سر شوق اشک ریخت و گفت:

–خدا را شکر که تو حرف منو قبول نکردی پسرم... الان که فکر می کنم مطمئن میشم که اگر هر زنی «به عنوان زن بابا» بالای سر نوذر بود، او به این متانت و آقایی بار نمی آمد!

آخرین سال دبیرستان نوذر برای من همراه با یک زنگ خطر بود؛ طبق قولی که به خودم داده بودم فقط یکسال دیگر باید رازی را که در سینه‌ام پنهان کرده بودم برایش فاش کنم!

* * *

نوذر با نمرات عالی دیپلمش را گرفت و در همان کنکور اول هم قبول شد. آن شب به بهانه جشن قبولی اش در کنکور و همچنین سالروز تولدش، شام را بیرون از خانه خوردیم. موقع برگشتن هم به یک پارک رفتیم و روی نیمکتی نشستیم و من که خود را آماده فاش کردن راز هجده ساله کرده بودم، بی مقدمه گفتم:

–نوذر امشب می خواهم برایت یک راز سر به مهر قدیمی را فاش کنم... آمادگیش رو داری؟

پسرم که جا خورده بود لبخندی زد و گفت: «حرفهاتون آدم رو می ترسانه پدر» و خندید و ادامه داد: «من سراپا گوش هستم... بگو پدر...» من نیز سرم را پایین انداختم و شروع کردم به گفتن:

–نوذر یادته که من همیشه بهت می گفتم «مادرت مرده»؟

نوذر زل زد توی چشمانم و سکوت کرد و من به ادامه گفتم: «ولی من بهت دروغ می گفتم —به یک دلیل که خواهم گفت— آره پسرم، مادر تو نمرده، بلکه...

نوذر که شوکه شده بود قبل از ادامه صحبتم پرسید: «چی داری میگی پدر؟ یعنی شما در همه این سالها به من دروغ گفتی؟ یعنی مادر من نمرده و من هم مادر دارم؟»

آه عمیقی سر دادم و گفتم: «آره پسرم... تو مادر داری، ولی علت دروغ گفتن من این بود که مادر تو، خودش اینطور خواست! قضیه این بود که من پس از عروسی با مادرت، فهمیدم که او به زور خانواده‌اش با من ازدواج کرده! یعنی او هرگز منو دوست نداشته و بعد از عروسی نیز از من متنفر بوده! من و مادرت سه سال همدیگر را تحمل کردیم و بالاخره موقعی که تو دو ساله بودی، مادرت حرف آخرش را زد: «من طلاق می خوام!» نوذر باور کن که من خیلی تلاش کردم او منصرف بشه، حتی به پاش افتادم و اشک ریختم و التماس کردم که بمونه، اما او قبول نکرد...، می گفت می خواهد با مرد ایده‌آلش [که خانواده‌اش اجازه ندادند زنش بشه] ازدواج کنه! نمی دانم؟ شاید برای اینکه مرا تحمل کند حق داشت، اما در مورد تو کم لطفی کرد و خودش بعد از گرفتن طلاق از من خواست که وقتی بزرگ شدی به تو بگم مادرت مرده... آره پسرم، قضیه این بود و من که با خودم قرار گذاشته بودم تا هجده سالگی ات سکوت کنم، امشب تمام حقیقت را —بی کم و کاست— برایت گفتم تا لااقل از زیر بار این راز شانه خالی کنم و...

نوذر مجال ادامه صحبت را از من گرفت و در حالی که بغض کرده بود از کنارم برخاست و بقیه راه تا خانه را به تنهایی رفت. من هم تعمداً نیمساعت دیرتر به خانه رفتم تا حالش بهتر شده باشد، اما وقتی داخل خانه شدم او را دیدم که ساک اش را بسته و با دیدن من گفت: «یا آدرس و شماره تلفن مادرم را به من بده، یا اگر این کار را نکنی دیگه هرگز منو نمی بینی...» در مورد نوذر این را می دانستم که اهل تهدید توخالی نیست! یعنی اگر نشانی از مادرش نمی دادم حتماً می رفت! این بود که شماره منزل «ژیلا» را بهش دادم، نوذر لحظه‌ای زل زد توی صورتم و مرا بی رحم و بی عاطفه خواند و بدون اینکه حتی خداحافظی کند از خانه خارج شد؛ آری، او رفت، طوری هم رفت که احساس کردم دیگر او را نخواهم دید.

* * *

عجب روزهای سختی بود آن بیست روز، آن بیست روزی که هیچ خبری از پسرم نداشتم. فقط یکبار با خانواده «ژیلا» تماس گرفتم و وقتی او گفت «نوذر به سراغشان رفته» دلواپسی ام تمام شد، اما از اینکه شاید دیگر او را نبینم، در آن بیست روز خون گریستم! بارها این را از خودم پرسیدم که؛ «آیا من اشتباه کردم که حقیقت را از نوذر پنهان کردم و به او دروغ گفتم؟» اما نمی دانم چرا هیچگاه نتوانستم خود را بابت دروغی که گفته بودم گناهکار بدانم؟!

* * *

آن روز —که روز بیستم بود— مانند همه روزهای گذشته، گوشه خانه نشسته بودم و لوازم و لباسها و عکس های نوذر را دور خودم ریخته بودم و اشک می ریختم و... که یکدفعه در اتاق باز شد و قبل از اینکه او را ببینم، بوی او را حس کردم... بوی یوسفم را... بوی نوذرم را...! ابتدا خواستم به طرفش پرواز کنم و او را در آغوش بگیرم و...، اما از ترس اینکه شاید هنوز مرا بی عاطفه می داند و اینکه مبادا غرورم را [غرور یک پدر را] زیر پایش له کند، سرم را پایین انداختم، تا اینکه خود نوذر به طرفم قدم برداشت و روبرویم ایستاد و در حالی که به سختی بغض کرده بود گفت:

–بابا... بابایی... شما... شما چرا اینقدر پیر شدی؟

و من، همه خشم و بغض و اعترافم را در این جمله جمع کردم:

–تو پیرم کردی پسر... تو داغونم کردی...!

این را گفتم و هرچه تلاش کردم نتوانستم جلوی هجوم اشکهایم را بگیرم و زدم زیر گریه، اما نوذر خم شد و در حالی که هق هق می کرد مرا در آغوش گرفت و مثل روزهای کودکی اش موهایم را [که در آن بیست روز سفیدتر شده بود] بوسید و گفت:

–خدا از من بگذره پدرجون... من خیلی به شما بد کردم، حق با تو بود بابایی... من در این بیست روز خیلی چیزها را فهمیدم، مثلاً فهمیدم که جدایی تو و مامان همانطوری اتفاق افتاد که شما برایم گفته بودین... این را هم فهمیدم که مادرم چند ماه پس از جداییش از من و شما، با همان مرد پولداری که قبل از عروسیش با شما او را دوست داشت ازدواج کرد... این را هم فهمیدم که مادرم برای اینکه مبادا آرامشش به هم بخورد هرگز —هرگز— حتی یاد من هم نبوده! آره پدر... من خیلی به تو بد کردم، ولی شما خیلی در حق من فداکاری کردی... شما از خودت و جوانی ات گذشتی تا من راحت باشم، اما من آنقدر نامرد و بی معرفت و نالوطی بودم که شما را دروغگو و بی عاطفه خواندم... من... من اصلاً لایق داشتن پدر بزرگواری مثل شما نیستم و...»

نگذاشتم حرفهایش را ادامه بدهد، دستم را گذاشتم روی دهانش و پیشانی ام را چسباندم به پیشانی اش و زمزمه کردم: «نه پسرجون... هرگز در حضور من به خودت بد نگو... چون تو برای من حکم یک فرشته را داری... فرشته‌ای که اگر نباشه اینطوری موهام سفید میشه!

نوذر این بار اشک شوق ریخت و...، دقایقی گذشت و آرامتر که شدیم از او درباره بیست روزی که نبود سوال کردم، نوذر هم ابتدا کمی مِن و مِن کرد و سپس گفت: «به غیر از روز اول —که رفتم سراغ مادر و حقایق را متوجه شدم— در بقیه این روزها از خجالت نمی توانستم به سراغ شما بیام، واسه همین اکثر شبها در منزل یکی از همکلاسی های دوران دبیرستانم [که او هم در دانشگاهی قبول شده که من قبول شدم] می خوابیدم و با خانواده‌شان آشنا شدم، اتفاقاً —صورت نوذر سرخ شد و ادامه داد— اتفاقاً دوستم بهروز، یک خواهری داره به اسم «بهناز» که خیلی دختر قشنگ و خوبیه و...

نوذر سکوت کرد تا من زل بزنم توی چشمانش و به آرامی بزنم روی شانه‌اش و بخندم و بگویم: «پس در این بیست روز رفتی واسه من عاشق شدی پدر سوخته؟! خب حالا تعریف کن ببینم این بهناز خانم بلده برای پدر شوهرش آش رشته درست کنه یا نه؟...

این را گفتم و خندیدم.. هر دو خندیدیم و... زندگی دوباره آغاز شد!

■

ادب و فروتنی در نظر عوام، دلیل بی لیاقتی است

● محمد حجازی

جنگ جهانی دوم

۵۴

و سرانجام شکست‌های آلمان، ژاپن و ایتالیا، یکی پس از دیگری آغاز شد

رومل و مونتگمری

برگردان: بهروز بهرامی

نوبت شمال آفریقا

در همان روزهایی که در استالینگراد نبردهای سرنوشت‌ساز، تغییر جهت داده بود و این نیروهای آلمانی بودند که عقب‌نشینی می کردند و در مقابل نیروهای روسی برای نخستین بار پیشروی خود را به سوی مواضع آلمانها آغاز کرده بودند، در صحنه‌های دیگر هم جنگ به شدت ادامه داشت. یکی از حساس‌ترین صحنه‌ها، شمال آفریقا محسوب می‌شد که به دلیل پایگاههای مهم در ساحل مدیترانه و منابع نفتی در بخش خاورمیانه که هم‌مرز با شمال آفریقا بود، دارای اهمیت استراتژیک بسیاری بود و آدولف هیتلر شخصاً یکی از بهترین ژنرالهای خود یعنی فیلد مارشال اروین رومل را مامور کرده بود تا کار متفقین را در شمال آفریقا یکسره کند و مصر و سپس خاورمیانه و منابع نفتی آن را به تصرف نیروهای آلمانی درآورد...

*برخی از بزرگترین نبردهای جنگ جهانی دوم میان دو ژنرال بزرگ جنگ، یعنی مارشال رومل و مارشال مونتگمری اتفاق افتاد

نارضایتی چرچیل

پس از آنکه نیروهای آلمانی و ایتالیایی در شمال آفریقا، انگلیس‌ها را وادار به عقب‌نشینی کرده و در اوایل سال ۱۹۴۲ تا لیبی پیشروی کرده بودند، دو طرف برای مدتی یک آتش‌بس اجباری را راه‌اندازی کرده بودند چرا که هر دو ارتش مهمات خود را مصرف کرده و نیاز به تدارکات تازه داشتند و رساندن تدارکات تازه به شمال آفریقا هم چندان کار ساده‌ای نبود. در این میان جزیره مالت هم در مدیترانه توسط آلمانها محاصره شده بود و انگلیس ها که قوای خود را به شکل بسیار خطرناکی تقسیم کرده بودند، مذبوحانه از مالت دفاع می کردند.

تنها خبر خوب برای انگلیس‌ها در آن زمان ورود آمریکا به جنگ بود که از نظر قوای کمکی و مهمات دارای اهمیت فراوان بود اما تا سازماندهی ارتش آمریکا و آماده کردن آن برای صحنه‌های نبرد هنوز راه درازی باقی مانده بود و سرفرماندهی ارتش انگلستان و نخست وزیر آن کشور یعنی وینستون چرچیل قصد آن داشتند تا به هر قیمتی که شده در برابر هجوم‌های برق‌آسای رومل و تانکهای او، مقاومت کنند. به همین دلیل چرچیل معتقد بود که نباید همیشه در انتظار آن باشند که رومل ابتکار عملیات را در دست گرفته و حمله را آغاز کند و بعد هم انگلیس‌ها را وادار به عقب‌نشینی کند.

بنابراین او فشار عجیبی را روی فرمانده نیروهای انگلیسی در شمال آفریقا یعنی ژنرال آشین‌لک وارد می‌آورد تا هرچه زودتر پیشدستی کرده و حمله را آغاز کند. اما آشین‌لک معتقدبود که قوای انگلیس به هیچ وجه آمادگی دست زدن به چنین حمله وسیعی را ندارد و او تمایل داشت تا ابتدا آمادگی لازم را به ارتش تزریق کند. ضمناً او خیال داشت تا خطوط دفاعی در مصر را هم استحکام بخشد تا در برابر حمله ناگهانی از جانب رومل و نیروهای او، قادر به ایستادگی باشد، اما چرچیل از چنین تاخیری ناراضی بود و سرانجام با تهدیدهای چرچیل ژنرال آشین‌لک ابتدا راضی شد تا در اولین روز ماه مه حمله را آغاز کند اما بلافاصله با زرنگی، آن را برای یک ماه و نیم دیگر، یعنی تا اواسط ژوئن، به تعویق انداخت.

سربازان انگلیسی در گرمای آفریقا از سایه سنگرها استفاده می کنند

سربازان آمریکایی در آفریقا به کمک متفقین شتافتند

نقشه‌های آلمانها

در بخش متحدین هم اختلاف سلیقه وجود داشت. اگرچه رومل قصد داشت تا هرچه زودتر از ضعف مدافعین انگلیسی استفاده کرده و دست به حمله زده و تا کانال سوئز در قلب مصر پیشروی کند، اما سایر فرماندهان آلمانی مخالف بودند و آنها نیروهای در شمال آفریقا را دارای تجهیزات کافی برای حمله تلقی نمی کردند. اما اصرارهای رومل سرانجام سبب شد تا فرماندهان آلمانی، اجازه حمله‌های محدودی را به رومل دهند. بویژه آنان از رومل خواستند تا توبروک (طبراق) را که اهمیت استراتژیک فراوانی داشت از انگلیس‌ها بازپس گیرد.

تهاجم رومل

سرانجام در بعد از ظهر روز بیست و ششم در ماه مه و به سال ۱۹۴۲، رومل حرکت خود را آغاز کرد. رومل که به خاطر حرکات کاذب خود لقب روباه صحرا را به او داده بودند، برای گول زدن مدافعین انگلیسی، ابتدا راه بیرخیم را درپیش گرفت و سپس با یک حرکت گازانبری به سوی عقبه قوای انگلستان پیشروی را شروع کرد و آنگاه با کمک تانکهای خود حمله‌ای برق‌آسا به سوی توبروک را هم درپیش گرفت.

آشین لک که وضعیت نیروهای انگلیسی را محاصره شده و خطرناک یافته بود، قصد داشت تا توبروک را رها کرده و تا مرز لیبی و مصر عقب‌نشینی کند تا در آنجا از هجوم آلمانها به داخل مصر جلوگیری کند. اما چرچیل به شدت مخالف بود. او اعتقاد داشت که از دست دادن توبروک یک اقدام کاملاً غیرعاقلانه است و نیروهای انگلیسی را در وضعیت تدافعی بسیار ضعیفی قرار می‌دهد اما اصرارهای چرچیل بسیار دیر صورت گرفته بود. رومل در هفته دوم در ژوئن حمله به توبروک را آغاز کرد و در کمتر از یک هفته آن را به تصرف نیروهای آلمانی درآورد. از سوی دیگر رومل که وضعیت مدافعین انگلیسی را بسیار نامنظم یافته بود، شروع به تعقیب ارتش هشتم انگلستان کرد که در بیابانهای صحرای شمال آفریقا به صورت نامنظم فرار را اختیار کرده بودند. درواقع پیروزی رومل در توبروک نه‌تنها شکست فاحش ارتش انگلستان را باعث شده بود، بلکه مقادیر زیادی مهمات و سوخت که بسیار هم لازم بود به دست ارتش آلمان افتاد و وضعیت انگلستان در شمال آفریقا به گونه‌ای شده بود که عنقریب شکست فاحشی بر آنها وارد می آمد و همه چیز در شمال آفریقا برای متفقین به پایان می‌رسید.

تغییر در فرماندهی

شکست‌های فاحش ارتش انگلستان تحت فرماندهی ژنرال آشین لک، وینستون چرچیل را به قدری خشمگین کرده بود که او با اینکه کاری بسیار خطرناک بود، از لندن عازم قاهره شد. او قصد داشت تا شخصاً تغییرات اساسی را در فرماندهی قوای انگلستان در شمال آفریقا بوجود آورد. اما از سوی دیگر اوضاع در مرز لیبی و مصر سخت به ضرر انگلیس‌ها جریان داشت. تانکهای رومل در فاصله کمی از بندر اسکندریه در مصر قرار گرفته بودند و زمانی که چرچیل به قاهره رسید، به او خبر داده شد که سرفرماندهی انگلستان در اسکندریه در حال سوزاندن اسناد و مدارک حساس می‌باشد تا در صورت ورود آلمانها، آنها به اسناد

سربازان فرانسوی که در کنار متفقین در آفریقا به نبرد مشغول بودند

اسیران آلمانی و ایتالیایی که توسط متفقین به اسارت گرفته شدند

حساس دست پیدا نکنند. اما چرچیل دستور داد تا فعلاً همه دست نگهدارند. او در درجه اول آشین‌لک را از فرماندهی قوای متفقین در شمال آفریقا عزل کرد. او آنگاه ژنرال ویلیام گات را به عنوان فرمانده ارتش هشتم که بکلی نظم خود را از دست داده بود برگزید. اما از بدحادثه هنگامی که گات به سوی قاهره پرواز می کرد تا فرماندهی را برعهده بگیرد، هواپیمای حامل او هدف آتش آلمانها قرار گرفت و ژنرال گات در دم کشته شد. چرچیل دیگر تامل را جایز ندید و بلافاصله ژنرال برنارد مونتگمری را به جای او برگزید. اما مونتگمری در میان فرماندهان انگلیسی از نسل دیگری بود. او مانند سایر فرماندهان انگلیسی محافظه کار و پر از تامل و تفکر نبود. او تقریباً مانند رومل اعتقاد به نبردهای برق‌آسا داشت تا دشمن را غافلگیر کرده و قبل از آنکه دوباره سازماندهی کند، کار دشمن را یکسره کند.

العلمین

مونتگمری بلافاصله عازم شمال آفریقا شد و قبل از آنکه حتی از نقشه‌ها آگاهی کامل به دست آورد، اعلام کرد که قصد او این است که در برابر رومل مقاومت کند و جلوی پیشرویهای او را بگیرد. اما از سوی دیگر رومل در تاریخ سی‌ام اوت، حمله عظیم تانکهای خود را به سوی مصر آغاز کرده بود. هدف رومل این بود که قبل از آنکه ارتش هشتم، سازماندهی دوباره شود، آن را بکلی ساقط کند. اما از سوی دیگر مونتگمری این را می‌دانست و بر آن شد که قبل از آنکه رومل به کانال سوئز برسد، تانکهای او را در منطقه‌ای موسوم به العلمین متوقف کند. و چنین شد که نخستین رویارویی دو تن از بزرگترین ژنرالهای جنگ جهانی دوم یعنی رومل و مونتگمری، صورت گرفت. مونتگمری نیک می‌دانست که سرعت ستونهای تانک رومل بستگی مستقیم به سوخت دارد که باید به تانکها برسد و بدون سوخت کار پیشروی آلمانها با مشکل مواجه می‌شود.

درواقع مونتگمری با بستن راه ساحل و باز کردن راه صحرا به سوی العلمین، به نوعی بر سر روباه صحرا کلاه گذاشت، اما در همین احوال مونتگمری دفاع العلمین را نیز مستحکم کرده بود و در نتیجه زمانی که ستونهای رومل به حومه العلمین رسیدند، طی دو روز حمله پیاپی هم قادر به تسخیر آن نشدند، اما در روز سوم رومل متوجه شد که دیگر تانکهایش سوختی در اختیار ندارند و او حملات را باید با پیاده نظام انجام دهد، اما در این بخش هم ارتش هشتم که دوباره توسط مونتگمری سخت‌گیر و با دیسیپلین آرامش پیدا کرده بود، دارای تعداد نفراتی در حدود دو برابر بیشتر از پیاده نظام رومل بود. حتی در قسمت مهمات هم وضع بر همین شکل بود و ارتش هشتم دارای توپخانه و توپهای سنگین به میزان دو برابر بیشتر از قوای رومل بود و چنین برتری عددی در فضای بازی چون صحرای شمال آفریقا، نمی‌تواند چندان هم بدون معنا باشد و بدین ترتیب بود که برای نخستین بار از آغاز جنگ جهانی دوم ارتش آلمان در پیشروی خود در شمال آفریقا متوقف شد و در ناحیه‌ای به نام العلمین این اتفاق تاریخی رخ داد که خیلی زود، العلمین هم در کنار استالینگراد و میدوی به عنوان مکانهایی که متفقین پس از سه سال تمام شکست و عقب‌نشینی در برابر متحدین، نخستین ضربات کاری را بر ارتش بزرگ آلمان و متحدین آن وارد آورده بودند، شهرت جهانی پیدا کرد.

ژنرال مونتگمری

یکی از افسران شجاع که در جنگ جهانی اول مجروح شد و به دریافت نشان شجاعت نائل آمد، برنارد مونتگمری بود (متولد ۱۸۸۷ و وفات ۱۹۷۶). او در سال ۱۹۴۲ پس از شکست‌های فاجعه‌بار در شمال آفریقا از طرف وینستون چرچیل به فرماندهی ارتش هشتم انگلستان برگزیده شد. پس از آن پیروزی در العلمین باعث شد تا مارشال مونتگمری شهرت جهانی به دست آورد و از آن پس هم به عنوان یکی از فرماندهان مهم و بازوی راست ژنرال آیزنهاور، فرمانده کل قوای متفقین، در جنگ جهانی دوم خدمات شایانی ارائه داد.

ادامه دارد

سربازان انگلیسی در حال پیشروی در آفریقا

متفقین در کشتی های نفربر عازم شمال آفریقا می شوند

پیاده شدن متفقین در سواحل شمال آفریقا

ما در دورانی زندگی می کنیم که بشر سرنوشت بشر است

● برتولت برشت

چگونه یک مسابقه فوتبال از سری مسابقات مقدماتی جام جهانی باعث کشته و زخمی شدن چند نفر شد و یک جنجال بین‌المللی و سیاسی را رقم زد

فوتبال خونین

«نقل از ورلدساکر»

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

تنها یک مسابقه فوتبال

«قرار بود تا تنها یک مسابقه فوتبال باشد و الجزایر در مسابقه برگشت خود از سری مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۰، در شهر قاهره در برابر مصر قرار گیرد. اما اشتباه این بود که آن را تنها یک مسابقه فوتبال قلمداد کرده بودند، چرا که پیشینه‌ای که این دو کشور تنها در زمین فوتبال در قبال یکدیگر داشتند، بدون تردید آن را از یک مسابقه معمولی بودن، خارج می کرد و به یک خطر اغتشاش، خشونت و یک ریسک دیپلماتیک تبدیل می کرد. اما گوش شنوایی نبود و تدابیر امنیتی لازم اتخاذ نشد و آنچه که نباید اتفاق افتاد و بعد هم ادامه یافت...»

وضعیت دو تیم

زمانی که قرار شد تا تیم ملی الجزایر برای آخرین بازی خود در مسابقات مقدماتی جام جهانی برای حضور در جام جهانی ۲۰۱۰ به قاهره سفره کند تا در برابر تیم ملی مصر قرار گیرد، وضعیت جدول به گونه‌ای بود که پیروزی مصر با اختلاف سه گل یا بیشتر، مصر را به جام جهانی می‌فرستاد اما اگر مصر تنها با اختلاف یک گل پیروز می‌شد و یا مسابقه به سود الجزایر و یا با نتیجه مساوی به پایان می‌رسید این الجزایر بود که به جام جهانی سفر می‌کرد. تنها نتیجه باقیمانده پیروزی مصر با اختلاف دو گل بود که در نتیجه همه چیز را به شرایط برابر می کشاند و بر طبق قانون، باید مسابقه سومی در یک کشور بی‌طرف انجام می‌گرفت. طبیعی است که چنین شرایطی وضعیت را برای تیم ملی مصر بسیار حساس ساخته بود چرا که آنها نیاز به پیروزی با اختلاف زیاد داشتند درحالی که اختلاف سطح چندانی میان دو تیم وجود نداشت و درواقع کارشناسان قدرت آن دو را کاملاً برابر می‌دانستند، حال حساسیت مسابقه برای مصریها سبب شد تا در یک اقدام اشتباه مسوولین فدراسیون فوتبال مصر، برنامه‌های لیگ سرتاسری فوتبال آن کشور را تعطیل کردند تا تمرکز تنها روی تیم ملی باشد. این موضوع سبب شد تا رسانه‌های مصری هم که دیگر لیگ را برای خبرها و مطالب فوتبالی خود نداشتند، با خلایی که پیش آمده بود، آنها هم شروع به تمرکز روی تیم ملی مصر و خبرهای مربوط به آن کردند. در نتیجه حساسیت‌ها بیشتر و بیشتر شد. خبرهای گوناگونی از الجزایر درج می‌شد که چگونه الجزایری‌ها در مقابل سفارت مصر جمع می‌شدند و به اختصاص دادن تعداد کم بلیت به تماشاگران الجزایری که همراه با تیم به مصر سفر می کردند، اعتراض می کردند. ضمن آنکه برای ایجاد حساسیت بیشتر در مصریها که تیم خود را دیوانه‌وار تشویق کنند، رسانه‌های مصری شروع به درج اتفاقاتی کردند که بیست سال پیش‌تر، دقیقاً در شرایطی نظیر امروز دو کشور را در میدان فوتبال در برابر یکدیگر قرار داده بود.

عداوت بیست ساله

در مسابقات مقدماتی برای حضور در جام جهانی ۱۹۹۰ که در کشور ایتالیا برگزار می‌شد، باز هم مصر و الجزایر حریفان یکدیگر شده بودند و در آستانه مسابقه پایانی بین دو کشور که باز هم در قاهره انجام می‌شد، وضع به گونه‌ای بود که پیروزی مصر با هر نتیجه‌ای این کشور را به جام جهانی می‌فرستاد و هر نتیجه دیگری یعنی مساوی یا پیروزی الجزایر، باعث سفر الجزایر به جام جهانی می‌شد.

باز هم رسانه‌ها حساسیت مسابقه را دوچندان کردند و مسابقه‌ای بسیار جنجالی انجام شد که طی آن مصر با نتیجه یک بر صفر پیروز و برای جام جهانی انتخاب شد، اما بازیکنان الجزایری به همه چیز معترض بودند، از داوری مسابقه که آنها معتقد بودند از مصریها رشوه دریافت کرده بود تا شرایط میزبانی مصریها که الجزایریها آنها را متهم می کردند که حتی غذای مسموم در هتل محل اقامت به آنها خورانده بودند و از این قبیل اتهامات.

اما در هنگام انجام مسابقه هم جنجال و جدل کم نبود و پس از سوت پایانی و درگیری شدید بازیکنان دو تیم که جنگ تن به تن را شروع کرده بودند، عده‌ای آسیب دیدند از جمله پزشک تیم مصر که در این نزاع، یک چشم خود را از دست داد. مصریها در آن روز بهترین بازیکن قاره آفریقا که اهل الجزایر بود یعنی **لخدر بلومی** را متهم کرده بودند که با ضربه چاقو باعث کور شدن چشم پزشک تیم شده است. البته اتهامی که بلومی تا امروز آن را رد کرده است، اما کار به مراجع قضایی کشیده شد و کیفرخواست مبنی بر بازداشت بلومی صادر شد و به پلیس بین المللی یا همان اینترپول ماموریت داده شد تا بلومی را دستگیر کنند. از سوی دیگر هم بلومی با همکاری دولتمردان الجزایری از انظار پنهان شد تا پلیس بین المللی به او دسترسی نداشته باشد. این کشمکش ها بیست سال آزگار ادامه داشت و دلخوری میان مصر و الجزایر که هر دو از جمله نژادهای اعراب متعصب بودند، همچنان ادامه داشت تا اینکه سال گذشته و قبل از مسابقه رفت الجزایر و مصر که باید در الجزیره، مرکز آن کشور انجام می‌شد، رؤسای جمهور دو کشور ملاقات کرده و سرانجام پس از بیست سال قرار گذاشتند از بلومی رفع اتهام شود تا فضای عادی میان دو کشور برای مسابقات آتی برقرار گردد.

رسانه‌های نزدیک به مبارک

اما همانگونه که در ابتدا ذکر شد، هنگامی که نوبت به آخرین مسابقه بین دو کشور رسید، رسانه‌ها یکبار دیگر جنجالهای بیست سال پیش را با کلیه جزییات و تصاویر برای مردم زنده کردند تا آنجا که حساسیت‌های مصریها به مرزهای خطرناکی رسیده بود. البته دلیل حرکات رسانه‌های مصری هم کاملاً روشن بود. در مصر اکثریت قریب به اتفاق رسانه‌ها توسط کسانی اداره می‌شوند که رابطه بسیار نزدیکی با رئیس جمهوری مادام‌العمر مصر یعنی حسنی مبارک دارند و آنها از هر فرصتی برای تبلیغ برای دولت و آنچه که دولت برای مردم انجام می‌دهد، استفاده می کنند. و اکنون هم فرصتی به دست آمده بود تا تعصب ملی و میهنی را که نتیجه آن تشویق و طرفداری از حسنی مبارک بود، در مردم افزایش دهند و در نتیجه آنها از هیچ نوشته و داستانی که الجزایریها را تخطئه می کرد و آنها را دشمن ملی مصریها جلوه می‌داد، خودداری نکردند و نتیجه آن فضایی بود که در مصر و بویژه در قاهره بر ضد الجزایریها به وجود آمد. در همه جا در مصر، الجزایریها مورد ضرب و جرح قرار گرفتند و از همه بدتر حادثه‌ای بود که برای اتوبوس حامل بازیکنان تیم ملی الجزایر رخ داد. اتوبوس مذکور از سوی مردم عصبانی مصر مورد حمله قرار گرفت و سنگ، چوب و شیشه بود که بر اتوبوس فرود آمد. نتیجه

بسیاری تبلیغات بیش از حد رسانه‌ها قبل از مسابقه را، مسوول تحریک تماشاگران و رفتارهای آنها دانسته‌اند

این حملات، شکسته شدن تمامی پنجره‌های اتوبوس و آسیب‌دیدگی شدید سه بازیکن الجزایر بود که حتی آنها قادر به شرکت در مسابقه نمی‌شدند.

واکنش انفعالی از فیفا

حال، سردمداران فیفا به جای آنکه بلافاصله دخالت کرده و با منتقل کردن مسابقه به مکان و تاریخ دیگری، در یک اقدام انفعالی، از بیم آنکه خشم مصریها را نسبت به خود برانگیزند، اعلام کردند که مسابقه باید در تاریخ مقرر به انجام برسد. این موضوع مردم الجزایر را بسیار خشمگین کرد تا آنجا که در سرتاسر الجزایر مردم به منافع مصریها، مانند مغازه‌ها و یا موسساتی که از جانب مصریها در الجزایر تاسیس شده بود، حمله برده و خسارات فراوانی بر آنها وارد آوردند.

پیروزی مصر

سرانجام مسابقه در شرایط بسیار متشنجی آغاز شد. تماشاگران مصری در سرتاسر استادیوم اجازه کوچکترین تشویقی را به الجزایریهای معدود در استادیوم نمی‌دادند. مصر ابتدا یک گل را به ثمر رساند، اما یک گل کافی نبود و باید گل دیگری هم توسط مصریها به ثمر می‌رسید تا تازه مسابقه در زمین بی‌طرف چاره کار تلقی شود. آنگاه در حالی که ۳۰ ثانیه به پایان مسابقه مانده بود، مصریها گل دوم را هم وارد دروازه الجزایر کردند تا همه چیز میان دو تیم در جدول مسابقات مساوی باشد. پس از مسابقه جشن ملی در قاهره انجام شد، در حالی که الجزایریها از همه چیز ناراضی بودند. کار به آنجا رسید که حتی حسنی مبارک از موضوع به سود خود بهره‌برداری کرد و طی نطقی این پیروزی و همه چیز را مشحون حکومت مردمی مصر! تلقی کرد، اما حالا همه دردسرها و همه خصومت‌ها باید به نقطه دیگری منتقل می‌شد، یعنی کشور و استادیوم نگونبختی که باید مسابقه نهایی میان مصر و الجزایر را برگزار می‌کرد. فیفا ابتدا از دو طرف خواست تا روی یک منطقه که نزدیک هم باشد توافق کنند، چرا که مسابقه تنها باید چهار روز بعد انجام می‌شد و زمان دیگری هم وجود نداشت. برای مسابقه پایانی، الجزایریها خواستار کشور تونس بودند که با الجزایر مرز مشترک داشت اما طبق معمول مصر با این ایده مخالفت کرده و در عوض خواستار سودان شد که با مصر مرز مشترک داشت.

پافشاری هر دو کشور روی انتخابهای خود و عدم توافق نهایی سبب شد تا نماینده فیفا در روز بعد جریان را به قرعه‌کشی واگذار کند. در طی این قرعه کشی باید میان تونس و سودان، نام یکی از آنها از گوی خارج می‌شد که متعاقب آن نام سودان درآمد و این موضوع سبب شد که مصریها سر از پا نشناخته، خود را از قبل پیروز بدانند.

مسابقه پایانی در سودان

تا این زمان جریان میان مصر و الجزایر، تبدیل به یک ماجرای بین‌المللی شده بود. در تمامی اروپا مردم با پیشینه مصر یا الجزایری به جان هم افتاده بودند و اوضاع سیاسی هم میان دو کشور به تشنج کشیده شده بود. الجزایر، سفیر خود را از کشور مصر به دلیل رفتار غیرانسانی با اعضای تیم و تماشاگران الجزایری، فراخواند و متعاقب آن هم حسنی مبارک، سفیر خود را از الجزایر به عنوان یک اقدام تلافی‌جویانه فرا خواند. روابط دو کشور به تیره‌ترین دوران خود طی چند سال اخیر رسیده بود و مقامات امنیتی در دو کشور به شدت نگران اوضاع در سودان بودند. از سوی دیگر سودانی‌ها که بر طبق امر و دستور فیفا، هر چند که ناراضی بودند، به عنوان میزبان این مسابقه جنجالی انتخاب شده بودند اعلام کردند که خود بدون نیاز به کمک از جانب پلیس یا مقامات امنیتی مصر یا الجزایر، امنیت مسابقه را تامین می‌کنند. و بدین ترتیب تصمیم گرفتند تا در استادیوم خارطوم، مرکز سودان، که گنجایش ۴۵ هزار تماشاگر را داشت در حدود پانزده هزار پلیس مسلح را جای دهند و تا آنجا که ممکن است مصریها و الجزایریها را از یکدیگر در استادیوم دور نگهدارند تا حادثه‌ای رخ ندهد. اتفاقاً مسابقه فوتبال خود حادثه چندانی در بر نداشت و الجزایریها که در نیمه اول یک گل را به ثمر رسانده بودند، در نیمه دوم علیرغم حملات مصریها از آن دفاع کردند و سرانجام این الجزایر بود که پیروز از مسابقه سرنوشت‌ساز بیرون آمد و بلیت جام جهانی ۲۰۱۰ را به دست آورد. اما به غیر از مسابقه، در همه جا تشنج احساس می‌شد. پس از مسابقه هم علیرغم تلاش پلیس سودان، طرفداران به جان یکدیگر افتادند. اما آنچه که مصریها و بویژه حسنی مبارک را که در کشور خود از طریق صفحه تلویزیون مسابقه و صحنه‌های پس از پایان را شاهد بودند، عصبی و ناراحت می‌کرد، جشن و پایکوبی الجزایریها بود و آنگاه واکنش‌های خشمگینانه از جانب رسانه‌های مصری که حساسیت‌های حسنی مبارک را برمی‌انگیخت. برنامه‌های ورزشی و خبری که از تلویزیون مصر پخش می‌شد، مملو بود از شکایت‌های مصریها که مدعی بودند تماشاگران الجزایری در حالی که چاقوهای خود را در دست گرفته بودند، به آنها حمله می‌کردند. یکی از مفسرین مشهور ورزشی در مصر هم به نام **ابراهیم حجازی** در برنامه پرطرفدار خود به نام «ورزش در نیل» که تا حدودی می‌توان آن را با برنامه نود در تلویزیون خودی مقایسه کرد، در حالی که به شدت خشمگین می‌نمود گفت: «این مزخرفات درباره اتحاد عربها چیست که از آن سخن می‌رود؟ آیا این است که با چاقو به جان یکدیگر بیفتند؟ به نظر من ما دیگر نباید از اتحاد عربها سخن بگوییم. ضمن

بقیه در صفحه ۴۱

انسان خود را نمی‌شناسد، مگر در هنگام فقر و بدبختی
● آلفرد دوموسه

مشاور خانواده

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آیا واقعاً عاشقم؟

* سلام... ۲۸ سالمه. تازگی ها دلباخته پسری شده م و حس می کنم بی اون نمی‌تونم زندگی کنم ضمناً از وقتی که این علاقه در من شکل گرفته، به اضطراب دچار شدم طوری که گاهی حس می کنم شاید عشقی که بهش دارم، واقعی نباشه.

** سلام... خوشحالم که باهات آشنا شده‌م... میشه لطفا یه خورده بیشتر توضیح بدی؟

* راستش... چطوری بگم.... گاهی حس می کنم خیلی دوسش دارم. گاهی هم زیاد ازش خوشم نمیاد.

** به افراد دیگه هم همچین احساسی داری؟ مثلاً به خونواده‌ت یا دوستات؟ آیا برات پیش اومده که گاهی باهاشون احساس صمیمیت کنی و گاهی ازشون دور بشی؟

* حالا که شما به این موضوع اشاره کردین، می‌بینم که آره... گاهی بیش از حد به دوستام وابسته میشم و گاهی چنان ازشون دور میشم و فاصله می گیرم که خودمم تعجب می کنم...

** با همین چند جمله‌ای که با هم حرف زدیم، حالا می‌دونم باید از کجا شروع کنیم... دوست خوبم! مردم واسه برقراری رابطه نزدیک و صمیمانه، سه روش دارن...

* من جزو کدوم دسته هستم و از کدوم روش استفاده می کنم؟

** عزیزم عجله نکن.... من که هنوز روش‌ها و دسته‌بندی‌ها رو بهت نگفتم.... اگه یه خورده صبر کنی، برات همه چی رو توضیح میدم.

* درسته... من یه خورده عجولم.... لطفاً ادامه بدین.

** ایجاد ارتباط صمیمانه، واسه بعضی ها خیلی آسونه و خیلی راحت می‌تونن به دیگران نزدیک بشن.

* چرا؟

** سؤال خوبیه... چون نگران نیستن که اگه به مردم نزدیک بشن، مردم اونا رو طرد کنن. ضمنا می‌دونن که اگه به کسی هم بیش از حد نزدیک بشن، می‌تونن رابطه‌شونو کنترل کنن. در این حالت، مردم هم با اونا راحتن.

گروه دوم، افرادی هستن که تنهایی رو دوست دارن و از درگیری زیاد در روابط‌شون پرهیز می کنن.

* این گروه چرا این جوری هستن؟

** دلایل زیادی داره... شاید درون گرا باشن. شاید اعتماد به نفس‌شون پایین باشه... ممکنه قبلا توی رابطه‌هاشون آسیب دیده باشن و حالا می‌ترسن رابطه جدیدی رو شروع کنن... ممکنه بدبین باشن. شاید وسواس دارن...

* متوجه شدم.... فکر می‌کنم من جزو دسته دوم نباشم.

** درست حدس زدی...

اما دسته سوم... اینا احساسی متضاد دارن. یعنی از یه طرف دوست دارن با مردم صمیمی بشن، از یه طرف هم از این صمیمیت احساس ناراحتی می کنن...

* آره... من این جوریم... حالا باید چکار کنم؟

** باید صبر کنی تا به نتیجه برسیم... ببین! گروه دوم و سوم، به چند مهارت نیاز دارن:

مذاکره و گفت‌وگو. یعنی وقتی که شخصی از رابطه‌ای صمیمی احساس ناراحتی می کنه، به‌جای دوری کردن، سعی کنه با طرف مقابلش حرف بزنه تا به توافقی منصفانه برسه.

* میشه لطفاً بگین در باره چی باید حرف بزنه؟

** مثلاً بگه گاهی حس می‌کنم این صمیمیت، منو ناراحت می‌کنه و دچار اضطراب میشم... به نظر تو چرا همچین حسی دارم؟ چه راه‌حلی داری..؟ مهارت دوم، ارزیابی انتظارهای واقع‌بینانه و غیر واقع‌بینانه‌س.

معمولاً وقتی که طرف مقابل یه کار منفی انجام بده، تعارض ایجاد میشه. در این حالت، اول باید بفهمی که آیا همون‌طور که تو دوستش داری، اونم دوستت داره؟ وقتی که فهمیدی علاقه شما دو نفر، یه طرفه نیست، درباره اون کار منفی باهاش حرف بزن.

* اگه متوجه شدم رابطه‌مون یه طرفه‌س، باید چکار کنم؟

** هیچی... مگه نشنیدی که میگن:

چه خوش بی مهربونی هر دو سر بی
که یک سر مهربونی درد سر بی

واسه یه رابطه یه طرفه نباید انرژی خودتو خرج کنی. سه چیز باعث میشه که یه رابطه رو تموم کنیم: عدم اشتراک، خسته شدن از رابطه، و وجود احساسات منفی.

* اگه ممکنه یه خورده بیشتر توضیح بدین.

مشاوره حقوقی

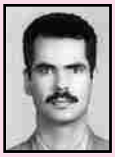

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ناتوانی در اداره امور واموال

سوال: پیرمردی ۷۷ساله هستم که سالهاست دوران بازنشستگی را می گذرانم. علیرغم اینکه در کمال صحت عقلی هستم ولی بیماریهای مختلفی دارم که زندگی را به من سخت نموده و تحت تاثیر آنها توان جسمی وروحی‌ام به شدت کاهش یافته است. از جمله اینکه به علت درد مداوم در پاهایم نمی توانم مسافت زیادی را راه رفته ویا از پله‌ها بالا و پایین بروم یاخیلی زود کنترل خودرا از دست می‌دهم و عصبانی می‌شوم وسپس دچار تشنج‌های شدیدی می گردم که مدتها بعد از تمام شدن تشنج، قدرت انجام هر کاری از من سلب می‌شود. چندین ماه است که در زندگیم به مشکل خورده وناتوانی ام در انجام امور مربوط به زندگی اجتماعی واقتصادی به شدت نگرانم کرده و بیم دارم به سبب ناتوانی یا فراموشی ضررهای جبران ناپذیری به زندگی یا اموال خود وارد آورم. چنانچه قانوناً راهی وجود دارد که بتوانم با خیال راحت شخص دیگری را عهده دار امور خود نمایم بنده را راهنمایی کنید. دو پسر جوان دارم که به هر دوی آنها اعتماد کامل دارم. آیا می‌توانم آنها را قانوناً عهده دار اداره اموال وامور زندگیم نمایم؟

محمد گلستانی ـ کرج

تعیین ونصب امین

پاسخ: دوراه‌حل قانونی برای مشکل شماوجوددارد. راه اول این است که درخصوص کلیه کارهایی که می‌خواهید شخص دیگری به‌جای شماانجام‌دهدبه‌وی‌وکالت‌رسمی دهید. برای این کار لازم است به دفترخانه اسنادرسمی مراجعه کرده وهمه موضوع را برای سردفترتوضیح دهید تاوی وکالت را تنظیم کند. چه در خصوص اداره امور واموال باشد وچه درباره انتقال دارایی و....

راه دوم که نسبتاً برای شما بهتر به نظرمی رسد این است که به موجب درخواستی به دادگاه صالحه و با استناد به ماده ۱۰۴ قانون امور حسبی تقاضای نصب امین برای اداره اموال خود را نمایید. این ماده قانونی مقرر داشته است که: «کسی که در اثر کبر سن یا بیماری وامثال آن از اداره تمام ویا بعض اموال خود عاجز شده می‌تواند از دادگاه بخواهد که برای اداره اموال او امین معین شود.»

با توجه به اینکه همسرتان نیز کهنسال بوده و توانایی اداره اموال شما را ندارد قانوناً فرزندان شما اشخاص صالح برای امین بودن نسبت به شما هستند. زیرا ماده ۱۱۰ قانون امورحسبی مقرر می‌دارد: ... پدر و جد ومادر و اولاد وزن و شوهر کسی که امین برای اداره اموال او معین می‌شود با داشتن صلاحیت به ترتیب مذکور بر دیگران حق تقدم دارند ودر صورت نبودن اشخاص مذکور سایر اقربا بر دیگران

❊❊ ببین! اگه دو نفر یا حتی یکی‌شون به این نتیجه رسیدن که با هم علاقه‌های مشترک ندارن، یا رابطه‌شون خسته کننده شده، یا مسائل منفی، داره زیاد میشه، خب بهتره اون رابطه رو قطع کنن.

❊ منظورتون از مسائل منفی چیه؟

❊❊ مثلاً طرف مقابلت تو انتقاد کردن زیاده روی می‌کنه. مدام نق میزنه و خرده گیری می‌کنه. یا دائم تو ذوقت میزنه. یا هر چی که تو بگی، مخالفت می‌کنه... خب این مسائل منفی باعث میشه که افسرده بشی، انگیزه‌هاتو از دست بدی، کم حرف بشی، اعتماد به نفست بیاد پایین، دل و جرأت‌تو از دست بدی و... تو باید از خودت بپرسی چرا با یه نفر رابطه داری؟ آیا این رابطه ایجاد شده که اعصابت رو خورد کنه؟ آیا قراره اون مدام بهت سر کوفت بزنه و جلوی رشد تو رو بگیره؟ یا هدفت از این رابطه، خوشحال شدن و پیدا کردن انگیزه‌های مثبت و حرکت به طرف کماله؟

ازدواج، مهمترین تصمیم زندگیه. تو می‌خوای با کسی ازدواج کنی و یه عمر با هم باشین. اگه روز اول درست تصمیم نگیری، تا آخر عمرت باید رنج بکشی و یا بعد از چند سال به جدایی تن بدی و ضربه سختی بخوری. پس قبل از ازدواج، با افراد خبره مشورت کن و عقلت رو هم دخیل کن.

❊ از این مشاوره خیلی لذت بردم و چیزهای زیادی یاد گرفتم. از امروز کاملا منطقی فکر می‌کنم تا بفهمم اونم منو واقعاً دوست داره یا نه، و بفهمم به من آرامش و انگیزه مثبت میده یا نه... واقعاً از شما متشکرم.

❊❊ منم متشکرم که به مجله خودت اعتماد کردی و پیش ما اومدی. امیدوارم خوشحال و خوشبخت باشی...

■

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی ارشد مشاوره)
یکشنبه ها: از ساعت ۱۲ الی ۱۴ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۴ الی ۱۶ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مقدم هستند.

بنابراین، کافی است که با ارائه مدارک بیماری و فتوکپی شناسنامه درخواستی به دادگاه داده و تقاضای تعیین امین برای خودتان را نموده و یکی از دو پسر خویش را جهت این کار معرفی نمایید. دادگاه رسیدگی نموده و در صورت احراز نیاز شما، امین را تعیین می کند.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره حقوقی

آقای مجید طلوعی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و نیاز به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی دارند برای مشاوره می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

بهترین سن ارتودنسی

چون یکی از دلایل عمده درمان ارتودنسی، غلبه بر مشکلات روحی و اجتماعی ناشی از ظاهر نامناسب دندانها و فکین و عضلات صورت است، والدین باید به این تغییرات مهم که در کودکان آنها ایجاد می‌شود، توجه کنند. به عنوان مثال انگشت مکیدن کودکان، استفاده از پستانک مداوم، وجود لوزه سوم، خرخر کردن کودکان در خواب، با دهان باز خوابیدن، عرق کردن در شب، آب ریزش از دهان، نرسیدن دندانهای قدوم یا جلو به هم و... مشکلاتی است که والدین و دندانپزشکها باید به آن توجه کنند.

زمان مناسب برای برطرف کردن این ناهنجاریها و شروع ارتودنسی در این بیماران ۱۲ تا ۱۴ سالگی است، زیرا در این دوران دندانها درحال رشد و صورت درحال تغییر است. اگر دندانها نامرتب باشد و مشکلات اسکلتی در کار باشد، یعنی فک بالا جلوتر از فک پایین و یا برعکس باشد و یا دهان حالت باز بودن را به خود گرفته باشد، زمان بهترین درمان سالهای آخر قبل از بلوغ است، زیرا در این سن می‌توان از رشد بلوغ استفاده کرد. بنابراین ۹ سالگی برای دختر خانمها و ۱۱ سالگی برای آقاپسرها بسیار مناسب است زیرا این سن، اواخر دوره دندانهای مختلط است، یعنی در دهان کودک دندان شیری و دائمی وجود دارد و سرعت رشد در این سن زیاد است. ضمناً بهتر است در شش سالگی که اولین دندان دائم در دهان رشد می کند، دندانپزشک، کودک را معاینه کند تا آینده دندانها و فک و صورت کودک را به والدین نشان دهد. گاهی امکان دارد کودک نیاز به یک پلاک داشته باشد که این روش در آینده از ناهنجاریهایی که ایجاد خواهد شد، جلوگیری خواهد کرد. مدت زمان ارتودنسی ۱/۵ تا ۲ سال است.

کاهش جویدن در پروتز کامل

از دست دادن دندان بر زیبایی و تغییرات عضلات صورت و استخوان فکین که تحلیل می‌روند تأثیر دارد و از نظر روحی و روانی در تماسهای اجتماعی مشکلاتی برای افراد ایجاد می کند. ضمناً از نظر هضم و جذب مواد غذایی تاثیرات بسیار ناگواری دارد. بین حداکثر نیروی الکوزالی در افراد با دندان طبیعی و آنهایی که از پروتز کامل استفاده می کنند تفاوت واضحی وجود دارد. متوسط نیروی جویدن در ناحیه خلف فک بالا و پایین با دندان طبیعی حدود ۲۵۰ — ۱۵۰ پاسکال است. اگر فردی دندانهای خود را روی هم بفشارد، این نیرو تا ۱۰۰۰ پاسکال افزایش می‌یابد. اما حداکثر نیروی الکوزالی در فرد بی‌دندان کمتر از ۵۰ پاسکال است. هرچه زمان بی‌دندانی وی بیشتر باشد، میزان کاهش نیرو افزونتر خواهد بود به گونه‌ای که در افراد با سابقه بیشتر از ۱۵ سال از مصرف پروتز کامل حداکثر نیروی جویدن به ۵/۶ پاسکال تقلیل می‌یابد.

متعاقب از دست دادن دندانها و به خاطر کاهش نیروی الکوزالی و عدم ثبات پروتز کارآیی جویدن بیمار به شدت کاهش خواهد یافت. کاهش ده برابری نیروی جویدن و ۴۰ درصدی در کارایی آن بر روی توانایی بیمار در جویدن انواع غذاها تاثیر زیادی خواهد داشت.

۲۹ درصد بیماران بی‌دندان قادر به جویدن غذاهای نرم یا پودر شده هستند و ۵۰ درصد آنان مجبور به خارج کردن بسیاری از غذاها از رژیم خود می‌شوند و حتی ۱۷ درصد می گویند بدون پروتز کارآیی جویدن بیشتری دارند. به طور کلی کاهش توانایی جویدن در ۴۷ درصد از بیماران با پروتز کامل مشاهده می‌شود.

کاهش مصرف میوه، سبزی‌ها و غذاهای دارای ویتامین A در بیماران خانم بیشتر است که باعث مصرف بیشتر داروهای گوارشی در این افراد خواهد شد چرا که رژیم غذایی محدود منجر به مشکلات گوارشی می‌شود.

کم‌شدن مصرف غذاهای دارای فیبر و بلعیدن ذرات درشت غذایی بدون جویدن درست، باعث اشکال در هضم و جذب مواد مغذی می‌شود. این مشکلات در نهایت به بروز انواع بیماریها، نارسایی‌ها و کوتاه شدن امید به زندگی منجر می‌شود.

کمبود مصرف میوه، سبزی و غذاهای حاوی فیبر در این گروه باعث اختلال در جذب انواع ویتامین‌ها می‌شود. کمبود بعضی از ویتامین‌های گروه C–B–A باعث پیرچشمی و از دست دادن بینایی، خشکی و بیماری یبوست، تحلیل استخوان و پوکی استخوان می‌شود. این افراد به دلیل مصرف نکردن غذاهای فیبردار مانند انواع سالاد به نارسایی دستگاه گوارش و یبوست دچار می‌شوند و اکثر آنها از قرصهای ضدیبوست استفاده می کنند.

گاهی اوقات زخم‌های ایجادشده در دهان به علت پروتز و پیشرفت زخم به علت درمان نکردن باعث بعضی از بیماریها از جمله سرطان می‌شود و در بیشتر این افراد مشکلات قلبی و عروقی و کوتاه بودن طول عمر آنها به دلیل مشکلات پروتز است.

■

مشاوره تخصصی زنان و زایمان

خانم دکتر لیلا اصغری
متخصص زنان و زایمان
مشاوره تلفنی تا پایان سال دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پیروزی، حق کسانی است که از شکست‌های خود درس گرفته‌اند ● فرانسیس بیکن

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان رجایی‌شهر - کرج

فرار از جهنم!

قسمت سوم و آخر

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

در شماره های قبل خواندید که:

یک زن جوان زندانی در گفتگو با خبرنگار مجله شـرح می دهد که به دلیل ناراحتی اعصاب و روان مادرش و برای فرار از محیط متشنج خانه، علیرغم مخالفت خانواده‌ها با جوانی ازدواج می کند که پس از مدتی اعتیاد او و خانواده‌اش برایش آشکار می‌شود. درپی این موضوع خودش نیز معتاد و به دلیل زندانی شدن همسرش قاچاق‌فروش می‌شود.

در خلال حبس های شوهرش، در خانه‌ای ساکن می‌شود و صاحبخانه از او می‌خواهد برایش مواد نگهداری کند و درقبال آن پولی دریافت کند. اما این وضع خیلی دوام نمی‌آورد، چرا که شوهرش از طریق یکی از دوستانش او را وادار می‌کند که از آن خانه برود. با اینکه زن تمایلی به این جابجایی نداشـت و با وجود درگیری صاحبخانه و دوسـت تازه از راه رسیده همسرش از آن خانه رفت، اما این جابجایی او را به این نتیجه رساند که دیگر نیازی به حضور شوهر همیشه غایب ندارد که از زندان و از راه دور او را کنترل کند. و در نهایت تصمیم به جدایی می گیرد. و اینک باقی ماجرا:

جدایی از شوهرم برایم دشوار نبود. ما اصلاً با هم زندگی نکرده بودیم تا بخواهیم جدا شویم. او که مرتب زندان بود و من همیشه تنها. درواقع شوهر شناسنامه‌ای من بود. خرجم را هم که خودم درمی‌آوردم. پس دیگر نیازی به حضور او در زندگی‌ام نداشتم. مراحل قانونی کار به آسانی انجام شد. از آنجا که می‌دانستم او آه در بساط ندارد تا بخواهد پنج میلیون تومان مهریه‌ام را بدهد، توافق کردیم که شوهرم درقبال مهریه، سرپرستی و حضانت پسرم را به من واگذار کند. او هم که انگار از خدا خواسته بود، قبول کرد. روزی که با روحانی جهت جاری شدن صیغه طلاق به زندان رفتیم را فراموش نمی کنم. شوهرم خیلی خونسرد با موضوع برخورد کرد. اخلاقش را می‌دانستم. مطمئن بودم نقشه‌ای در سرش هست که اینقدر راحت همه چیز را قبول کرد اما اینکه چه خوابی برایم دیده بود باید منتظر گذر زمان می‌ماندم اگرچه این موضوع تا سرحد مرگ آزارم می‌داد. ولی چاره‌ای نداشتم پس به امید زندگی بهتر، از زندان خارج شدم. برخلاف شوهرم من احساس خوبی نداشتم. نمی‌خواهم بگویم شوهرم را دوست داشتم اما به هرحال همین که اسمش روی سرم بود بهتر از بی‌سر و صاحب ماندن بود! اینطوری حداقل کمتر چشم دیگران دنبال آدم می‌افتاد. اگرچه من هم از آن زنها نبودم که به هر کسی راه بدهم. به هرحال چند روزی که از طلاقم گذشت، دوست شوهرم که بهتر است از حالا او را جهانگیر صدا کنم به سراغم آمد و شروع کرد به نصیحت کردن.

البته حرفهایش بی‌راه نبود. محله‌ای که من آنجا ساکن شده بودم از محله‌های معروف شهر بود. نه معروف به خوبی، بلکه معروف به انواع خلاف. از قاچاق گرفته تا آدم‌کشی! غریبه‌ها زود شناسایی می‌شدند، چون هر غریبه‌ای که به محل پا می‌گذاشت یعنی دنبال چیزی بود. حالا یا مواد یا آدم برای خلاف!... با این تفاصیل زندگی یک زن تنها و مطلقه در چنین محلی کار عاقلانه‌ای نبود.

جهانگیرخان هم همین را می گفت اما به زبان خودش. او می گفت که باید مردی بالای سرم باشد. کسی که از من و پسرم حمایت کند و بعد از کلی مقدمه‌چینی و صغری و کبری گفتن پیشنهاد داد که صیغه او شوم. راستش را بخواهید خنده‌ام گرفت. از قدیم گفته‌اند سلام گرگ بی‌طمع نیست. جهانگیرخان اینهمه حرف زد تا خودش به نوایی برسد! با خودم گفتم او که مرا عقد کرده بود برایم چه کرد که شوهر صیغه‌ای بخواهد برایم کاری کند. نیاز به فکر کردن نبود. درجا جواب منفی دادم. جهانگیرخان که گویا فهمیده بود اشکال کار در کجاست بلافاصله گفت که عقدم می کند. اما من باز هم مخالفت کردم.

از شوهر اولم که پدر بچه‌ام بود چه خیری دیده بودم که بخواهم دوباره ازدواج کنم... اما جهانگیرخان به این راحتی ناامید نمی‌شد. از او اصرار و از من انکار. در همین حین و بین پدرم سررسید. با آمدن پدرم، گل از گل جهانگیرخان شکفت. از من خواست آنها را تنها بگذارم. من بچه را برداشتم و به آشپزخانه پناه بردم. یک ساعتی گذشت که پدرم مرا به نام صدا کرد. وقتی وارد اتاق شدم جهانگیرخان رفته بود. پدرم متفکرانه نگاهی به من کرد و گفت:

«دخترم جای بدی برای زندگی آمدی شوهر هم نداری. فردا هزار تا حرف پشت سرت درمی آورند. هردم با همه نمی‌شود درافتاد!» خلاصه آنقدر نصیحتم کرد تا مجاب شدم.

جهانگیرخان قول داد که واقعاً مرد بالای سرم باشد. گفت دیگر نباید خلاف کنم. خرید و فروش و نگهداری مواد، ممنوع. حتی اجازه نمی‌داد هرویین مصرف کنم. گفت هرویین سنگین است، نمی‌توانی ترک کنی. بعد از ازدواج با جهانگیرخان فقط تریاک و حشیش مصرف می کردم.

جهانگیرخان فقط حشیش مصرف می کرد. با اینکه فنی کار بود و درآمدش هم خیلی خوب بود، اما مواد سنگین مثل شیشه و کراک مصرف نمی کرد. زندگی خوبی داشتیم. هم من و هم پسرم. تازه داشتیم رنگ آسایش و راحتی را می‌دیدیم. اما انگار عمر خوشی در زندگی من خیلی کوتاه و کم‌رنگ بود. چرا که با آزاد شدن شوهر اولم از زندان، همه چیز کن‌فیکون شد! پیدا کردن من کار سختی نبود. او یکراست از زندان به محل زندگی ما آمد و از بدحادثه، با جهانگیرخان که آن روز منزل بود، درگیر شد. دعوا بالا گرفت. او که تصور نمی کرد من و جهانگیر ازدواج کرده‌ایم به ما تهمت زد و با جهانگیر دست به گریبان شد که چرا زن و بچه مرا تصاحب کرده‌ای؟ جهانگیرخان گفت اما همسرت از تو جدا شده. شوهرم گفت: «من که او را طلاق نداده‌ام!» خلاصه کار به جنجال کشید و دعوا و درگیری و نهایت پاسگاه و کلانتری!

من هم صیغه‌نامه‌ام را برداشتم و به دنبال آنها به پاسگاه رفتم.

صحنه‌ای بوجود آمده بود مثل فیلمفارسی‌های قدیم. متاسفانه مامور پاسگاه قبل از آنکه مدرک قانونی مرا ببیند به من تهمت نامربوط زد! شنیدن این کلام از دهان مامور قانون درحالی که من مدرک قانونی و شرعی در دست داشتم، آنقدر مرا عصبی کرد که اختیار از کف دادم و با مامور درگیر شدم و شیشه اتاقش را شکستم. اگر جلویم را نگرفته بودند با شیشه شاهرگش را قطع می کردم. من آنهمه بدبختی کشیده بودم تا بدکارگی نکنم آن وقت آن آقای به ظاهر محترم به من تهمت ناروا زد!

خلاصه، کار به جاهای باریک کشید و همانجا از پشت به من دستبند زدند و مرا فرستادند دادگاه. اما شوهر سابقم و جهانگیرخان را آزاد کردند. در دادگاه من به خاطر برهم زدن نظم پاسگاه و شکستن شیشه و تهدید مامور به شش ماه و یک روز حبس محکوم شدم. جهانگیرخان وقتی فهمید چه حبس سنگینی برایم بریده‌اند، خیلی ناراحت شد. بیچاره خودش را به آب و آتش زد. آنقدر التماس این و آن را کرد تا بالاخره حبسم را به پانصد هزار تومان وثیقه تبدیل کرد. بیرون که آمدم رو به خدا کردم و از او خواستم به من آرامش بدهد تا بتوانم خودم را کنترل کنم و در سختی‌ها مقاوم باشم.

یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که جهانگیرخان را با چهار گرم هرویین دستگیر کردند. می گفت برایش پاپوش درست کرده‌اند. شاید کار شوهر سابقم بود، اما به هرحال این اتفاق افتاد و او به دو سال حبس و یک میلیون تومان جریمه نقدی محکوم شد. دوباره بدبختی من شروع شد. باز هم تنهایی و دربه‌دری! تصمیم گرفتم صیغه‌نامه‌ام را فسخ کنم و تنها زندگی کنم. در خانه پدری هم جایی نداشتم. مادرم اصرار داشت که پسرم را به پدرش بدهم، اما من همه بدبختی‌ها را به خاطر پسرم کشیده بودم چطور می‌توانستم از بچه‌ام چشم بپوشم؟

بعد از فسخ صیغه‌نامه‌ام، خانه‌ای اجاره کردم و با پسرم زندگی سختی را شروع کردیم. از شدت بدبختی و افکار بد، به هرویین روی آوردم. به هر کاری جز تن‌فروشی، دست زدم. کارگری در خانه‌های مردم، آوردن جنس برای قاچاق فروشها و... در این میان با پسر جوانی آشنا شدم

که موادفروش بود. چند ماهی می‌شد که من از او مواد می‌خریدم. در همین رفت و آمدها بود که یک شیر پاک خورده‌ای به پدر او اطلاع داد مدتی است پسرت با یک زن مطلقه معتاد رفت و آمد پیدا کرده! همین کافی بود که برادر پسر جوان که از خلافهای برادرش خبر نداشت به سراغ من آمد که تو چرا دست از سر برادر ما برنمی‌داری؟...

خلاصه آبروریزی به‌پا شد که بیا و ببین. همین برای من کافی بود تا جل و پلاسم را جمع کنم و از آن محل بی‌آبرو برای همیشه بروم.

خوشبختانه با پیرزن و پیرمردی که نیاز به مراقبت داشتند، آشنا شدم و آنها اجازه دادند درقبال جای خواب و خورد و خوراک خودم برایشان کار کنم. به این ترتیب بعد از مدتها به یک آرامش نسبی رسیدم. انجام تمام کارهای روزمره زندگی آنها با من بود. از این موضوع اصلاً ناراحت نبودم. همین که شبها در جای امنی می‌خوابیدم برایم کافی بود. البته همچنان مواد مصرف می‌کردم، مواد را هم از همان پسر جوان می‌خریدم. یک روز که برای تهیه مواد به محل رفتم دیدم اوضاع نابسامان است. از یکی از بچه‌ها پرسیدم چه خبر شده؟ گفت: «ماموربازار و بگیر بگیر است. فلانی را هم گرفتند با ۶ گرم کراک» همان پسری را می‌گفت که من از او جنس می‌گرفتم. دلم برایش سوخت از من جوانتر بود. دوست نداشتم پایش به زندان برسد. شب وقتی تنها شدم کمی هرویین کشیدم تا آرامتر شوم اما فکر پسرک لحظه‌ای مرا راحت نمی‌گذاشت. ثانیه‌شماری می‌کردم تا صبح شود. همین که سپیده سر زد، چادرم را سر کردم و دوان دوان خودم را به پاسگاه رساندم و سراغ پسرک را گرفتم. گفتند می‌خواهند او را به دادگاه ببرند. از همانجا به دادگاه رفتم و منتظر آمدن متهمان شدم. با آمدن متهمان به سالن جلو دویدم تا با پسرک صحبت کنم اما سرباز محافظ آنها، از نزدیک شدن من به آنها جلوگیری کرد. من هم عصبانی شدم و سیلی محکمی به صورتش نواختم. چشم پسرک از کاسه درآمد! به پسرک گفتم: «هیچ چیز را گردن نگیر. بگو مواد مال من است!» پسرک هاج و واج مرا نگاه می‌کرد. به او توضیح دادم که پسرم را به بهزیستی تحویل داده‌ام. نمی‌خواهم او به زندان برود. من باید حبس می‌کشیدم تا اعتیادم را ترک کنم. می‌دانستم در غیر این صورت اراده ترک مواد را ندارم. پسرک گفت: «چطوری؟! مرا به فروش مواد متهم کرده‌اند!» من بریده بریده گفتم فقط بگو مواد مال من است و دیگر کاری نداشته باش!

من از این کار دو منظور داشتم؛ اول آنکه نمی‌خواستم او به زندان برود چون فضای زندان برای او که جوان بود و تازه به خلاف روی آورده بود مناسب نبود. اگر پایش به زندان می‌رسید از خلافکارها چیزهای دیگر هم یاد می‌گرفت و یک خلافکار حرفه‌ای به جمع خلافکارها اضافه می‌شد. دیگر آنکه خودم هم مواد را ترک می‌کردم و از شر آن راحت می‌شدم.

*** سی سال زندگی کردم. سه بار ازدواج کردم. اما حتی برای سه روز هم خوشبخت نبودم. اشتباه بزرگ من در ازدواج اولم بود.**

او در دادگاه در پاسخ قاضی —به خواهش من— گفت که مواد مال من بوده و من هم تایید کردم. اگرچه قاضی متوجه شده بود که هر دو ما دروغ می‌گوییم اما چون هر دو مُصر بودیم و هم اینکه من سوءسابقه داشتم و او نداشت، بالاخره قاضی مجاب شد و هر دو ما را به دو سال و ۶ ماه حبس و دو میلیون تومان جریمه محکوم کرد.

من نمی‌خواستم او زندان بیفتد اما چون قاضی متوجه دروغ هر دو ما شد این حکم را داد تا دیگر از این دلسوزی‌ها نکنم!

مدتی از حبسم گذشته بود که پدرم به ملاقاتم آمد. من به او نگفته بودم که زندانم. اصلاً نمی‌خواستم او را ببینم. احساس می‌کنم مسبب تمام بدبختی‌هایم او و مادرم هستند. به همین خاطر هم با او درگیر شدم و بعد هم تقاضا کردم که مرا به تهران منتقل کنند. اول اینکه دیگر کسی به ملاقاتم نیاید. دوم آنکه پسرک هم اینجاست. قاضی گفت حالا که او را اینقدر دوست داری که جرمش را گردن می‌گیری صیغه‌اش شو تا مدت زمان حبس‌ات به انتظار نگذرد. من هم قبول کردم. چون او را دوست داشتم. البته از نظر سنی، من بزرگترم، اما این موضوع خیلی برایم مهم نبود.

به هرحال الان در صیغه او هستم. اگرچه احساس می‌کنم باز هم انتخاب درستی نداشته‌ام. چرا که او بعد از اتمام دو سال حبس، جریمه‌اش را پرداخت کرد و آزاد شد، اما من چون پول نداشتم، همچنان در زندان هستم. البته آزادی او هم خیلی دوام نداشت چرا که دقیقاً یک هفته بعد از آزادی‌اش او را با یک کیلو تریاک دستگیر کردند و حالا به جرم حمل تریاک در حبس است! اینهم از بدبختی من! نمی‌خواستم زندان بیاید که قاچاقچی ماهر شود که آمد و شد آنچه نباید می‌شد. البته این دو سال برای من هم کم‌حادثه نبود. درخلال این مدت مادرم را از دست دادم. درحالی که حتی نتوانستم در مراسمش شرکت کنم. اگرچه دل خوشی از پدر و مادرم ندارم ولیکن هرچه بود مادر بود و حسرت دیدار آخر به دلم ماند.

سی سال زندگی کردم. سه بار ازدواج کردم. اما حتی برای سه روز هم خوشبخت نبودم. اشتباه بزرگ من در ازدواج اولم بود. ازدواج ناآگاهانه که تمام عمرم را به باد داد. حالا من مانده‌ام و یک جهان حسرت!

پسری که نمی‌دانم آینده‌اش چه می‌شود. من که خیرسرم پدر و مادر بالای سرم بود قاچاق‌فروش از آب درآمدم. وای به حال پسرم که سه پدر را تجربه کرده و هنوز بی‌پدر است! آینده او چه می‌شود خدا می‌داند و بس! ای کاش او مثل پدر و مادرش نشود. حاضرم پسرم بیگاری بکشد اما معتاد و قاچاق فروش نشود که من هرچه کشیدم از همین مواد بود. لعنت به افیون! لعنت به هرویین! لعنت به...

■

در پرانتز:

(تحلیل زندگی پرفراز و نشیب این زن، در حوصله چند سطر در پرانتز مطلب ما نمی‌گنجد اما آنچه قابل ذکر است آنکه با مرور زندگی این زن، متوجه می‌شویم ریشه مشکلات او در دوران کودکی و زندگی والدینش است.

او در خانواده‌ای به دنیا می‌آید و رشد می‌کند که تشنج و درگیری‌های مدام پدر و مادرش روح و روان آنها را چنان فرسوده و مضمحل نموده که ازدواج، تنها بهانه‌ای است برای فرار از این محیط متشنج.

حتی زمانی که او متوجه اعتیاد و موادفروش بودن همسرش می‌شود فقط به دلیل برنگشتن به آن محیط، ترجیح می‌دهد مواد مصرف کند و قاچاق فروش شود!

ازدواج دوم او هم فقط برای داشتن سایه سری که او را از خطرات محافظت کند، صورت می‌پذیرد. ازدواج سوم هم بر پایه هیچ منطقی شکل نگرفته فقط یک علاقه بی حساب و کتاب که قاعدتاً دوامی هم نخواهد داشت.

می‌بینید که در تمام زندگی این زن هیچ قاعده و قانونی حاکم نیست و روابط او بدون هیچ ضابطه‌ای شکل می‌گیرد و مثل حباب به اندک تلنگری فرو می‌پاشد.

او اعتیاد و مواد را مقصر می‌داند، اما مشکل از بی‌ارادگی اوست. مشکل در آن است که او به هر سمتی که اندک نسیمی بوزد، متمایل می‌شود و از خود هیچ تفکر و تعقلی ندارد و تا وقتی که او چنین بی‌اراده آلت دست این و آن و بازیچه دل خویش است، تصویر بهتری از زندگی آینده‌اش نخواهد داشت. مگر آنکه خود را بپالاید و به اندازه ذره‌ای برای روح و روانش اهمیت قائل شود و بداند هرزگی فقط در تن فروشی خلاصه نمی‌شود چرا که اگر روح آدمی به خلاف متمایل باشد دیگر جسم، توان مقابله و مقاومت با آن را نخواهد داشت. پس لعنت به بی‌ارادگی و لعنت به سست عنصری!)

با یاد خدا بنای ایمان محکم تر می شود

● ابوریحان بیرونی

سود عجیب‌ترین قوانین کار

کیانا نصرت‌زاده

هر روز که می‌رفتم سر کار، خواب‌آلوده و بی‌حال بودم و نفرین می کردم کسی را که برای اولین بار قانون شروع ساعت کاری، یعنی ۷ صبح را گذاشته بود!

تا ۱۰ و ۱۱ صبح سرحال نمی‌آمدم. گاهی می‌رفتم تو نمازخانه و چرتی می‌زدم... اما رئیسم حسابی از دست من شکار بود... بهم می گفت: صبح‌ها قبل از آمدن یک دوش آب سرد بگیر که خواب از چشم‌هایت برود...

اما بی‌فایده بود. زیر دوش با چشم بسته حتی خواب هم می‌دیدم چه برسد به این که خواب از چشم‌هایم برود...

بارها و بارها می‌خواستند مرا اخراج کنند ولی چون حرفه‌ام را خیلی خوب بلد بودم مجبور بودند با این قیافه خواب‌آلود و خمیازه‌های ممتد من کنار بیایند.

تا اینکه یک روز یکی از همکارها گفت: بهتر نیست بروی دکتر و قرص ضدخواب بگیری؟!

اولش فکر کردم دارد شوخی می کند، قرص ضدخواب!! شنیده بودم همه برای خوابیدن بهتر قرص می‌خوردند نه برای نخوابیدن... اما دوستم خیلی جدی گفت: خواب تو، طبیعی نیست باید بروی پیش دکتر.

حرفش را جدی نگرفتم تا اینکه یک روز برایم وقت گرفت و رفتیم پیش دکتر...

از من پرسید: در روز چقدر می‌خوابید؟

گفتم: هر وقت که اراده کنم خواب به چشم‌هایم می‌آید ولی هر شب ۹ شب می‌خوابم و ۶ صبح که از خواب بیدار می‌شوم انگار صد سال است که نخوابیده‌ام...

دکتر یکسری آزمایش برایم نوشت و بعد هم وقتی نتیجه آزمایش‌ها آمد و دید مشکل جدی ندارم بهم چندتا قرص داد...

نمی‌دانم قرصها چه بود... اوایل از ترس رئیسم و تلنبار شدن کارها، قرصها را می‌خوردم و پنج صبح سرحال بیدار می‌شدم و قبل از ساعت ۷ سر کار بودم... شده بودم یک کارمند نمونه. کار به جایی رسیده بود که سردبیرم برایم تشویق‌نامه نوشت و در آن نوشته بود که چون دیگر چرت نمی‌زنم و چشم‌هایم پف‌آلود نیست از صمیم قلب از من ممنون است...

فکر کردم چه اتفاق خوبی!

قرصها شدند رفیق شفیق من... دیگر حتی جمعه ها که نمی‌خوردم هم باز پنج صبح بیدار می‌شدم...

این عجیب‌ترین قوانینی بود که یک رئیس برای کارمندش قائل می‌شود... اما همین قوانین زندگی مرا عوض کرد...

تعطیلات عید فرصت خوبی بود که مثل همیشه تا لنگ ظهر بخوابم، بعد از ناهار بخوابم، سرشب هم بخوابم.

قرصها را کنار گذاشتم... از قضا یک دفعه متوجه شدم دیگر نمی‌توانم بخوابم...

۱۳ روز تعطیلات حسابی به هم ریخته بودم. نمی‌دانستم با این همه بیکاری چه کار کنم. در همه عمرم عادت کرده بودم به این که زیاد بخوابم و برای کارهایم وقت کم داشته باشم... اما حالا با این همه وقت اضافه بلاتکلیف بودم...

بعد از تعطیلات باز رفتم سراغ دکتر و بهش گفتم: با این بیخوابی چه کار کنم؟ زندگی‌ام به هم ریخته. این چه قرصی بود که شما به من دادید؟

دکتر خندید و گفت: قرص خواب‌آور...

شوکه شدم... یعنی قرص خواب‌آور، خواب مرا کم کرده بود؟!

بعد دکتر برایم توضیح داد که یک نوع افسردگی در من بوده که عکس‌العمل بدن من نسبت به آن پرخوابی بوده. درحالی که خوابم چون سبک بود و پراضطراب، وقتی بیدار می‌شدم باز خسته بودم و باز دلم می‌خواست بخوابم، اما این قرص خواب مرا حقیقی کرده، و خواب چند ساعته عمیق و آرام، زندگی مرا متحول کرده بود...

خلاصه بگویم، شده بودم یک کارمند ایده‌آل، مادرم آنقدر خوشحال بود که انگار دنیا را بهش داده بودند. دوستان جدیدی پیدا کردم. چون حالا وقت رفت و آمد و مراوده پیدا کرده بودم و از همه مهمتر با توجه بیشتر، به اطرافیانم نگاه می کردم...

رئیس که حسابی از روند کاری من خوشحال بود، هر روز دستی به شانه من می‌زد و می گفت: از این قرصهای جادویی چه خبر؟!

یک روز تصمیم گرفتم بدون این قرصها زندگی کنم... اول بیخوابی و کسالت آمد سراغم بعد خستگی و بی‌حوصلگی... حالم بد بود. اصلاً خواب نداشتم. صبح که می‌رفتم سر کار آنقدر خسته بودم که مغزم دیگر کار نمی کرد... سه بار راندمان کارم آمد پایین و غرغرهای رئیسم شروع شد. همه می‌پرسیدند چرا دوباره عوض شده‌ام و من وقتی گفتم قرصم را قطع کردم، رئیسم آنقدر عصبانی شد که برای من قانونی وضع کرد.

این قانون را کتبی و با مهر و امضای شرکت داد دستم که زیرش را امضاء کنم.

شرایط سختی برایم قائل شده بود که در غیر این صورت جریمه می‌شدم و باید خسارت می‌دادم. مهمترین آن، این بود که زیر نظر پزشک داروهایم را مصرف کنم و ماهیانه یک گزارش از روانپزشکم جهت بهبود وضع روحی‌ام به رئیسم بدهم... دوم اینکه حق افسرده شدن، خواب‌آلودگی و یا خستگی ناشی از بیخوابی را نداشتم... در این تعهدات آمده بود که هر روز کسالت روحی، جریمه دارد و ظرف شش ماه باید ازدواج کنم و به دوران تنهایی و مجردی خاتمه بدهم...

این عجیب‌ترین قوانینی بود که یک رئیس برای کارمندش قائل می‌شود...

اما همین قوانین زندگی مرا عوض کرد... زیرنظر پزشکم درمان افسردگی را شروع کردم. و ظرف شش ماه با تایید روانپزشکم ازدواج کردم...

از این واقعه سه سال می گذرد ولی رئیسم یک نسخه از این قوانین را قاب کرده و به دیوار زده و هر کس می‌خواهد استخدام شود باید زیر آن را امضاء کند.

عجب حکایتی!... این هم سوژه شرکت ما و سرنوشت من!!

■

شکوفه های زندگی

نرگس پیری

متین کرمانی

فرزاد خرم

نیما منصوردهقان

نازنین زهرا هاشم زاده

امیر شهرامی

آرین دهقانی

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود شنبه ها از ساعت ۱۵/۳۰ الی ۱۷/۳۰ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

در زندان ذهن

سرکار خانم س – ش از شیراز چنین نوشته‌اند:

من دختری ۱۷ ساله هستم که در سال پایانی دبیرستان تحصیل می کنم، اما در چند سال اخیر با مشکل عجیبی مواجه شده‌ام و به نظر نمی‌رسد که قادر باشم تا از این مشکل رهایی پیدا کنم. من با آنکه رشته تجربی را انتخاب کرده‌ام، اما قادر نیستم تا مطالب درسی را به خاطر بسپارم، درحالی که در رشته من این قابلیت بسیار مهم است. حال برعکس در مورد دروس تحلیلی یا پروسه‌های حل کردن مسائل و امثال آن نه‌تنها مشکلی ندارم بلکه بسیار هم قدرتمند عمل می کنم و در کلاس رتبه اول را دارم. اما در مورد به خاطر سپردن مطالب، به نظر می‌رسد که هر روز که می گذرد ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شوم و این درحالی است که به دلیل وجهه‌ای که در مدرسه دارم، همه از من انتظار دارند تا بهترین نمرات را بیاورم و من هیچگاه کمتر از شاگرد اول نبودم و این مساله مرا زجر می‌دهد. حال این تنها همکلاسی‌ها و یا دبیرها و مدرسین و مسوولان مدرسه نیستند که مرا امید بزرگ خود می دانند. پدر، مادر، همه فامیل هم به غیر از معجزه از من انتظار دیگری ندارند و همگی از حالا مرا دکتر خطاب می کنند. اما مشکل من همانگونه که قبلاً ذکر کرده‌ام هر لحظه بیشتر می‌شود. برخی اوقات حتی احساس می کنم که گفته‌ها را به یاد نمی‌آورم و چنین نقصانی، مراحتی ترسانده است و من درباره بیماری آلزایمر بسیار شنیده و خوانده‌ام و البته می‌دانم که اغلب کهنسالان هستند که گرفتار این بیماری می‌شوند، اما از آنجا که من هم به صورت تدریجی مشکل حافظه پیدا کرده‌ام، آن را بی‌شباهت به آلزایمر نمی‌دانم.

> *** لطفاً به من کمک کنید و مرا از این زندان بیرون آورید و فراموش نکنید که راه‌حلی باید باشد که بتوانم به آن با توجه به محدودیت‌هایی که از آن گفته‌ام عمل کنم**

فشار چندجانبه

حالا می‌توانید تجسم کنید که تا چه اندازه من تحت فشار قرار دارم. از سویی آینده من مطرح است که صدالبته برای خودم اهمیت فراوانی دارد چرا که برای خود نقشه‌ها کشیده‌ام. از سوی دیگر، انتظارات خانواده‌ام، اهل فامیل و مسوولان مدرسه و همچنین همکلاسی‌هایم که برخی از آنها با من رقابت دارند، به شدت مرا تحت فشار قرار داده است و سرانجام ترس و وحشت از بیماری آلزایمر، مشکل اساسی دیگری است که آن هم از جانب دیگر، مرا تحت فشار قرار داده است. حال با توجه به همه این فشارها، به محض اینکه می خواهم درسی را مطالعه کنم، به جای آنکه مطالب درسی را به ذهن راه دهم، تنها به فشارهای ذکر شده فکر می کنم: وای اگر نمره اول را به دست نیاورم... وای اگر در کنکور موفق نشوم... وای اگر جلوی فامیل، خانواده و یا مسوولان مدرسه آبرویم برود... وای اگر با این سن کم مبتلا به آلزایمر شده باشم. آنوقت چشمهای اشخاص فوق الذکر را در ذهن تجسم می کنم و نگاههای فلاکت‌باری که به من دوخته‌اند را تصور می کنم. حتی از آن واهمه دارم که از پدر و مادرم بخواهم تا مرا نزد پزشک برای آزمایشهای لازم، نشان دهند چرا که آنها و بویژه همکلاسی‌هایی که رقیب من هستند بدون تردید مدعی می‌شوند که من به دنبال بهانه هستم و مشکل حافظه را مستمسک قرار داده‌ام تا نمایش ضعیف را در امتحان یا در کنکور توجیه کنم. حال متوجه می‌شوید که در چه زندان ذهنی بسر می‌برم. لطفاً به من کمک کنید و مرا از این زندان بیرون آورید و فراموش نکنید که راه‌حلی باید باشد که بتوانم به آن با توجه به محدودیت‌هایی که از آن گفته‌ام عمل کنم. با سپاس فراوان در انتظار راهنمایی شما هستم.

کلید در دست شماست

سرکار خانم س – ش از شیراز:

من شرایط شما را کاملاً درک می کنم. اولاً برای آنکه خیال شما را راحت کنم، قاطعانه به شما می گویم که شما مبتلا به آلزایمر نشده‌اید. بیماری مذکور همانطور که خودتان هم اذعان کرده‌اید، در ۹۹ درصد موارد، در میان کهنسالان ۶۵ سال به بالا مشاهده شده است، ضمن آنکه بیماری مذکور دارای علائمی است که شما مانند آن نیستید. آلزایمر تنها ضعف حافظه نیست بلکه متعاقب آن ضعف بدنی، ضعف در تعادل و بسیاری از علائم دیگر ظاهر می‌شود که شما هیچگونه اثری از این علائم ندارید. بنابراین در درجه اول بی‌جهت ذهن خود را در ترس و وحشت از آلزایمر خسته و عصبی می کنید، اما در مورد زندان ذهنی که برای خودتان درست کرده‌اید متاسفانه باید بگویم که این زندان ساخته خود شماست. آن هم نه به خاطر اینکه ضعف حافظه دارید و یا قدرت به خاطر سپردن مطالب در شما کاهش یافته است، بلکه بدان نسبت که شما انتظارات و توقعات فراوانی را روی خودتان انبار کرده‌اید که نه‌تنها شما بلکه هیچ هفده ساله دیگری قادر به تحمل آنها نیست. اشکال این است که شما بدون آنکه برای وضعیت درسی خودتان نظم و انضباطی قائل شوید و درسهایتان را اولویت‌بندی کنید، مستقیماً به نتیجه پرداخته‌اید که باید انتظارات همه اطرافیان خودتان را برآورده سازید. رک و پوست کنده بگویم که با این سیستم فکری نه‌تنها موفق نمی‌شوید بلکه برای خودتان مشکلات عصبی ایجاد می‌کنید که برای یک نوجوان ۱۷ ساله غیرقابل تحمل است. شما اکنون در سنی هستید که باید بیش از هر چیز شاد و باانگیزه باشید و به جای منفی‌نگری، به مسائل با دیده مثبت نگاه کنید. بعد هم باید به توانایی‌های خودتان ایمان داشته باشید، چنانکه تاکنون هم این توانایی ها به شما خیانت نکرده‌اند.

دیسیپلین در مطالعه

موضوع مهم دیگر، این است که باید وضعیت درسی و شرایط مطالعه و آماده شدن برای امتحانات را از این حالت بلبشو و متشنج خارج کنید و به آن نظم بدهید. در سایه نظم و دیسیپلین است که شما به آرامش لازم هم دست می‌یابید چرا که متوجه می‌شوید نیازی به اینکه گرفتار هول و ولا شوید ندارید بلکه با آرامش و با آسایش روحی در همه مراحل موفق می‌شوید. شما نباید به رقبای درسی فکر کنید بلکه این تفکر، ذهن شما را که باید با آرامش به مطالب درسی اختصاص داده شود، گرفتار تفکرات واهی می کند که فلان رقیب چه می کند و چه فکری در سر دارد. اصلاً برای شما نباید اهمیت داشته باشد. شما باید بدانید که رقیب هم مانند شما می خواهد موفق شود و در راه موفقیت سعی می کند بهترین گامها را بردارد. اگر هم کسی شما را دکتر خطاب می کند، که البته اشتباه هم هست، تنها برای انگیزه بخشیدن به شما است، شما باید به چنین مسائلی با حالتی طنزگونه فکر کنید و اینگونه سخن ها باید مایه ایجاد لبخند در شما شوند که به آن شدیداً نیاز دارید. درواقع شما در سنی هستید که نیاز به آرامش، تفریح به موقع، خنده و شادی، مطالعه به موقع، و پرداختن به موضوع مورد علاقه خودتان یعنی یک هنر یا یک ورزش و امثال آن دارید. شما نباید وزن همه دنیا را روی شانه‌های خودتان حس کنید چرا که تحمل آن را ندارید و کسی هم چنین انتظاراتی از شما ندارد. درضمن اگر بخواهید در مورد جریان حافظه اطمینان حاصل کنید بدون هیچ واهمه‌ای از پدر و مادرتان بخواهید که شما را در نزد پزشک نشان دهند و این هم یک جریان خصوصی و میان شما و خانواده و پزشک مربوطه می‌باشد و به هیچکس دیگر هم مربوط نیست و نباید از انجام آن واهمه داشته باشید. من مطمئن هستم که شما با تزریق کمی آرامش در خودتان متوجه می‌شوید که نه‌تنها مشکل حافظه ندارید، بلکه با توان قابل توجه و هوش سرشاری که دارید، بدون تردید در راه رسیدن به اهداف خودتان موفق می‌شوید، چرا که موفقیت بخشی از شخصیت شما را تشکیل داده است.

موفق و پیروز باشید

ایمان به عمل است به ادعا نیست ● آندره موروا

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

همسر جیغ جیغو را دوست دارم

شوک زده بودم... او پشت سر هم می‌گفت و من زبان بسته و لال نگاهش می‌کردم. حرفش که تمام شد گفتم: خب پس همه چیز منتفی شد

حتی نمی توانستم بهش فکر کنم... شهره؟!!

گفتم: نه مادر... اسمش را هم نیاورید زن که قحط نیست. یک دختر دیگر برایم پیدا کنید من با شهره عروسی نمی کنم...

مادر پایش را توی یک کفش کرد که به غیر از شهره نباید فکر هیچ دختر دیگری را بکنم.

همسایه دیوار به دیوار بودیم... همسایه بیست ساله! با شهره بزرگ شده بودم و از بچگی اصلاً آبمان توی یک جو نمی رفت... شهره دختر زبر و زرنگی بود و من یک پسر بچه چاق تنبل... بچه که بودیم خیلی راحت به من دستور می‌داد و من مثل یک بچه حرف گوش کن دستوراتش را عمل می کردم. با این هیکل چاق مرا می‌دواند دور تا دور میدان کوچک ته خیابان... من که عاشق کامپیوتر بودم و تلویزیون، ترجیح می‌دادم همه روز جلوی تلویزیون لم بدهم و تکان نخورم ولی این شهره با صدای جیغ جیغوش تنم را به لرزه می‌انداخت. یک وقتهایی می آمد خانه ما و به مادرم می گفت: بهتر نیست دکوراسیون خانه‌تان را عوض کنید؟

مادر که همیشه عاشق این دختر بچه شیطان بود قبول می کرد و منِ بدبخت را بلند می کردند و از من کار می کشیدند. چنان عرق من درمی‌آمد که خدا خدا می کردم تا آخر عمرم شهره را نبینم... حالا با این پیشینه، مادر اصرار داشت با این دختر سرتق عروسی کنم!

سالها نفهمیدم چرا مادر این دختر را اینقدر دوست داشت...

دو برادر بزرگترم که اختلاف سنی زیادی با من داشتند هر دو در خارج از کشور عروسی کرده بودند و تشکیل خانواده داده بودند و مادر و پدرم دلشان می‌خواست من همین جا کنار دست خودشان بمانم و هرچه زودتر عروسی کنم و برایشان نوه بیاورم! من هم حرفی نداشتم. لیسانس کامپیوترم را گرفته بودم. یک کار خیلی خوب هم در شرکت کامپیوتری داشتم ... قرار بود هر وقت عروسی کردم طبقه بالای خانه را برای من آماده کنند...

به مادر گفتم: هر کس را که شما انتخاب کنید.

مادر گفت: شهره!

این وحشتناک‌ترین حرفی بود که شنیدم. اولش فکر کردم مادر دارد شوخی می کند ولی بعد وقتی پافشاری‌اش را دیدم باور کردم که روی حرفش مصمم است... شهره دختر باهوش و پر تلاشی بود... دانشجوی رشته معماری، کدبانو، صاحب یک خانواده بسیار آبرومند... اما چه می کردم با آن اخلاق جیغ جیغویی‌اش!

مادرم می گفت: دختر به نجیبی و سلامت روح مثل شهره ندیده‌ام...

حق با او بود ولی اخلاقش... اخلاقش...

شش ماه جنگیدم. بالاخره راضی‌ام کردند به خواستگاری شهره بروم... خودم را آماده کرده بودم که آنقدر شرط و شروط برای شهره بگذارم که جواب رد بدهد. اما از آنجایی که در مقابل این دختر همیشه مغلوب بودم، قبل از اینکه من حرفی بزنم، او شروع به شرط گذاشتن کرد و گفت: اول اینکه باید ۲۰ کیلو وزن کم کنی... دوم اینکه وقتی از سر کار برمی گردی حق روشن کردن کامپیوتر را

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نمی‌توانم با یک لوس زندگی کنم

اختلاف سن من با عباس هفت سال بود ولی از بچگی این داستانها را می‌شنیدم... مخصوصاً وقتی عباس دانشگاه قبول شد

نمی‌دانم چرا فکر می کردم باید بی چون و چرا با پسر خاله‌ام عروسی کنم... دلم می‌سوخت، خجالت می کشیدم و یا هر مشکل دیگری بود نمی‌دانم... فقط گفتم چشم، و رفتم سر خانه و زندگی‌ام.

خاله طوبی خیلی زود بیوه شد. حکایت زندگی‌اش زبانزد همه بود. هفده ساله شوهرش دادند و بیست ساله بیوه شد و به پای بچه‌اش نشست... عباس پسر خاله‌ام یک ساله بود که یتیم شد... خاله طوبی شوهر نکرد... به همه خواستگارها جواب رد داد و رفت توی یک بیمارستان خدمتکار شد و با پول بخور و نمیر بچه‌اش را بزرگ کرد... خاله شده بود سنبل یک مادر فداکار و عباس عزیز همه بود...

اختلاف سن من با عباس هفت سال بود ولی از بچگی این داستانها را می‌شنیدم... مخصوصاً وقتی عباس دانشگاه قبول شد دیگر همه کلی بهش احترام می گذاشتند. هجده سالم بود که خاله مرا برای پسرش خواستگاری کرد... مادرم گفت: دخترم کنیز تو و پسرت می‌شود.

پدرم گفت: کی بهتر از عباس! پسر به این نجیبی و درسخوانی تو فامیل نداشتیم...

من هم بی‌آنکه حتی لحظه‌ای فکر کنم قبول کردم... چند هفته بعد به عقد هم درآمدیم و قرار شد تا سال آینده که به عباس خانه سازمانی بدهند صبر کنیم و بعد عروسی کنیم... او کارمند اداره برق شده بود و آقای مهندس!

همه فکر می کردند این بهترین وصلت بوده و مادرم آنقدر خواهرش را دوست داشت که ذره‌ای به من فکر نکرد...

تو یک سالی که عقد بودیم یواش یواش متوجه شدم چقدر با عباس فرق دارم. ولی جرأت نداشتم به مادر و پدرم بگویم. آنها عباس را از پسر خودشان بیشتر دوست داشتند. ولی من می‌دانستم زیر این چهره آرام و ساکت چه غوغایی است... عباس برخلاف تصور همه، مردی خودساخته و صبور و کم‌توقع نبود... تا چشم باز کرده بود خاله همه جانش را در اختیار او قرار داده بود... دایی‌ها و عموها هم هر که از راه رسیده بود به او محبت قابل توجهی کرده بود و او عادت داشت که فقط گیرنده محبت باشد و خودش محبت کردن را یاد نگرفته بود.

توقع‌های عجیب و غریبی از من داشت. مثلاً فکر می کرد باید خیلی از او ممنون باشم که با من عروسی کرده وقتی در مورد چیزی با او مخالفت می کردم اخم می کرد و سه روز قهر می کرد و همیشه من بودم که باید پاپیش

می گذاشتم و از او عذر می‌خواستم! کاری که خاله همیشه با او می کرد...

خاله با آن کمردرد و پا دردی که داشت هنوز مثل یک خدمتکار به عباس سرویس می‌داد و عباس مثل یک خان می‌نشست و دستور می‌داد... فلان غذا را دوست دارد یا

نداری... روزی بیشتر از یک فیلم هم نمی توانی ببینی...

شوک زده بودم... او پشت سر هم می گفت و من زبان بسته و لال نگاهش می کردم. حرفش که تمام شد گفتم: خب پس همه چیز منتفی شد. چون من شرایط تو را نمی توانم بپذیرم...

وقتی برگشتیم خانه، مادر حالش بد بود... فکر می کردم خودم حداقل باید خوشحال باشم که از دست این دختر خلاص شده‌ام... ولی تازه آن موقع بود که حس کردم نداشتن شهره و از دست دادن او مرا نه تنها خوشحال نکرد بلکه یک چیزی ته دلم شکست و احساس کردم وجهی از عواطف خودم را که تا به آن روز ناشناخته مانده بود تازه داشتم رودرروی خودم می دیدم...

از فردای آن روز احساس عجیبی داشتم... مدام به حرفهای شهره فکر می کردم. فکر می کردم هیچ دختری به‌اندازه شهره مرا نمی شناسد و هیچ دختری به‌زیبایی او ندیده‌ام... دلم گرفت. انگار تا به حال ته دلم به او عشق می‌ورزیدم و خودم خبر نداشتم!

چند هفته گذشت. خبردار شدم برای شهره خواستگار آمده... انگار جرقه‌ای در ذهنم روشن شد... عصبی بودم بی‌قرار... از مادر خواستم پرس‌وجو کند ببیند جواب رد دادند یا مثبت... انگار از دست دادن شهره در یک قدمی‌ام بود...

مادر حتی حاضر نشد به حرفهایم گوش بدهد... بی قرار بودم. مخصوصاً وقتی چند روز بعد آن پسر را دسته گل به دست دم در خانه آنها دیدم...

شب به شهره زنگ زدم و گفتم: به خواستگارت جواب مثبت دادی؟

گفت: هنوز نه. ولی دارم فکرهایم را می کنم. پسر بدی نیست ولی خیلی خوب نمی‌شناسمش...

نمی‌دانم چه شد که یک دفعه از دهانم پرید و گفتم: اگر آن چند شرط تو را قبول کنم...

شهره با هیجان گفت: جواب بله مرا می‌شنوی...

یک چیزی لا به‌لای جمله‌های کودکانه ما بود که انگار صحبت از یک عشق نهفته می کرد...

از فردای آن روز در کلاس ورزش ثبت‌نام کردم... شبها با یکی از رفقایم می‌رفتم پارک و می‌دویدم... تکان دادن این هیکل صد کیلویی کار آسانی نبود ولی حس می کردم شهره ارزشش را دارد.. دکترها خیلی وقت بود که به من گفته بودند باید وزنم را پایین بیاورم ولی دستور شهره چیز دیگری بود...

شش ماهه بیست کیلو کم کردم... وقتی رفتم سر ترازو و ۷۸ کیلو بودم به حلقه نامزدی‌ام نگاه کردم و احساس عجیبی پیدا کردم...

من و شهره با هم عروسی کردیم. الان پنج سال می گذرد... هنوز کسی را خوشبخت‌تر از خودم ندیده‌ام... اما جنگ و دعواهای ما تمامی ندارد...

پنج سال است که یک شکم سیر غذا نخورده‌ام... ورود شیرینی و شکلات و بستنی به خانه ما ممنوع است. لپ‌تاپم را یواشکی وقتی شهره توی آشپزخانه کار می کند روشن می کنم... یک دختر کوچولوی ۴ ساله دارم که جاسوس مادرش است و اگر یک ذره شیرینی بخورم خبر را به مادرش می‌رساند... با تمام این شکنجه‌ها... من عاشقانه این همسر جیغ جیغویم را دوست دارم و هرگز نمی‌توانید تصور بکنید که رابطه مادرشوهر و عروس به این خوبی باشد... صدای جیغ جیغ‌های شهره شور عجیبی به زندگی ما می‌دهد...

■

ندارد. اگر غذای خاله شور می‌شد یا بی‌نمک، عباس قهر می کرد و غذا نمی‌خورد و خاله بیچاره چادر سر می کرد و می‌رفت از سر کوچه برایش چلوکباب می گرفت و با کمی التماس راضی‌اش می کرد که چلوکباب را بخورد...

این رفتار حال مرا بد می کرد. حس می کردم این کارها حسابی ایراد دارد و باید یکی به او گوشزد کند، اما به محض اینکه از او انتقاد می کردم انگار بدترین حرفهای دنیا را به او زده بودم... آقا انتظار داشت فقط به به و چه‌چه بشنود...

کم و بیش این اشکالات را می دیدم و به خانواده‌ام می گفتم... همه می گفتند من زیادی حساسم و همه اینها بعد از ازدواج رفع می‌شود...

من هم امید بستم به بعد از عروسی... اما زندگی مشترکمان هم نتوانست اخلاقهای بد عباس را کم کند... کار به جایی رسید که هر روز به یک بهانه قهر می کرد... کلافه‌ام کرده بود. مثل بچه کوچولوها بهانه می گرفت. خاله دلداری‌ام می‌داد و می گفت باید از او عذرخواهی کنی تا دلش را به دست بیاوری. ولی من فکر نمی کردم اشتباهی مرتکب شده باشم که نیاز به عذرخواهی داشته باشد...

خلاصه او می گفت و من هم انتقادهایم روز به‌روز به او شدیدتر می‌شد... حتی کار به جایی رسید که وقتی قهر می کرد من دیگر لی‌لی به لالایش نمی گذاشتم... همین موضوع باعث شد کدورتها بیشتر شود... دیگر حتی پدر و مادرم هم متوجه اشکالات اساسی عباس شده بودند. اشکالاتی که سالهای سال خاله آن را قایم می کرد و دم نمی‌زد...

در محل کارش با همه مشکل داشت. هیچ محبوبیتی در اجتماع نداشت. همسایه‌ها از او و خودخواهی‌هایش کلافه شده بودند و او هرچه بیشتر دچار برخوردهای اجتماعی می‌شد واخورده‌تر و بدخلق‌تر می‌شد... دیگر کار به جایی رسید که به نظرش همه آدمها بد و بدجنس بودند. از قضا علیرغم میلم باردار شدم. همه می گفتند شاید بچه مشکلتان را حل کند. خاله که داشت پر درمی‌آورد که نوه‌دار شده... ولی به محض تولد بچه، عباس اخلاقش صد برابر بدتر شد. محبت مادرش و من را که به بچه می‌دید عصبانی می‌شد. باور نمی کنید اگر بگویم به بچه نوزاد حسادت می کرد... خاله برای اینکه او را اذیت نکند جلوی او حتی بچه را بغل هم نمی کرد اما من فکر می کردم کار خاله اصلاً درست نیست و این عباس است که باید مشکلش را حل کند...

خلاصه اینکه یک روز دیگر طاقتم طاق شد و دست بچه را گرفتم و از خانه زدم بیرون و قسم خوردم دیگر برنمی گردم...

آمده‌ام دادگاه که تقاضای طلاق کنم. سه ماه است که برگشته‌ام خانه پدرم و در این مدت عباس حتی یک بار به من زنگ نزده. خاله هر روز برایش غذا می‌پزد، لباسهایش را می‌شوید و عباس احساس خوبی دارد که باز همان پسربچه کوچولوی مادرش شده... من اما نمی‌توانم با یک پسر لوس و ننر ۸ ساله، زندگی کنم...

■

شکوفه های زندگی

زهرافخرنماعراقی نژاد

محمدصادق کثیری

زهرا اسماعیلی

ابوالفضل اسماعیلی

فاطمه دهخدا

امیرحسین دهخدا

مهلا دهخدا

محمدحسین دهخدا

مینا قاسمی

فاطمه قائنی

محمد هاشمی

حسن مریدزاده

صالح مریدزاده

حسین مریدزاده زنگنه

به نظر من، حق ناشناسی بزرگ‌ترین ضعفی است که ممکن است کسی داشته باشد.

● ناپلئون

ترازو

امیر پرندک

فرهنگ ناهنجار در گچساران

فرهنگ عمومی شهرستان گچساران نیز مدتی است دستخوش تغییرات ناهنجار شده است. جوانها موهای خود را به شکل عجیبی آرایش می کنند، لباسهای زننده می پوشند و بدتر از همه پسرها زیرابرو برمی‌دارند. گاهی با خودروهایی که مال خودشان نیست، با سرعت سرسام‌آور در خیابانها حرکت می کنند و صدای ضبط را هم بسیار بلند می کنند. آنها هرگز حال مردم به ویژه بیماران را رعایت نمی کنند. متاسفانه تاکسی‌ها و آژانس‌ها و گاهی خودروهای دولتی نیز متاثر از این فرهنگند. انتظار داریم مسوولان شهر چاره‌ای بیندیشند.

علی اکبر حیدری - خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

آموزش ابتدایی را دریابید

سیستم آموزش ابتدایی ایران از نظام آموزشی فرانسه چندین دهه پیش گرفته شده است که امروز کاستی های بسیاری دارد. این سیستم هر روز دارای چهار زنگ است و هر هفته به ۲۴ ساعت تقسیم شده است و آموزگار هر کلاس باید ورزش، هنر، علوم تجربی، ریاضیات، مطالعات اجتماعی، فارسی، املا، هدیه‌های آسمانی و قرآن تدریس کند. یعنی آموزگار کلاس های ابتدایی باید همه فن حریف باشد. شما هم می دانید که تدریس ریاضی در کلاس های چهارم و پنجم دبستان، کاری دشوار و تخصصی است. همچنین است تدریس علوم. آموزگاران این دو کلاس برای تدریس ریاضیات و علوم، وحتی بقیه درس ها باید اطلاعات بسیاری داشته باشند و وجود آزمایشگاههای مجهز از ضروریات است در حالی که در بسیاری از شهرهای کوچک از جمله نور آباد لرستان آزمایشگاهی که جوابگوی نیازهای تنها یک دبستان باشد، در کل شهر وجود ندارد.

ما که سیستم آموزشی خود را از فرانسوی ها گرفته‌ایم، خوب است بدانیم که آنها به جای این که شش روز از هفته در مدرسه به دانش آموزان خود درس بدهند، تقریبا سه روز در هفته آنها را به آزمایشگاه یا به محیط های طبیعی و یا به موزه‌ها و کارخانه‌ها می‌برند. کامپیوتر و اینترنت هم که به وفور در اختیار آنها هست. پیشنهاد می کنم ضمن تغییری اساسی در مقطع آموزش ابتدایی که مهمترین مقطع تحصیلی است، نظری هم به حال آموزگاران این مقطع بیندازند. مثالی می آورم:

یک آموزگار راهنمایی یا دبیرستان با جا دادن کلاس های خود در دو یا سه روز، بقیه هفته آزاد است که در جایی دیگر کار کند یا به اضافه کار بپردازد در حالی که آموزگار مقطع ابتدایی ناچار است هر روز درس بدهد و با حقوق خود بسازد. با چنین شرایطی آیا انتظار دارید آموزگاران با صبر و حوصله تدریس کنند و در اوقات فراغت به مطالعه بپردازند و به مسافرکشی روی نیاورند؟

سید حسینعلی حسینی - دفتر خبری مطبوعات نور آباد لرستان

زغال بفروش، روزنامه نفروش

موضوع دیگری که در این شهر درخور بررسی است، غیر قانونی بودن دکه‌های روزنامه فروشی در خیابان های اصلی شهر است. در بسیاری از شهرهای کشورمان دکه های روزنامه فروشی بسیاری را می بینیم که در خیابان های اصلی قرار دارند و مردم به راحتی نشریات دلخواه خود را می خرند. انگار فقط نور آبادی ها حق ندارند در خیابان های اصلی روزنامه بخرند. ضمنا خنده‌دار است که بگویم در این شهر، مشاغلی نظیر میوه‌فروشی، لباس فروشی، خدمات کامپیوتری، نوار فروشی، پیک‌نیک پر کنی، زغال فروشی و... حق دارند در خیابان های اصلی دکه بزنند اما مطبوعاتی ها حق ندارند. من نمی گویم زغال فروشی ها را جمع کنند اما می پرسم فروش مطبوعات تا این حد کریه است که شهرداری نور آباد لرستان از فروش آن در خیابان های اصلی جلوگیری می کند؟

یارانه مسکن را بدهید

فرهنگیان رامهرمز برای احداث مسکن از بانکهای مختلف وام دریافت کرده‌اند. از طرف وزارت آموزش و پرورش هم اعلام شده بود که یارانه وام مسکن به آنان پرداخت می گردد ولی متاسفانه تاکنون اقدامی در این خصوص صورت نگرفته است. فرهنگیان این شهرستان از مسوولین وزارت آموزش و پرورش خواهان رسیدگی به مشکل خود هستند.

رامهرمز –محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

تقاضای یک شهروند کیانشهری از صدا و سیما

چند ماه پیش به عنوان انتقاد از سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران پیشنهادنامه‌ای به مجله ارسال کردم که متاسفانه چاپ نشد حال دلیلش چه بود بماند ولی حرف بنده اصلاً بد نبود خواسته من این بود که مسوولین صدا و سیما بر حسب وظیفه در قبال امام عصر (عج) صبح های جمعه هر سه شبکه به طور همزمان دعای پرفیض ندبه را پخش کنند یا لااقل این یک ساعت شبکه‌های دیگر برنامه‌های خود را به احترام امام زمان قطع نمایند نه اینکه شبکه یک دعای ندبه پخش کند و شبکه دو برنامه دیگری آنهم مصاحبه با هنرپیشگان و قهرمانان ورزشی و غیره... آنهم با اجرای جذاب آقای شهرام عبدلی! خلاصه خواهشمندم این مطلب را چاپ نمایید شاید دل مسوولین کمی به درد آید و همراه و همگام با مردم حاجتمند به فکر پخش این برنامه برآیند و نسبت به امام زمان (عج) ادای دین نمایند و باعث خشنودی و رضایت امام عصر (عج) گردند.

جلالی

مدیریت منابع آب راه مبارزه با خشکسالی

شهرستان زرند یکی از شهرستانهای مهم استان کرمان به شمار می رود این شهرستان دارای معادن غنی ذغال سنگ، سنگ آهن و سنگ گچ است. زرند دارای محصولات کشاورزی گوناگون از جمله پسته، گندم، جو، زعفران، زیتون، ارزن، نخود و... است و پسته ممتاز آن در دنیا رتبه اول را دارا است.

متاسفانه امروزه کشاورزان زرندی با مشکلات بسیاری روبرو هستند. بزرگترین مشکلات افت شدید آب در اثر مصرف بی‌رویه در بخش کشاورزی و خشکسالی چندین ساله و شوری آن است که موجب تنش در درختان و کاهش محصول و بعضاً خشک شدن درختان پسته شده است. امید است با استفاده از روشهای نوین آبیاری به جای آبیاری سنتی و اصلاح خطوط انتقال آب، بحران از بین رفتن محصولات را در زرند چند سالی به تاخیر انداخت.

پارسا

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان کردستان فکری به حال گرانی در سنندج می کردند تا خلق‌الله مجبور نباشند مرغ را کیلویی ۳ هزار تومان خریداری کنند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان راهنمایی و رانندگی جاده زنجان –تهران از رفت و آمد وسایل نقلیه سنگین در این جاده ممانعت به عمل می‌آوردند و یا عبور و مرور اینگونه وسایل را زیر نظر می گرفتند.

◇ **چه خوب بود اگر** اداره بهداشت بابل فکری به حال حشرات موذی به ویژه ساس که امان مردم را بریده، می‌نمود و این حشرات موذی را ریشه کن می کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان راهداری بندرامام –رامهرمز –لردگان –اصفهان این جاده را دوبانده می کردند تا هم از بروز حوادث ناگوار جلوگیری شود و هم رانندگان وسایل نقلیه با آرامش بیشتری در این جاده تردد کنند.

◇ **چه خوب بود اگر** نیروی انسانی متخصص در بیمارستانها و اورژانس های زاهدان تامین می‌شد تا در صورت بروز حادثه مجروحان و مصدومان خدای ناکرده دچار مشکل بیمارستانی نشوند.

◇ **چه خوب بود اگر** وزارت بهداری کمبود تجهیزات پزشکی جمعیت هلال احمر کلانشهر کرج از قبیل آمبولانس و تجهیزات امداد را برطرف می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** جانبازان ۲۵ درصد هم از وامهای خودرو، مسکن، خدمات دندانپزشکی و امکان بازنشستگی پیش از موعد برخوردار می‌شدند و از آسایش و آرامش کافی برخوردار بودند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری خوزستان زمینه‌ای فراهم می کرد تا امکان بیابان‌زدایی در این استان وجود می‌داشت و پروژه‌های بیابان‌زدایی در این استان هم به مورد اجرا گذاشته می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان تهران مشکلات شهرک مارلیک از جمله فقدان داروخانه را برطرف می کردند تا اهالی مارلیک کرج برای تامین داروهای مورد نیاز خود به تهران نروند.

◇ **چه خوب بود اگر** از طرف مسوولان کشور بودجه ساخت و راه‌اندازی قطار تندرو اصفهان –تهران هرچه زودتر تامین می‌شد تا با استفاده از این قطار تندرو رفت و آمد در مسیر تهران –اصفهان هم راحت‌تر و هم سریع تر می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** راههای عبور و مرور در استان سیستان و بلوچستان بیش از پیش از سوی مسوولان راهداری این استان زیر نظر گرفته می شد تا از بروز حوادث ناگوار رانندگی که منجر به مرگ می‌شوند جلوگیری به عمل می‌آمد و مردم با خیال راحت در این جاده‌ها تردد می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان قرچک به وضع سواری های مسافربر خطی جوانمرد قصاب –قرچک و رامین که شبها به جای سوار کردن مسافران این خط اقدام به مسافرکشی دربست می کنند رسیدگی می کردند تا مردم منطقه در آسایش باشند.

برای خانه‌تکانی، ماهم به شما کمک می کنیم

آذر دلخوش
Azar.Delkhosh@gmail.com

با فرا رسیدن نوروز، خانم‌های خانه یک ماه قبل از رسیدن سال نو، مشغول تمیز کردن خانه می‌شوند. ما نیز تصمیم گرفتیم برای پاکیزه کردن خانه مطالبی به شما تقدیم کنیم:

دیوارها

۱– برای تمیز کردن دیوارهایی که رنگ روغنی دارند، از این محلول استفاده کنید: یک سطل آب گرم، یک‌دوم پیمانه بوراکس، یک‌دوم قاشق مرباخوری مایع ظرفشویی و یک قاشق غذاخوری آمونیاک. هنگام نظافت، دستکش بپوشید. بوراکس را از مغازه‌های مواد شیمیایی – بهداشتی تهیه کنید.

۲– لکه‌های مداد رنگی روی دیوار را با یک مسواک کهنه و کمی خمیر دندان پاک کنید.

۳– لکه‌های مواد آرایشی یا مداد شمعی را با پنبه آغشته به روغن بچه پاک کنید.

٤– شوره و سفیدک روی کاشی و سرامیک را با مالش دادن یک تکه لیموترش یا دستمال آغشته به سرکه پاک کنید.

۵– واکس اتومبیل، تمیز کننده خوبی برای کاشی است و فراموش نکنید که پیش از خشک شدن، با دستمالی نرم مالش دهید.

٦– برای پاک کردن لکه از روی آجر، از تکه‌ای سنباده نرم کمک بگیرید.

۷– برای پاکیزه کردن دیوارهای رنگ روغنی و یا کاشی و سرامیک، مخلوط یک پیمانه آمونیاک، یک‌چهارم پیمانه جوش شیرین و یک دوم پیمانه سرکه در یک سطل آب داغ نیز مفید است.

وسایل برقی

۱– قسمت بیرونی و دیواره‌های وسایل برقی را بعد از پاک کردن با دستمال مرطوب با پنبه آغشته به الکل صنعتی براق و تمیز کنید.

۲– برای جرم‌گیری اتوی بخار و رفع گچ، در محفظه آب آن مقداری سرکه سفید بریزید. بعد از ۲۴ ساعت آن را خالی کنید، سپس با چند بار پر و خالی کردن آب، محفظه را بشویید.

۳– بخش‌های قابل شستشوی آبمیوه‌گیری ممکن است در اثر استفاده زیاد رنگ گرفته باشند. برای پاک کردن و نیز جلوگیری از رنگ گرفتن آنها، یک دوم فنجان مایع سفیدکننده، یکچهارم فنجان جوش شیرین و چهار فنجان آب گرم را با هم مخلوط کنید و قسمت‌های مذکور را با اسفنج مالش دهید. همچنین می‌توانید ده دقیقه آنها را در همین محلول بخیسانید بعد بشویید و کاملاً خشک کنید.

٤– یکی دیگر از لوازم برقی که بیشتر خانمها با آن مشکل دارند، مایکروویو است. برای تمیز کردن این وسیله، نیمی از یک لیموترش بزرگ را در کاسه‌ای آب قرار دهید و بگذارید پنج تا ده دقیقه (بسته به میزان کثیفی دستگاه) در مایکروویو بجوشد. بخار لیمو باعث تبخیر لکه‌های چرب می‌شود و بوی بد را از میان می‌برد، در پایان با یک دستمال کتانی خشک دیواره‌های داخل دستگاه را تمیز کنید.

۵– دستمال آغشته به آب لیموترش تازه یا الکل نیز برای تمیز کردن مایکروویو و از بین بردن چربی‌ها بسیار سودمند است. برای تمیز کردن آن هرگز از دستمال زبر، اسکاچ یا سیم ظرفشویی استفاده نکنید. برای پیشگیری از پاشیدن چربی غذا به دیواره‌ها بهتر است هنگام پخت، روی غذاهای چرب را با سلفون بپوشانید.

٦– اثر انگشت بچه‌ها بر صفحه تلویزیون منظره زشتی به وجود می‌آورد. تلویزیون را هنگام تمیز کردن خاموش کنید، ابتدا با یک دستمال خشک غبار آن را بگیرید، و بعد با پنبه آغشته به محلول آب و الکل صفحه تلویزیون را تمیز کنید. الکل لکه‌های چرب و اثر انگشت را برطرف می‌کند. از دستمال حوله‌ای و پرزدار استفاده نکنید. دیواره‌های غیرشیشه‌ای تلویزیون را نیز با پارافین مایع براق کنید و با دستمال خشک چربی اضافی را بگیرید و براق کنید این روش برای تمیز کردن ضبط صوت و ویدیویی که رنگ تیره‌دارد نیز مناسب است.

ظرفشویی و دستشویی

۱– سینک ظرفشویی معمولاً از جنس استیل است. بهتر است از مواد سفیدکننده قوی برای تمیز کردن آن استفاده نکنید زیرا رنگ استیل کدر می‌شود.

۲– جوش شیرین برای تمیز کردن سینک‌های استیل عالی عمل می‌کند این ماده را به عنوان پودر تمیزکننده به کار گیرید.

۳– برای تمیز کردن سینک‌های آلومینیومی و چینی محلول پودر ماشین لباسشویی توصیه می‌شود. بعد از آبکشی با روزنامه مچاله شده سینک را برق بیندازید.

٤– برای ضدعفونی کردن سینک، نمک خشک را روی سطح آب بپاشید و پس از نیم ساعت بشویید.

شکوفه های زندگی

مریم علی اکبری

سارا محمدی

امیرحسن نجفی

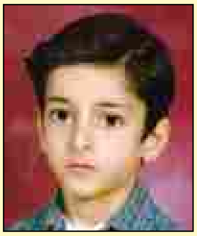

پارسا ملایی

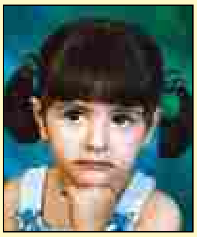

مبینا مومنی

نازنین زهرا

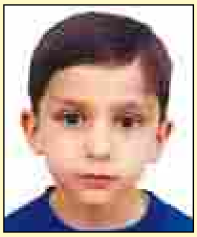

آرمین طهوری

محمدمهدی اجاقلو

امیرمهدی سلطانی

مهدی قره داغی

فاطمه طاهربنکده

زینب بوئینی

مرضیه رضایی

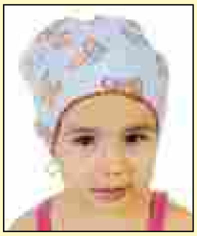

محدثه رحیمی

هر چه از انسانها بگریزیم، از انسانیت گریخته‌ایم ● محمد حجازی

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بیهودگی

صبا مهربانی فر - تهران

«با تکیه بر ذهن خلاق و پرش سنجیده از سکوی واقعیت می توان در «فرم»های مختلف و متنوع، از جمله در شکلی از ما به ازای داستانی شده «گزارش» هم، داستانهایی گیرا و خواندنی نوشت. با این اشاره، به داستان کوتاه و به ظاهر بسیار ساده «بیهودگی» نوشته «صبا مهربانی فر» می پردازیم که نویسنده خوش قریحه آن توانسته است از رهگذر قدرت مشاهده چندسویه و حساسیت هنرمندانه‌اش، روایتی از چگونگی گشت و گذاری درونی و بیرونی را در متن زندگی فردی و اجتماعی یک «کارمند» دون پایه و معروض زمان و زمانه به دست دهد.

«صبا مهربانی فر» نویسنده ۱۹ ساله در یادداشتی که به همراه داستان «بیهودگی» فرستاده، نوشته است: «از ۹ سالگی می نوشتم... بیشتر اتفاق های این داستان که خودم آنها را دیده‌ام، از زبان یک کارمند کم‌درآمد عنوان می شود. اینها دردهایی است که آنقدر عادی شده‌اند که کسی دیگر به آنها توجه نمی کند...»

«یگانه» همیشه عاشق میهمان و میهمانی است. یا میهمانی می‌رود یا میهمانی می گیرد. آخر هر هفته هم به تک تکمان زنگ می‌زند و برای شام دعوتمان می کند. بیچاره شوهرش علی از دست یگانه و ریخت و پاشهایش همیشه هشتش گروی نهش است. هر کس که نداند من یکی خوب می‌دانم که علی با سیلی صورتش را سرخ می کند.

آن روز هم پنج‌شنبه بود و یگانه مثل همیشه. در ساعت سه بعدازظهر که از اداره برگشتم تماس گرفت و برای شام دعوتم کرد. ولی من بعد از پشت سر گذاشتن یک هفته پرمشغله و خسته کننده با دو ماموریت خارج از شهر، دلم می‌خواست با آرامش استراحت کنم و بعد به پیاده‌روی بروم. پس گفتم که نمی‌آیم. با خوشحالی و به شوق این که بعد از ظهر و عصر بعد از چند ماه به پیاده روی در میدان شلوغ شهر می‌روم، به اتاق خوابم رفتم تا چرتی بزنم.

وقتی بیدار شدم ساعت شش بود. مانتو و ژاکتم را پوشیدم و کیف دستی‌ام را برداشتم. در راهرو ناگهان چشمم به عکس مادر مرحومم افتاد. تا وقتی که زنده بود همه در خانه قدیمی پدری دور هم جمع می‌شدیم، گپی می‌زدیم و واقعاً خستگی کار و زندگی پرمشغله از تنمان بیرون می‌رفت. ولی از وقتی که مادرم به رحمت خدا رفته و هر هفته یگانه همه را دور هم جمع می کند، زیاد دلم نمی‌خواهد که بروم و خانواده را ببینم. نه تنها به من خوش نمی گذرد که بدتر حالم گرفته می‌شود. در خانه یگانه اصلا از آن جو ساده و صمیمی گذشته در خانه مادر، خبری نیست، چون مادرم نیست که از گذشته بگوید و با دلسوزی و مهربانی نصیحت‌مان کند و با دغدغه از مشکلاتمان بپرسد. یادش به خیر، مادر گاهی اندازه قد و قامتمان را می گرفت و برایمان لباس می‌دوخت. ولی در خانه یگانه..!؟ هر کسی از یک چیز می گوید. آخر به من چه که همسایه فلانی ماهانه چقدر درآمد دارد یا همکار بهمانی چه ماشینی سوار می‌شود و یا پسر رئیس شرکت فلان خویشاوند در کدام کشور زندگی می کند. خودشان که چیزی ندارند، از مال دیگران می گویند. خانم‌ها هم یاد گرفته‌اند که هر پنج‌شنبه یک مدل لباس جور کنند و بپوشند. موقع شام هم مثل خانه مامان از سفره خبری نیست. غذا را با دیسیپلین خاصی روی یک میز می چینند و هر کس برای خودش غذا می کشد و روی مبل (سر جایش) می‌خورد. اصلا سفره شام و دور هم نشستن معنایی ندارد. هیچ وقت یک شام سیر نتوانستم در خانه یگانه بخورم. به هر حال همه اینها باعث شد که آن روز به خانه یگانه نروم و به حرف دلم گوش بدهم. کفشهایم را از جا کفشی درآوردم. هنوز جلو در مشغول بستن بند کفشم بودم که سر و صدایی از طبقه پایین شنیدم. با عجله از پله‌ها پایین رفتم. راهرو تقریباً روشن بود. همسر آقای امیری (همسایه طبقه پایین) جلو در آپارتمانشان ایستاده بود و به صاحبخانه خواهش می کرد که چند روز دیگر به آنها مهلت دهد تا بتوانند اجاره عقب افتاده‌شان را بپردازند. ولی گویا صاحبخانه تهدید می کرد که حکم تخلیه را می گیرد. خیلی دلم سوخت. بیچاره امیری، صبح با کار در اداره و بعد از ظهر با مسافرکشی سعی می کند خرج زندگیش را جور کند، ولی همیشه با سه تا بچه و خرج دانشگاه آزاد و هزار بدبختی دیگر، کم می‌آورد. از آنجا که اهل دخالت در کار دیگران نیستم و از طرفی ممکن بود خانم امیری هم از دخالت من ناراحت شود، راه خودم را رفتم. در را باز کردم تا اولین قدم را در پیاده‌رو بگذارم، اما ناگهان آب لجنی که زیر موزاییک لق پیاده‌رو جمع شده بود به شلوارم پاشیده شد. دستمالی از داخل کیفم بیرون آوردم و شلوارم را پاک کردم. در را بستم و راه افتادم. دائم جلو پایم را نگاه می کردم تا مبادا در چاله‌های گاز و فاضلاب و کوفت و زهرمار بیفتم یا اینکه سر تا پا گلی شوم. جلوتر که رفتم نگاهی به اطراف انداختم؛ مثل اینکه جشن بود. همه درختان را چراغانی کرده بودند و میدان نیز با چراغهای رنگی آراسته شده بود. تقویم را از کیفم بیرون آوردم تا ببینم دلیل این همه چراغانی چیست. نتیجه‌ای نگرفتم. هنوز داشتم به تقویم جیبم نگاه می کردم که پسربچه شش هفت ساله‌ای جلویم را گرفت و گفت: «تو رو خدا از من یک آدامس بخر.» دستم را محکم گرفته بود. یک دویست تومانی را که بقیه کرایه تاکسی آن روز صبح بود، از جیبم بیرون آوردم و به او دادم و گفتم که آدامس نمی‌خواهم. بی‌درنگ پول را در جیبش گذاشت و با سرعت سراغ نفرات بعدی رفت. خودم را جمع و جور کردم و به راهم ادامه دادم. پاساژ داخل میدان پر از فروشگاههایی است که لباسهای ظاهراً خارجی و مارک‌دار می‌فروشند. در حالت عادی با این حقوق ناچیزی که می گیرم نمی‌توانم از آنها خرید کنم. ولی دوستم گفته بود که یکی از آنها تابلو «حراج» زده. راستش خیلی دلم می‌خواست یکی از آن پیراهنهای خوش دوخت آن مغازه‌ها را بخرم. پس فروشگاهی را که دوستم معرفی کرده بود، پیدا کردم. پیراهن تابستانی زیبایی از پشت ویترین خودش را نشان می‌داد. داخل رفتم تا قیمتش را بپرسم. برای تابستان به دردم می‌خورد.

پیراهن را به فروشنده نشان دادم و او یک نمونه را روی میز پهن کرد و رفت به عالم تعریف و بلبل زبانی: «شاید بتوانم بگویم که این بهترین جنس پیراهنی است که تا به حال فروخته‌ام. تولید چین که نیست، تولید اروپا است. اگر صدبار هم شسته بشود آخ نمی گوید. چروک هم نمی‌شود.» بعد پیراهن را در دو دستش مچاله کرد و دوباره روی میز پهن کرد و گفت: «مشاهده فرمودید!؟»

گفتم: «آقا، لطفاً قیمتش را بفرمایید...» ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «همان‌طور که گفتم جنسش عالی و مرغوب است. حالا که به جنسهایمان چوب حراج خورده ۴۸۰۰۰ هزار تومان می‌شود. اصلاً قابل شما را هم ندارد!»

برق از سرم پرید. از مغازه‌دار تشکر کردم و کیفم را برداشتم و بیرون آمدم. با خود گفتم: «من ماهانه حدود پانصد هزار تومان حقوق و مزایا و اضافه‌کاری می گیرم. تقریباً نصفش بابت کرایه‌خانه می‌رود. اگر بخواهم ۴۸۰۰۰ تومان از حقوقم را بابت یک پیراهن نازک تابستانی بپردازم، از گرسنگی می‌میرم. مگر پیراهن‌های ایرانی چه مشکلی دارند؟» اصلاً از اول هم نباید به آن فروشگاه می‌رفتم. در افکار خود مستغرق بودم که چشمم به پیرزنی افتاد که جلو در ورودی پاساژ گوشه‌ای نشسته بود و لیف بافته شده می‌فروخت. پیرزن بیچاره با آن سن و سال حقش دستفروشی نبود. کمی پول خرد در جیبم داشتم و به او دادم. بیش از این کاری از دستم برایش ساخته نبود.

آخرهای اسفند بود و بازارها شلوغ. گویی که بعد از تحویل سال قرار بود قحطی بیاید! همه با عجله هر چه که به دستشان می‌رسید، می‌خریدند. با وجود اینکه بهار در راه بود ولی سوز سردی اذیتم می کرد. به «کافی شاپ» رفتم تا نوشیدنی گرمی بنوشم. داخل رفتم و نشستم. جوان رشید و خوش سیمایی جلو آمد. اگر لباس گارسون رستوران را بر تن نداشت هرگز فکر نمی کردم که کارگر آنجا باشد. قهوه را سفارش دادم و منتظر ماندم. میزم روبروی میز صاحب «کافی شاپ» بود. دستش را بلند کرد و با زبان اشاره، تقریبا به سمت من، گفت: «برو!»

فکر کردم که با من است. نگاهی به پشت سرم انداختم. پسرک فالنامه‌فروشی بود که می‌خواست داخل بیاید و کاسبی کند، ولی صاحب «کافی شاپ» اجازه نداد. عینکم را برداشتم و سرم را روی میز گذاشتم. چند دقیقه بعد با صدای گذاشتن سینی روی میز سرم را بلند کردم و پس از تشکر، مشغول خوردن شدم. آخر وقت بود و گارسون از بیکاری روی یکی از صندلی‌های «کافی شاپ» نشسته بود و کتابی را مطالعه می کرد. با او سرصحبت را باز کردم و پرسیدم که چه کتابی را مطالعه می کند؟ او گفت که برای کنکور کارشناسی ارشد درس می‌خواند، چون با کارشناسی کاری مرتبط با رشته‌اش پیدا نکرده و حالا مجبور است موقتاً برای گذران زندگی در رستوران کار کند و برای کنکور هم درس بخواند. واقعاً متاثر شدم.

قهوه‌ام که تمام شد صورتحساب را پرداختم و بیرون رفتم. ساعت هشت و نیم بود. چند قدم بالاتر از «کافی شاپ» پسرک فالنامه‌فروش را دیدم که به دیوار تکیه داده و به زمین خیره بود. از کوله‌پشتی که روی شانه‌هایش بود می‌شد حدس زد که دانش‌آموز است. دستم را در جیبم بردم تا به او کمکی بکنم، ولی پول خرد جیبم تمام شده بود. سرم را پایین انداختم و راهی خانه شدم. فکر می کردم که پشت میز آن اداره لعنتی، ماموریتهای سه چهار ساعتی به مناطق خارج از شهر و حتی شام خوردن در خانه یگانه بهتر از گذراندن اوقات فراغت در خیابانهای شهر است. با خودم عهد کردم که دیگر آخر هفته هوس این طور تفریحی به سرم نزنند. ■

در کرانه‌های روشنایی

مکرم السادات احمدی بجستانی – مشهد

«در کرانه‌های روشنایی» نوشته «مکرم السادات احمدی بجستانی» یک مضمون نیمه پنهان در مناسبات پیچیده انسانی را باز تاب می دهد.

نویسنده جوان و جستجو گر این داستان توانسته است در اندازه‌ای قابل قبول، به لطف انتخاب نظر گاه و برجسته ساختن لحن و انگیزه روایت، درونمایه‌ای چند ساحتی و بحث بر انگیز را در قالبی باورپذیر ارائه کند.

تنور، داغ داغ بود. هر کس دستی می‌برد و نانی به تنور می‌زد. چیزی که یک روز از مرز رویا و کابوس و خیال خیلی‌ها هم عبور نمی کرد، امروز شده بود «مُد» اولِ روز؛ به قول «خان عمو» انگار دوره‌ی آخرالزمان رسیده و همه چیز شده بود وارونه! پختن نان در تنور را نمی گویم! این که لباس زن و مرد هم شکل شده نیز منظورم نیست... نه! قصه هم نیست!

خبر می‌رسید: «خدا به داد جلال برسه! کم که نیست! هزار تا سکه طلا؟! می‌دونی چند میلیارد تومن می‌شه؟!»

آن یکی می گفت: «شنیدی؟ نوشین هم میخواد به اجرا بذاره!»

یکی پچ پچ می کرد: «کار ناجور نکرده که! حق خودش بوده!» و قیل و قال بالا و بالاتر می‌رفت:

– «ما زنها که یه عمر غیر از کلفتی چیزی از زندگی حالیمون نشده! خوب شد که حالیِ مردا بشه... عندالمطالبه که می گن، همینه دیگه!»

– «نسرین خانوم خوب حقش‌رو گرفت! خونه‌رو به اسم خودش زده و شوهره‌رو مجبور کرده یه سه خواب براش رهن کنه. اجاره‌رو ماه به ماه میذاره تو جیبش!»

... بازار حرفها و حدیث‌ها گرم بود و از آن گرمتر تنور «مهریه» دادن و «اجرا» گذاشتن! انگار «مهریه» شده بود کارد مِهربُری زن و شوهرها...

در این آشفته بازار، ناگهان موضوع تقسیم اموال مرحوم «پدرجان» – خدابیامرز – مطرح شد، و انحصار وراثت و باقی قضایای مربوطه... من که بی‌خیال بودم و بر کنار از تب و تاب داشتن و نداشتن، یکباره که به خود آمدم، شدم مالک تکه زمینی که پانزده سال پیش، پدرجان انداخته بود پشت قباله‌ام. و حالا قیمتش بالا گرفته بود و میلیونها می‌ارزید! بابا راست می گفت که اظهار لحیه فرموده بود: «ملک بهتر از سکه است برای مهریه زن!» بله، دو سال پیشً که زمین ناگهان چندین برابر قیمت گرفت، برایش نقشه‌ها کشیدم. برای فردای بچه‌ها، سفرهای خارج، طلا و جواهر و... هر آنچه یک زن می‌تواند آرزو داشته باشد.

بالاخره زمین فروخته شد و هر کدام از برادر و خواهر شوهرها سهم خودشان را از ارثیه «پدرجان» به دردی از دردهای زندگیشان زدند. من امّا شتابی نداشتم...

به سفارش رضا – شوهرم – تمام پول به حسابم ریخته شد. رضا، کلمه‌ای در مورد آن نمی گفت. ولی انگار آن روزها، نگاهش را هم از من می دزدید. کم حرف می‌زد – عادتش بود –. مخصوصاً این که بار غم بزرگی را – که اندکی از آن را من جسته گریخته فهمیده بودم – می خواست به تنهایی به دوش بکشد! موضوع کوچکی نبود: ده – دوازده ماه پیش از این، کلاهش را سر کارش در بازار برداشته بودند! تا به خود بیاید، چند میلیون رفت زیر قرض و قوله و...

رضا، دردهایش را در خودش می‌ریخت. اما من می‌دیدم شانه‌هایش را که زیر این بار، خم می‌شدند و نگاه‌هایش را، که گرچه از من فرار می کردند، اما نمنـــــاک و پردرد بودند. فقط من می‌دانستم که او در این شرایط چقدر به این پول نیاز دارد و فقط او می‌دانست که چقدر برای خرج کردن این مهریه پربرکت که پدر خدابیامرزش، خود به عروسش بخشیده بود، آرزوها داشتم.

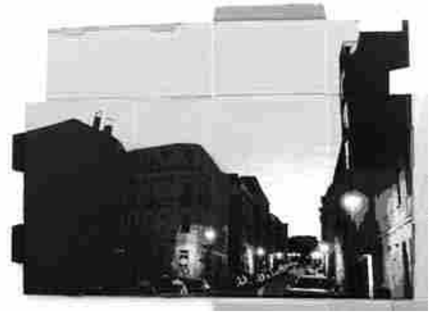

وضعیت بدی بود. رضا روز به روز شکسته‌تر و پیرتر به نظر می‌رسید. پیشنهادهای مادرانه و خواهرانه و دوستانه، تند و تند می‌رسید و ضرر و نفعی هم نداشت:

– «یه خونه بگیر، بده اجاره!»

– «سرقفلی مغازه درآمدش بیشتره!»

– «اول یه سرویس جواهر اصل...!»

– «تا جوونی اروپا دیدن داره!»

مادر برنامه می‌ریخت که دسته جمعی به زیارت و حج و کربلا برویم و...

به رضا گفتم : «بیا یه سفر بریم مکه.» گفت: «آمادگی ندارم. حق‌الناس واجب‌تره. با بچه‌ها می‌مونم، تو برو.»

هفته‌ها گذشت. یک روز روزنامه‌های قبلی را برداشتم تا بدهم برای بازیافت که قلمی از لابلای روزنامه‌ها سُر خورد و افتاد. نگاهم به صفحات آگهی گره خورد. رضا در تمام آن روزها، دور موارد فروشی مناسب با پول مرا، به هوای این که من مثل همیشه آنها را می‌خوانم، خط کشیده بود! تازه یادم آمد که هفته‌هاست روزنامه‌ها را نگاه نکرده‌ام!

سعی کردم به رضا نزدیکتر شوم. بدجوری در غار تنهایی پناه گرفته بود. ندیده بودم غرورش را هیچ وقت بشکنند. اما بیدار خوابیها، تلفن‌های بی‌موقعی که به او می‌شد، مکالمات طولانی و مخفی، قدم زدن‌هایش تا صبح و لرزش شانه‌هایش بعد از نمازِ، همه و همه حکایت از غصه‌های تنهایی‌اش می کردند برایم؛ شرایط سختی بود. باید به سرعت، بدون تردید و در تنهایی تصمیم می گرفتم. یک طرف «مهریه» بود و یک طرف «مهر» رضا... شب غریبی بود. شب از نیمه گذشته بود که خسته از نبرد با آشفتگی ذهنی و بی‌خوابی، برخاستم. دلم در آشوب بود.

رضا را دیدم که در تاریکی، جلو تلویزیون نشسته بود و به صفحه بی‌معنای آن زُل زده بود. مثل تمام شبهای چند ماه گذشته متوجه من نشد. با آنکه شب اول ماه بود، نور رازآلود آسمان از ورای پنجره‌ها به اتاق می‌ریخت که آرامش‌بخش و دلنواز بود. سجاده را در اتاق گستردم و با خدا خلوت کردم...

نمی‌دانم چه شد که آن شب آنقدر بزرگ شدم که دنیا با تمام زرق و برقش، در نظرم غبار شد و برباد رفت! در خنکای نسیم، دلم به آرامشی غریب رسید. انگار همه‌ی دنیا و زمان را در آن تاریکی روشن، مالک بودم من...

عطر اذان صبح را آن روز با تمام وجود، نفس کشیدم...

بوی نان تازه که بیدارم کرد، سر از سجاده برداشتم. رضا در آستانه‌ی در بود که برود. می‌دانستم با آن چشم‌های پف کرده و قرمز، دارد به استقبال داد و قال طلبکارهایش می‌رود، یا دنبال وام و چه و چه....

– «کاری نداری؟ دارم میرم.»

«به سلامت» را که گفتم، یک لحظه نگاهم به عمق نگاهش دوید. چشمهای خسته و غمناکش پر از مِهر بود هنوز؛ و من تشنه‌ی این مهر و دلبستگی جوانمردانه بودم. لای در که پنهان شد، حس کردم چقدر به او نیاز دارم. من و خانه‌ام، زندگی‌ام و تمام لحظه‌هایم بدون او «هیچ» بودیم...

رضا، شاید در جاهایی اشتباه کرده بود، لابد در جاهایی هم کم آورده بود و بعضی جاها هم بد آورده بود! اما هر چه بود من و او همسفر دیرین بودیم در جاده‌های بی بازگشت زندگی! یاد دستهای بلند شده به دعایش که افتادم، احساس کردم چقدر تکیه کردن به مردی که ستون «بودنت» باشد، لذت‌بخش است... او نشانه‌ای بود از وادی ایمن.

***

صبح اول وقت، اولین نفری بودم که وارد بانک شدم. پول را که به حساب رضا حواله کردم، از بانک زدم بیرون و هوای تازه را تا اعماق ریه‌ام، حریصانه نفس کشیدم. زنده و سبکبار شده بودم، مطمئن و راضی؛ گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و نوشتم:

«عزیزم، اگر بودن بُود زیبا همیشه با تو باید بود؛ وگرنه...»

و پیامک را برای رضا ارسال کردم.

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** خانم چوه‌دیک صفریان خانقاه – تهران**

دو نوشته‌ای را که با عنوانهای «تنها» و «آتش عشق» فرستاده‌اید با دقت و علاقه خوانده‌ام. خط و ربط و مجموع نوشته‌هایتان از پختگی قلم و اندیشه و ورزیدگی ذهنتان در روایتگری، نشانه‌هایی بارز دارد. اما، «تنها» را بدون یک پایان‌بندی متناسب با کل ساخت و محتوای آن رها کرده‌اید. «آتش عشق» هم در قالبی قدیمی و کلیشه‌ای کم‌فروغ مانده است. به داستانها و داستان‌نویسی نو و امروزی توجه کنید و روی شیوه بیان غیرمستقیم و همچنین دراماتیزه کردن روایت متمرکز شوید. حال و هوا و صحنه و فضای داستانی را با جزیی‌نگری سنجیده و هندسی، قدرتمندانه بسازید. شما، بدون شک، با توجه به استعداد و تواناییهای بالقوه و بالفعل‌تان می‌توانید هر بار که اراده کنید «داستان» کاملی بنویسید. ضمناً، نوشته‌ها و داستانهایی را که برای ما می‌فرستید بر روی یک طرف برگهای کاغذ بنویسید یا تایپ کنید. سرفراز و پایدار باشید.

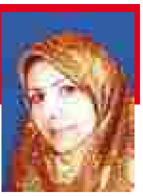

گفتگوی پزشکی

طب سوزنی

نیلوفر جوینی

خانم دکتر زهرا شاه‌حسینی
متخصص طب سوزنی از پکن و طب سنتی از ایران

قبل از این که داروهای شیمیایی، کبد و کلیه‌ها را از کار بیندازد، طب سوزنی را تجربه کنید

از چه تاریخی طب سوزنی جهانی شد؟

تقریباً بعد از سال ۱۹۴۹ میلادی که جمهوری چین پایه‌گذاری شد، دانشگاههای طب سنتی چین در شهرهای بزرگ چین تاسیس شد و درباره اثرات عمده طب سوزنی تحقیقات علمی بیشتری انجام گرفت.

از چه زمانی طب سوزنی به ایران آمد؟

در دهه‌های اخیر طب سوزنی در ایران گسترش یافت اما در ۵۰ سال گذشته هم به شکل محدود در ایران وجود داشته است.

جنس سوزنهای طب سوزنی چیست؟

در اوایل از هر نوع فلزی از جمله آلیاژهای آهن استفاده می‌شد. سپس فلزات طلا و نقره که اثرات درمانی نیز دارند به کار رفت و اکنون از استیل استفاده می‌شود.

آیا طب سوزنی در ترک اعتیاد و ترک سیگار اثری دارد؟

طب سوزنی به علت اثرات روی آندورفین‌های مغزی که منجر به ترشح نیکوتین و مورفین از نوع داخلی بدن می‌شود، جایگزین مناسبی برای مواد مخدر خارجی است. از طرفی علائم سندرم ترک اعتیاد و سیگار را که شامل بیقراری و افسردگی و علائم روحی است، کاملاً کنترل می‌کند. همچنین دردهای استخوانی، حالتهای اسهالی و بقیه عوارض ترک مواد اعتیادآور را با توجه به تاثیر مثبت روی همه ارگانهای بدن، کنترل می‌کند و بیمار بدون هیچ عوارض روحی و جسمی به راحتی بدنش را از مواد مخدر و اعتیادآور پاک می‌کند.

طب سوزنی در زیبایی صورت و لاغری اندام هم کارآیی دارد؟

زیبایی صورت شامل رفع چین و چروکهای پوست، تیرگی و لک‌های پوستی، تیرگی دور چشم‌ها، رفع ضایعات پوستی، افتادگی پوست، رفع جوش و زگیل‌هاست که تمام این موارد با طب سوزنی امکان‌پذیر است. توصیه علمی آن طولانی است که از آن چشم‌پوشی می‌کنم... برای لاغری موضعی نیز به علت تاثیر مستقیم روی بافت چربی و عضلات از اندازه و حجم چربی زیرپوستی می‌کاهد و بر بافت عضلانی آن موضع می‌افزاید و اندام از حالت شل و پرچربی به حالت عضلانی و زیبا درمی‌آید. از طرفی به علت کنترل اشتها، نقش موثری در لاغری کلی بدن دارد.

تاثیر طب سوزنی دائمی است یا موقتی؟

طبق گزارشهای علمی و مستندات جمع‌آوری شده، بیماری را که طب سوزنی درمان کند، برگشت نخواهد کرد. البته بعضی از بیماران در اثر سالها ناراحتی و بیماری دچار ضعف‌های شدیدی شده‌اند و عده‌ای با افزایش سن ضعیف‌تر نیز هستند و یا در معرض جراحی قرار گرفته‌اند و یا دچار شکستگی و پوکی‌های وسیع استخوان و... هستند و یا عادات و رفتارهای قدیم خود را مدام تکرار می‌کنند. این افراد پس از درمان با طب سوزنی، ممکن است بیماری آنها بازگشت کند.

هزینه طب سوزنی در هر جلسه برای چند نوع بیماری چقدر است؟

هزینه درمانی طب سوزنی کمی بیشتر از ویزیت معمولی پزشکان است. البته در کشورهای دیگر و چین توسط سیستم بیمه‌های خدمات درمانی حمایت می‌شود. می‌دانید که همه وسایل مورد نیاز این روش درمانی از خارج از کشور تهیه می‌شود و گاه پزشکی برای تهیه این وسایل مجبور است به کشور چین یا دیگر کشورها مسافرت کند. از طرفی این روش درمانی، در هر جلسه حدود ۳۰ تا ۱۲۰ دقیقه یا بیشتر وقت پزشک را در بالین بیمار به خود اختصاص می‌دهد. معمولاً به کارهای اضافی‌تر همچون بادکش درمانی، امواج لامپ، ماساژ با دست، مغناطیس درمانی، حجامت درمانی روی نقاط طب سوزنی، دانه گیاهی روی نقاط طب سوزنی در گوش و خلاصه ۳۰ تا ۱۲۰ دقیقه کاردرمانی با کار مدام پزشک و دستیاران، هزینه‌ها را از ویزیت معمولی پزشک بالاتر می‌برد اما با این همه از روشهای دیگر همچون استفاده از داروهای شیمیایی گران‌قیمت یا روشهای خطرناک چون برداشتن عضو و جراحی که با آسیب‌های بیشتر همراه است، طب سوزنی آسان‌تر، ارزان‌تر، بی‌خطرتر و امیدوارکننده‌تر است.

کسی که افسرده است به چند جلسه درمان نیاز دارد؟

به نوع افسردگی بستگی دارد... ممکن است از یک دوره تا چندین دوره درمان نیاز باشد. در شروع درمان حالت شادی و بی‌خیالی آرامش روح و خواب آرام آغاز می‌شود و آرام آرام علائم روانی از بین می‌روند و فرد از یک انسان عادی هم پرانرژی‌تر می‌شود.

بیشترین مراجعان طب سوزنی چه مشکلاتی دارند؟

بیمارانی که دچار دردهای مزمن هستند. انواع آرتروزها، بیماران روحی، فلجی‌ها... و کلاً بیماریهایی که به درمانهای دیگر پاسخ نداده و مزمن شده است. بهتر است پیش از مزمن شدن بیماری، طب سوزنی را تجربه کنند زیرا درمانهای کلاسیک و داروهایشان به کبد و کلیه و ارگانهای دیگر بدن آسیب می‌زنند. مثلاً بیماری که دچار فلج عصب صورت شده، درمان کلاسیک آن فقط مقدار زیادی داروی کورتن است که آن هم اکثراً جواب نمی‌دهد ولی با شروع درمان طب سوزنی در دوره اول کاملاً در دو هفته صورت و عصب به وضعیت طبیعی برمی‌گردد و حیف است که این شانس را از بیماران دریغ کنیم.

آیا در طب سوزنی دارو هم مصرف می‌شود؟

طب سوزنی تنها درمانی است که به دارو نیاز ندارد و حتی آرام آرام نیاز بیمار به داروهای شیمیایی هم کم می‌شود و آنها را هم قطع می‌کند و بدنش را از سموم شیمیایی پاکسازی می‌کند.

برای درمان فلج صورت چند عدد سوزن به کار می‌رود؟

در بیماریهای مختلف، تعداد سوزنها متفاوت است اما به طور متوسط از ۱۰ تا ۲۵ عدد سوزن در هر جلسه درمانی در بدن بیمار استفاده می‌شود.

درمانهای مدرن موثرترند یا طب سوزنی؟ و مثلاً صرع یا کمردرد با کدام شیوه درمانی بهتر است معالجه شوند؟

درمانهای گوناگون مکمل یکدیگرند اما این که کدام بهتر است، به وضعیت بیمار، نوع بیماری، وضعیت جسمی فرد و حاد یا مزمن بودن آن بستگی دارد. مثلاً یک بیماری مغزی مثل صرع که فقط از داروهای مغز و اعصاب برای کنترل آن می‌توان استفاده کرد اگر هم همزمان از طب سوزنی هم برای کنترل تشنج‌ها یا تیک‌ها و علائم دیگر آن استفاده شود، بسیار کمک کننده‌تر است و حتی بیمار می‌تواند داروهایش را کم کند و با احتیاطات لازم حتی آنها را قطع کند. بیمار با کمردرد مزمن که ممکن است نتواند حتی جراحی انجام بدهد، با این روش به مقدار زیادی به او کمک می‌شود و گاهی حتی کاملاً درمان می‌شود.

صبا ادیب

aznakojaa@yahoo.com

خطر ترک ناگهانی قهوه

مصرف طولانی مدت مواد حاوی کافئین و در راس آنها قهوه به صورت ثابت یا روزانه باعث اعتیاد فرد نسبت به آن شده و قطع ناگهانی مصرف این نوشیدنی مشکلاتی مانند حساسیت را ایجاد خواهد کرد.

دکتر سعید پیروز پناه، دکترای تغذیه و ژنتیک گفت:

اگر قطع ناگهانی مصرف قهوه پس از یک دوره مصرف طولانی مدت باشد، حساسیت‌هایی در فرد نسبت به کافئین ایجاد می‌شود که دلیل عمده آن افزایش آدنوزین در بدن است.

وی با بیان اینکه به تدریج و با مصرف مجدد قهوه این حساسیت بهبود می یابد، افزود: کاهش فشار خون، سردرد، احساس عصبانیت و خستگی از جمله علائم آن است.

پیروز پناه در ادامه شدت و میزان حساسیت در افراد مختلف را متفاوت دانست و تاکید کرد: در سنین نوجوانی احتمال بروز نوع شدید حساسیت‌ها بیشتر است و در مواردی سرگیجه به همراه خواهد داشت. مصرف زیاد مواد حاوی کافئین برخلاف تصور عامه که آن را آرام‌بخش می دانند باعث فعال شدن و تحرک بیشتر شده و افزایش کافئین در بدن منجر به افزایش شدت ضربان قلب و افزایش فعالیت ذهنی می‌شود. در موارد شدید حساسیت احتمال خارش پوست، تنگی نفس، تورم صورت و احساس ضعف وجود خواهد داشت.

مغز از خودخواهی بیزار است

پژوهشگران ژاپنی و انگلیسی فضاهایی از مغز را یافتند که در افراد بشر دوست فعال می شود و نشان دادند که مغز به طور ذاتی از عملکردهای «خودخواهانه» بیزار است.

محققان دانشگاه تاماگاوا در توکیو و دانشگاه کالج لندن در تحقیقات خود نشان دادند که در مغز افراد بشردوست و سخاوتمند فضاهایی وجود دارد که این عملکردها را کنترل می کنند. برخی از روانشناسان و محققان پیش از این تئوری را مطرح کرده بودند که براساس آن، سخاوتمندی از توانایی آگاهانه بشر از حس خودخواهی ذاتی اش سرچشمه می گیرد. این حس خودخواهی ذاتی در برخی مناطق مغز مثل کورتکس جلوپیشانی ایجاد می شود.

این در حالی است که اکنون این محققان با مطالعه بر روی گروهی از داوطلبان این تئوری را رد کردند و نشان دادند که مغز به طور ذاتی از خودخواهی بیزار است و تنها زمانی که فضاهای مربوط به نوع دوستی فعال نشوند خودخواهی به وجود می آید. محققان، این داوطلبان را به دو گروه فردگرا و هم نوع دوست تقسیم کردند. سپس به هر دو گروه مقداری پول دادند و از آنها خواستند که این پول را بین خود تقسیم کنند. نتایج این تحقیقات نشان داد که افراد هم نوع دوست پول بیشتری را نسبت به افراد فردگرا تقسیم کردند. این دانشمندان دریافتند که مغز افراد بشردوست و فردگرا در توزیع پول به روشی متفاوت عمل می کند به طوری که بادامه مغز افراد بشردوست فعال می شود در افراد فردگرا این فضا خاموش می ماند. بادامه مغز، ناحیه‌ای احساسی است که ترس و احساسات ناخوشایند را پردازش می کند.

رازهای افزایش انرژی در زندگی

اگر زندگی شما یکنواخت، کسل کننده و خالی از انرژی است، رعایت نکات زیر می تواند به پویایی شما کمک کند:

۱- روزانه ۱۰ تا ۳۰ دقیقه به قدم زدن بپردازید، و در این حین لبخند بزنید. این برترین داروی ضد افسردگی ست.

۲- حداقل ۱۰ دقیقه در روز با خود خلوت کنید، در صورت نیاز از قفل در غافل نشوید.

۳- با استفاده از ویدئو برنامه های تلویزیونی آخر شب و مورد علاقه تان را ضبط، و خواب بیشتری کنید.

۴- صبحها که از خواب بیدار می شوید این جمله را کامل و تکرار کنید: «امروز قصد دارم....»

۵- با سه E زندگی کنید؛ Energy(انرژی)، Enthusiasm (شوق)، Empathy(فهم و همدلی با دیگران) و همینطور با سه F یعنی Faith(ایمان)، Family(خانواده) و Friends(دوستان).

۶- امسال بیشتر از سال پیش به تماشای فیلمهای عمومی (مناسب برای تمام سنین)، بازی با دوستان و خواندن کتاب بپردازید.

۷- زمانی را به مراقبه و نیایش اختصاص دهید. اینها سوخت روزانه برای انجام زندگی پر مشغله مان را فراهم می کنند.

۸- با افراد بالای ۷۰ و زیر ۶ سال اوقات بیشتری صرف کنید.

۹- وقت بیداری بیشتر رویا ببینید.

۱۰- از غذاهایی که از گیاهان و درختان بار می آیند بیشتر مصرف کنید، و از آنها که در کارخانه ها تولید می شوند کمتر.

۱۱- مقداری چای سبز و مقادیر بسیار فراوان تری آب بنوشید. ایدا اریزا (نوعی زغال اخته آبی رنگ)، غذاهای دریایی، گل کلم، بادام و گردو و خشکبار مصرف کنید.

۱۲- تلاش کنید هر روز حداقل سه نفر را به لبخند وادارید.

۱۳- از خانه گرفته تا داخل ماشین و روی میز کار همه را مرتب و تمیز کنید، بگذارید انرژی تازه ای وارد زندگیتان شود.

۱۴- انرژی پرارزشتان را بر سر شایعه سازی، هیولاهای انرژی خوار، مسائل مربوط به گذشته، افکار منفی و یا آنچه بدان کنترل ندارید هدر ندهید. در عوض انرژیتان را صرف همین لحظه مثبت اکنون کنید.

۱۵- این را درک کنید که زندگی یک مدرسه است و شما اینجایید تا بیاموزید، تا همه امتحانهایتان را بگذرانید. مشکلات تنها بخشی از این دوره آموزشی اند که درست مثل کلاس درس جبر می آیند و می روند، منتها درسهایی که از این کلاس فرا گرفته می شود عمری با شما باقی خواهد ماند.

۱۶- صبحانه تان را چون یک شاه، ناهارتان را چون یک شاهزاده و شام تان را چون بچه دانشگاهی ای بخورید که کارت اعتباریش ته کشیده باشد.

۱۷- بیشتر لبخند بزنید و بیشتر بخندید. این کار هیولاهای انرژی خوار را از شما دور نگه خواهد داشت.

۱۸- زندگی چندان عادلانه به نظر نمی رسد، با این حال زیباست.

۱۹- زندگی کوتاه تر از آنی است که وقتمان را صرف تنفر از دیگران کنیم.

۲۰- خودتان را خیلی جدی نگیرید، دیگران هم این کار را در مورد شما نمی کنند.

۲۱- مجبور نیستید همه بحث ها و منازعات را به نفع خود تمام کنید. با مخالفتها موافقت کنید.

۲۲- با گذشته تان از در سازش در آیید، آنوقت دیگر اکنونتان را خراب نخواهید کرد.

۲۳- زندگی تان را با زندگی دیگران مقایسه نکنید. شما از موضوع و هدف این سفر آنها هیچ نمی دانید.

۲۴- از شمع هایتان استفاده کنید، خوشگل ترین ملافه تان را کنار نگذارید، برای روز مبادا و یا روزی خاص نگه شان ندارید، امروز همان روز بخصوص است.

۲۵- جز شما کس دیگری مسئول خوشبختی تان نیست.

۲۶- همه باصطلاح بدبختیها را با این جمله بی ارزش کنید: «آیا تا پنج سال آینده، هیچ اهمیتی خواهند داشت؟»

۲۷- همه را به خاطر همه چیز ببخشید.

۲۸- افکار مردم در مورد شما، هیچ ربطی به شما ندارند.

۲۹- زمان حلال همه مشکلات است. به همه چیز زمان دهید، زمان.

۳۰- یک موقعیت هر چقدر خوب یا بد، بالاخره تغییر می کند.

۳۱- زمان بیماری، این شغل نیست که به دردتان می رسد، دوستانتان هستند. با آنها در تماس باشید.

۳۲- از شر هر آنچه سودمند، زیبا و شادی بخش نیست، خلاص شوید.

۳۳- حسادت هدر دادن وقت است. شما الان به همه آنچه نیاز دارید رسیده اید.

۳۴- بهترینها هنوز در راه اند.

۳۵- هر حسی که می خواهید داشته باشید، بلند شوید، شیک کنید و بزنید بیرون.

۳۶- کاری را که درست می دانید، انجام دهید!

۳۷- بیشتر با خانواده در تماس باشید.

۳۸- شبها قبل از خواب این جمله را کامل و تکرار کنید: «به خاطر... ممنونم.» «امروز به ... دست یافتم.»

۳۹- یادتان باشد، برکتهای زندگی آنقدر هست که استرس و نگرانی را بدان راهی نباشد.

۴۰- از سفر لذت ببرید و یادتان باشد که در پی یک گشت و گذار کوتاه نیستید و بهترین استفاده را از آن کنید.

دختر را ببین، مادرش را بشناس

● مثل ایتالیایی

از گوشه و کنار جهان

شیطان و پنهان

اگر با دقت کافی نگاه کنیم، می‌توانیم این حیوان کوچک ماداگاسکاری را روی برگهای یک درخت تشخیص دهیم. اگرچه نام اصلی حیوان مذکور **گیکو** می‌باشد، اما آفریقایی‌ها به دلیل صفات آن و قابلیت آن در تغییر رنگ و حتی شکل ظاهری، این حیوان کوچک را **«شیطان»** خطاب کرده‌اند. نکته بسیار جالب اینکه نه‌تنها شیطان می‌تواند به رنگ اطراف خود درآید، بلکه حتی می تواند خطوط و شکل ظاهری برگهای درختی را که روی آن پنهان شده نیز به خود بگیرد.

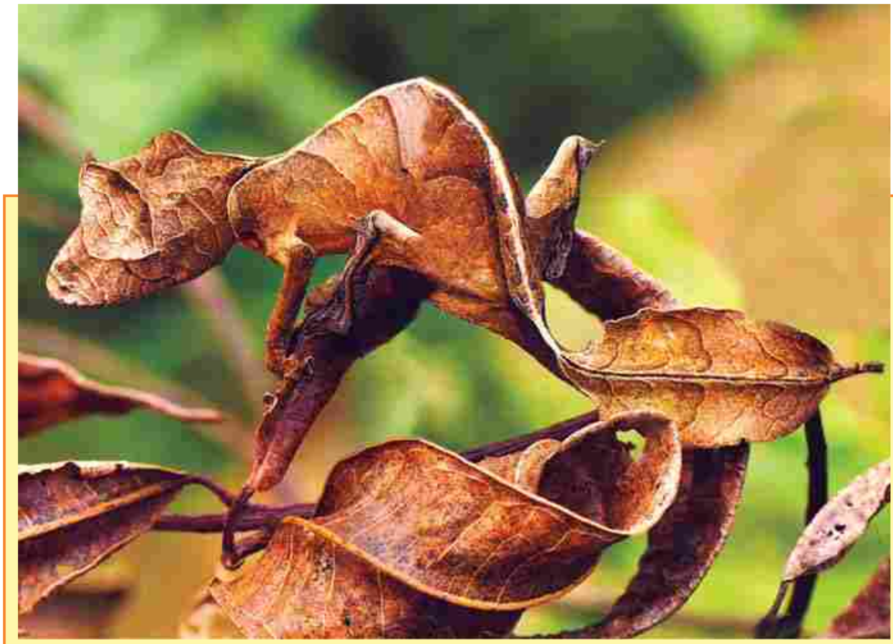

درواقع و در ظاهر، گیکو دقیقاً به شکل برگ درختی است که روی آن ایستاده تا آنجا که حتی خطوط برگهای درخت را هم نیز به ظاهر خود اضافه کرده است و این مهم در تصویر به وضوح نشان داده شده است. گیکو یا شیطان (به‌قول آفریقایی‌ها) تنها در جنگل‌های انبوه جزیره ماداگاسکار (بزرگترین جزیره در قاره آفریقا) مشاهده می‌شود و اندازه بدن آن از پانزده سانتی‌متر تجاوز نمی کند وغذای خود را هم از میان حشرات و شته‌های درختان تامین می کند. یکی دیگر از ویژگی‌های گیکو، دم کاملاً صاف آن است که اتفاقاً آن هم دقیقاً همانند برگ یک درخت نشان می‌دهد و یکی دیگر از ابزار گول زننده آن است. حال علیرغم جثه کوچک، شیطان دارای پوزه و دهانی ترسناک است و آرواره‌های خود را به میزان غیرمتعارفی نسبت به جثه و اندازه خود باز می کند.

حقه کاغذی

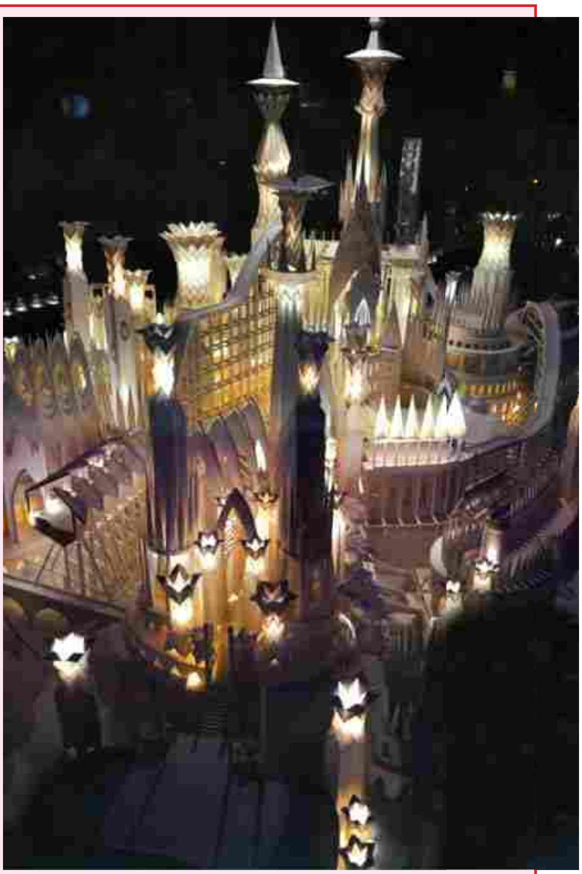

باید از فاصله نزدیک‌تر و با دقت بیشتری به تصویر نگاه کنید چرا که تمامی آنچه که مشاهده می کنید، از کاغذ ساخته شده است. **واتارو ایتو،** یک دانشجوی ژاپنی واهل توکیو، مدت چهار سال تمام را صرف طراحی و ساختن اثری که در تصویر مشاهده می کنید نموده است. ایتو اثر مذکور را تنها با استفاده از یک چاقوی معمولی ساخته است و برای روشنایی هم از انرژی برق بهره گرفته است. ایتو با آنکه چهار سال تمام را صرف ساختن این اثر کاغذی که اندازه‌های آن ۲/۴ متر طول و ۱/۸ متر عرض آن می‌باشد، کرده است، اما نقشه عجیبی برای آینده این اثر دارد. او قصد دارد که طی مراسمی در ساحل دریا پس از به نمایش درآمدن آن برای عموم، آن را طعمه حریق کند! ایتو خود می گوید که قصد دارد تا از سوختن آن در آتش تصویربرداری ویدیویی انجام دهد و آنگاه با نمایش معکوس پروسه آتش گرفتن به گونه‌ای نشان داده می‌شود که گویی همه چیز از خاکستر شروع شده و به چنین منظره باشکوهی تبدیل شده است.

شنیدن با همه بدن

علائم روانشناسی روزبه‌روز گویاتر و عملی‌تر نشان داده می‌شوند. درواقع تصویری را که مشاهده می کنید همانا نمایانگر و نماد این تئوری تازه می‌باشد که ما انسانها نه تنها شنیدن را با گوشهای خود انجام می‌دهیم بلکه توسط حس لمس کردن هم ما شنیدن را انجام می‌دهیم. بر طبق پژوهش جدیدی که در دانشگاه ونکوور در کانادا انجام شده، نه‌تنها شنیدن را انسانها توسط گوش و چشمان خود انجام می‌دهند بلکه با حس کردن هم این شنیدن انجام می‌شود. در آزمایشهای یاد شده، تنی چند را با چشمان بسته در برابر یک ضبط صوت گذاشتند و صدایی از ضبط صوت پخش شد که آنها با شنیدن با واکنشی ناخودآگاه شروع به لمس کف دست خود کردند. درواقع زمانی که چشمها بسته باشد، به عنوان یک عضو کمکی برای گوش از حس لمس کردن استفاده می‌شود. حال در برخی از کسانی که تحت آزمایش قرار گرفتند این واکنش شبیه آن بود که آنها از کف دست خودشان لبهای گوینده را حس می کردند. البته این تئوری هنوز در مراحل ابتدایی است اما روانشناسان معتقدند که ایده یاد شده یکی از هیجان‌انگیزترین تئوریهایی است که در سالهای اخیر پیرامون حس‌های انسان، عرضه شده است.

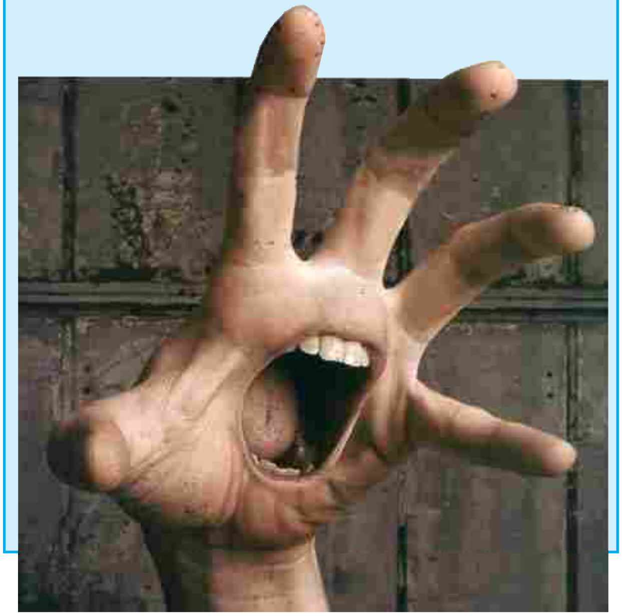

چتر نجات عظیم‌الجثه

جریان این است که **ناسا** طی تخمینی پی به این نکته برده است که سفر به مریخ در حدود ۲/۳ میلیارد دلار هزینه برمی‌دارد، حال آنها نمی‌خواهند که با صرف چنین هزینه‌ای هنگام فرود آمدن روی سطح کره مریخ، دچار سانحه شده و همه چیز را از دست بدهند. از این رو و پس از آزمایشهای گوناگون، دانشمندان ناسا به این نتیجه رسیده‌اند که ایمن‌ترین کار برای یک فرود سالم و نرم، استفاده از چتر نجات است، اما این چتر نجات باید به قدری بزرگ باشد که بتواند وزن سفینه عظیم الجثه‌ای را که برای فرود در سطح مریخ ساخته می‌شود تحمل کند و چنین شد که چتری را که در تصویر مشاهده می کنید، طراحی و ساخته شد. طول دایره چتر فوق‌الذکر ۵۰ متر می‌باشد، ضمن آنکه قطر آن هم ۲۵ متر می‌باشد. اما نکته جالب اینکه چتر مذکور در هنگام باز شدن معادل بیست و نه هزار کیلوگرم نیروی کشش ایجاد می کند که تنها با چنین نیرویی می‌توان سرعت سفینه‌ای که در هنگام فرود به دو هزار و هفتصد کیلومتر در ساعت رسیده است (بیش از دو برابر سرعت صوت) را کنترل کرد. حال برای آنکه آزمایشهای لازم با این چتر عظیم انجام گیرد، کارشناسان از هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ استفاده کرده‌اند تا از نیروی عظیم چتر در هنگام فرود اطمینان حاصل کنند.

باکتری در مریخ!

پژوهش‌های جدیدی که توسط دانشمندان در مرکز فضایی جانسن در تگزاس به عمل آمده، حاکی از وجود میکروب در دوران باستان در کره مریخ می‌باشد. البته این موضوع از زمانی قوت گرفت که یک سنگ بزرگ که آن را در تصویر هم مشاهده می کنید، در سال ۱۹۸۰ در قطب جنوب یافت شد. این سنگ دو کیلویی به علت اندازه و شکل خاص آن مورد تردید قرار گرفت و پس از آنکه آزمایشهایی چند روی آن انجام دادند، دانشمندان آن را متعلق به مریخ دانستند که پس از یک انفجار آتشفشان در سطح مریخ به فضا پرتاب شده و بر اثر جریانات فضایی در سطح زمین فرود آمده است. پس از آزمایشهای مختلفی که روی سنگ و بویژه از درون آن به عمل آمد، دانشمندان در کمال تعجب آن را حاوی باکتریهایی یافتند که برای کره زمین ناشناخته بوده است. پس از آن، دانشمندان متوجه شده‌اند که حداقل در چند میلیون سال پیش‌تر، در مریخ باکتری و میکروب وجود داشته است و اگر چنین پدیده‌هایی وجود داشته‌اند، به احتمال بسیار قوی نوعی زندگی هم در مریخ وجود داشته که طی میلیونها سال و به دلیل بایر بودن سطح مریخ، این زندگی‌ها از بین رفته است و تنها اثراتی از باکتریها و میکروبهای باستانی در مریخ باقی مانده است.

حتی در زمان مومیایی‌ها...

اغلب، سفت و سخت شدن رگهای خون‌بر به قلب را از عوارض عصر **فست‌فود** یا غذاهای آماده شناخته‌اند، عوارضی که تنها در نیم قرن اخیر آن را مشاهده کرده‌ایم، اما پژوهشگران در کمال تعجب پس از بررسی مومیایی یکی از ملکه‌های مصر باستان متوجه شدند که او هم دارای همین عارضه یعنی سفت شدن رگهای خون‌بر بوده است. پس از آن پژوهشگران روی چند مومیایی دیگر همان آزمایش را انجام دادند و در اغلب موارد به نتیجه مشابه برخورد کردند. حال با توجه به شخصیت بالای مومیایی شدگان، پزشکان و پژوهشگران این احتمال را می‌دهند که به دلیل تعلق آنها به طبقات مرفه، استفاده بیش از حد گوشت‌های پرچربی مانند حیوانات شکار شده و حتی گوشت تمساح باعث شده که آنها نیز از عارضه‌های مشابه نسبت به کسانی که در سالهای اخیر غذاهای از پیش آماده را مورد استفاده قرار داده‌اند، رنج می‌برده‌اند. درحقیقت آنها به این نتیجه رسیده‌اند که صرف سبزیجات تازه و حبوبات، در میان طبقات مرفه چندان رایج نبود، چرا که وجهه مرفه بودن را از آنها می گرفته است و در نتیجه آنها برای حفظ ظاهر طبقاتی خودشان هم که شده به استفاده بیش از حد از گوشت‌های چربی‌دار می‌پرداخته‌اند. از این رو هم عارضه سفت شدن رگهای خون‌بر، حتی در مومیایی‌هایی که سه هزار و پانصد سال از تاریخ مرگ آنها گذشته نیز مشاهده شده است و این مشکل تنها از عصر «فست‌فود» پدیدار نشده است. در تصویر مومیایی **نفرتی‌تی** ملکه مصری را مشاهده می کنید که در ۳۵۰۰ سال پیش‌تر دچار عارضه سفت شدن رگهای خون‌بر بوده است.

امید، دارویی است که شفا نمی دهد اما درد را قابل تحمل می کند

● مارسل آشار

یک هفته حادثه

پ - شایق

یک مشکل گشا دستگیر شد

مرد شیادی که با هدف قرار دادن اعتقادات مذهبی از مردم ساده لوح سوءاستفاده و مبالغ هنگفتی از آنها کلاهبرداری کرده بود، به دام افتاد.

چندی پیش رئیس پلیس آگاهی استان خراسان با دریافت شکایت زن جوانی در جریان فعالیت گسترده مرد رمالی قرار گرفتند که با اغفال شهروندان اقدام به کلاهبرداری از آنها می‌کرد. کارآگاهان پس از چند روز تحقیقات نامحسوس متوجه شدند مظنون با شیوه و شگردهای خاص و سوءاستفاده از اعتقادات مذهبی افراد و معرفی خود به عنوان فردی مستجاب‌الدعوه با دعانویسی و به بهانه حل مشکلات از طعمه‌هایش کلاهبرداری می‌کرده است.

کارآگاهان در ادامه تحقیقات مرد رمال را دستگیر کردند و در بازرسی از منزل وی چند قبضه چاقوی نامتعارف و ابزارآلات رمالی و دوربین فیلمبرداری کشف و ضبط شد.

رئیس پلیس آگاهی استان خراسان گفت؛ یکی از زنان شاکی که خیلی مضطرب به نظر می‌رسید گفت؛ مرد رمال به او گفته بود برای حل مشکلاتش باید دعا روی بدنش نوشته شود و بعد از این کار او را به پخش فیلمی که از او گرفته بود تهدید کرد و از وی اخاذی کرده و قصد ادامه اخاذی را داشته که دستگیر شده است.

بدین ترتیب مرد رمال با تکمیل پرونده روانه زندان شد و تلاش برای شناسایی سایر زیان‌دیدگان ادامه دارد.

قابل توجه فروشندگان اتومبیل

دزد شیک پوشی که طعمه‌های خود را در آگهی روزنامه‌ها شکار می‌کرد دستگیر شد.

چندی پیش مردی به شعبه ۶ دادیاری دادسرای جنایی تهران مراجعه کرد و با طرح شکایتی گفت؛ چندی قبل خودروام را برای فروش در روزنامه آگهی کردم و مردی تماس گرفت و برای خرید نزد من آمد. پس از بازدید از ظاهر ماشین از من خواست روشنش کنم تا دوری بزنیم، وقتی تعارف کردم او رانندگی کند قبول نکرد بنابراین پشت فرمان نشستم. پس از چند دقیقه رانندگی کردن و توقف خریدار گفت ظاهراً موتور اتومبیل خوب کار نمی‌کند پس آمد سمت راننده تا درحال توقف گاز بدهد که در یک لحظه پایش را روی گاز گذاشت و فرار کرد.

پس از شکایت این مالباخته کارآگاهان پایگاه چهارم پلیس آگاهی وارد عمل شدند و با افزایش تعداد مالباختگان، دستگیری دزد خودروهای مدل بالا در دستور کار ماموران قرار گرفت. ماموران در تحقیقات دریافتند که این دزد حرفه‌ای پس از سرقت خودروها با مالباختگان تماس می‌گیرد و در ازای تحویل خودرو پولهای میلیونی درخواست می‌کند. با ترسیم چهره فرضی دزد فراری او در مخفیگاهش در تهرانسر دستگیر شد. متهم در بازجویی لب به اعتراف گشود و پرده از جزییات سرقتهای زنجیره‌ای برداشت و گفت؛ با ظاهری فریبنده برای بازدید خودرو می‌رفتم و با ادعای اینکه قیمت برایم مهم نیست فقط موتور خودرو سالم باشد اعتماد فروشنده را جلب می‌کردم و با یک گاز شدید، سوار خودرو شده و متواری می‌شدم.

او در ادامه افزود؛ در دو ماه گذشته بیش از ۱۳ خودرو از شهرهای یزد، کاشان، شهریار و تهران سرقت کرده‌ام.

پس از اعتراف دزد شیک‌پوش، وی با صدور قرار قانونی روانه زندان شد.

ماجرای عجیب یک انتقام دوستانه

یک تازه داماد که می‌خواست دختری را به کانادا ببرد در دام گروگانگیری گرفتار شد.

هفته گذشته مردی به اداره آگاهی تهران مراجعه کرد و گفت؛ چند ماه پیش با یکی از دوستانم به نام «امید» به خاطر مشکلات مالی اختلاف پیدا کردم و با هم درگیر شدیم و بعد از آن امید مرتب من و همسرم را تهدید به مرگ می‌کرد.

وی در ادامه افزود: من و همسرم به تازگی ازدواج کرده‌ایم او نیز مرتب با من تماس می‌گرفت و می‌گفت «نوعروست را می‌ربایم تا عقده‌هایم خالی شود» تا اینکه چندی پیش در خیابان جمهوری سوار بر خودروی من شد و مرا با تهدید قمه به اتاقکی تاریک در جنوب تهران برد. در آنجا مرا شکنجه داد و با موبایل از من فیلم گرفت. بعد از اینکه مرا مورد ضرب و شتم قرار داد در اطراف خانی‌آباد رهایم کرد.

پس از شکایت این تازه داماد، تیم تحقیق جستجوی خود را برای دستگیری عامل این گروگانگیری عجیب آغاز کرد و پس از چند روز وی را به دام انداخت. این گروگانگیر در بازجویی گفت:

من و سعید (تازه داماد) از دوستان صمیمی بودیم، اما وقتی متوجه شدم به من خیانت کرده دنیا روی سرم خراب شد. من سه سال بود که با دختری به نام بهار دوست بودم و قصد داشتیم با یکدیگر ازدواج کنیم اما این اواخر رفتارهای بهار تغییر کرده بود و من مطمئن بودم اتفاقی افتاده است تا اینکه یک روز به این دوستی پایان داد و گفت دست از سرش بردارم.

وقتی از او خواستم علت جدایی را بگوید ناباورانه به من گفت که با سعید آشنا شده و می‌خواهند با یکدیگر به کانادا بروند! باورم نمی‌شد. سعید دوست صمیمی من به بهار وعده داده بود که همسرش را طلاق می‌دهد و با او ازدواج می‌کند و او را به کانادا می‌برد. وقتی این موضوع را شنیدم با سعید درگیر شدم و او را تهدید کردم دست از سر بهار بردارد، اما ماجرای گروگانگیری دروغ و داستانی خیالی است. در این میان سعید بلوتوث صحنه شکنجه خود را به قاضی دادگاه شعبه ۱۱۴۷ نشان داد، امید (عامل گروگانگیری سیاه) گفت؛ این صحنه‌سازی است چون سعید از من خواست تا از صحنه شکنجه‌او فیلم بگیرم تا بتواند در کانادا پناهندگی سیاسی بگیرد.

قاضی دادگاه پس از تحقیقات گسترده «امید» را از اتهام گروگانگیری و تهدید به قتل تبرئه کرد، اما پرونده با اعتراض تازه داماد به شعبه ۳۹ دادگاه تجدیدنظر فرستاده شد.

عاقبت ازدواج اینترنتی

دختر جوانی که به بهانه ازدواج از طریق اینترنت پسران را فریب می‌داد و قبل از مراسم عقد سکه‌های مهریه‌اش را می‌ربود، دستگیر شد.

چندی پیش مرد جوانی به مرکز پلیس تهران مراجعه و از زن جوانی شکایت کرد و گفت؛ چند هفته پیش از طریق اینترنت با دختری جوان ارتباط برقرار کردم و پس از ابراز علاقه به هم، تصمیم به ازدواج گرفتیم و قرار شد قبل از مراسم عقد در دفترخانه‌ای در تهران، مهریه دختر مورد علاقه‌ام را که ۳۳ سکه بهار آزادی بود به وی پرداخت کنم، اما روز حادثه هنگام رفتن به دفترخانه، دختر مورد علاقه‌ام از من خواست برایش آبمیوه بخرم و برای خرید آبمیوه از خودرو پیاده شدم و ۵ دقیقه بعد وقتی بازگشتم، خبری از دختر جوان و بسته حاوی ۳۳ سکه نبود و جستجوهایم برای یافتن او بی‌نتیجه ماند.

پس از این شکایت، جستجو برای یافتن این دختر آغاز شد و درحالی که تحقیقات برای یافتن متهم فراری ادامه داشت، چند مرد دیگر هم به اداراه پلیس مراجعه و شکایت‌های مشابهی را مطرح کردند.

تحقیقات همچنان ادامه داشت تا اینکه چند روز پیش متهم فراری درحالی که جوان دیگری را به دام انداخته و قصد سرقت از او را داشت شناسایی و دستگیر شد.

با انتقال این زن به مرکز پلیس تهران، وی در بازجویی به سرقت‌های متعددی اعتراف کرد.

وی در اظهاراتش گفت: چندی پیش به پسری علاقه‌مند شده و تصمیم گرفتم با وی ازدواج کنم، ولی او مرا فریب داد و پول و چند سکه و طلاهایم را به سرقت برد و وقتی موفق به پیدا کردن او نشدم، تصمیم گرفتم از مردان جوان انتقام بگیرم، بنابراین پس از ارتباط اینترنتی با آنها و به بهانه ازدواج و حداقل مهریه، فریبشان می‌دادم و قبل از مراسم عقد با ترفندهای مختلف سکه‌هایی را که مهریه‌ام بود را از خودروهای آنها سرقت می‌کردم.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

یک تصمیم، برای تغییر یک سرنوشت

آلفرد نوبل از جمله افراد معدودی بود که این شانس را داشت تا قبل از مردن، آگهی وفاتش را بخواند!

زمانی که برادرش لودویگ فوت شد، روزنامه‌ها اشتباهاً فکر کردند که نوبل معروف (مخترع دینامیت) مرده است.

آلفرد وقتی صبح روزنامه ها را می خواند با دیدن آگهی صفحه اول، میخکوب شد:

«آلفرد نوبل، دلال مرگ و مخترع مرگ آور ترین سلاح بشری مرد»!

آلفرد، خیلی ناراحت شد. با خود فکر کرد: آیا خوب است که من را پس از مرگ این گونه بشناسند؟

سریع وصیت نامه‌اش را آورد. جمله‌های بسیاری را خط زد و اصلاح کرد.

پیشنهاد کرد ثروتش صرف جایزه‌ای برای صلح و پیشرفت‌های صلح آمیز شود.

امروزه نوبل را نه به نام دینامیت، بلکه به نام مبدع جایزه صلح نوبل، جایزه‌های فیزیک و شیمی نوبل و... می شناسیم. او امروز، هویت دیگری دارد.

سالک

پیرمردی بر قاطری بنشسته بود و از بیابانی می گذشت.. سالکی را بدید که پیاده بود. پیر مرد گفت: ای مرد به کجا رهسپاری؟

سالک گفت: به دهی که گویند مردمش خدا نشناسند و کینه و عداوت می ورزند و زنان خود را از ارث محروم می کنند.

پیر مرد گفت: به خوب جایی می روی.

سالک گفت: چرا؟

پیر مرد گفت: من از مردم آن دیارم و دیری است که چشم انتظارم تا کسی بیاید و این مردم را هدایت کند.

سالک گفت: پس آنچه گویند راست باشد؟

پیر مرد گفت: تا راست چه باشد.

سالک گفت: آن کلام که بر واقعیتی صدق کند.

پیر مرد گفت: در آن دیار کسی را شناسی که در آنجا منزل کنی؟

سالک گفت: نه.

پیر مرد گفت: مردمانی چنین بد سیرت چگونه تو را میزبان باشند؟

سالک گفت: ندانم.

پیر مرد گفت: چندی میهمان ما باش. باغی دارم و دیری است که با دخترم روز گار می گذرانم

سالک گفت: خداوند تو را عزت دهد اما نیک آن است که به میانه مردمان کج کردار روم و به کار خود رسم.

پیر مرد گفت: ای کوکب هدایت شبی در منزل ما بیتوته کن تا خودت را بازیابی و هم دیگران را بازسازی.

سالک گفت: برای رسیدن شتاب دارم.

پیر مرد گفت: نقل است شیخی از آن رو که خلایق را زودتر به جنت رساند آنان را ترکه می زد تا هدایت شوند ترسم که تو نیز با مردم این دیار کج کردار آن کنی که شیخ کرد.

سالک گفت: ندانم که مردم با ترکه به جنت بروند یا نه؟

پیر مرد گفت: پس تامل کن تا تحمل نیز خود آید. خلایق با خدای خود سرانجام به راه آیند.

پیرمرد و سالک به باغ رسیدند. از دروازه باغ که گذر کردند. سالک گفت: حقا که اینجا جنت زمین است. آن چشمه و آن پرندگان به غایت مسرت بخش اند.

پیر مرد گفت: بر آن تخت بنشین تا دخترم ما را میزبان باشد.

دختر با شال و دستاری سبز آمد و تنگی شربت بیاورد و نزد میهمان بنهاد سالک در او خیره بماند و در لحظه، دل باخت. شب را آنجا بیتوته کرد و سحرگاهان که به قصد گزاردن نماز برخاست پیر مرد گفت: با آن شتابی که برای هدایت خلق داری پندارم که امروز را رهسپاری.

سالک گفت: اگر مجالی باشد امروز را میهمان تو باشم.

پیر مرد گفت: تامل در احوال آدمیان راه نجات خلایق است اینگونه کن..

سالک در باغ قدمی بزد و کنار چشمه برفت. پرنده ها را نیک نگریست و دختر او را میزبان بود. طعامی لذیذ بدو داد و گاه با او هم کلام شد. دختر از احوال مردم و دین خدا نیک آگاه بود و سالک از او غرق در حیرت شد. روز دگر سالک نماز گزارد و در باغ قدم زد پیر مرد او را بدید و گفت: لابد به اندیشه ای که رهسپار رسالت خود بشوی.

سالک چندی به فکر فرو رفت و گفت: عقل، فرمان رفتن می دهد اما دل، اطاعت نکند.

پیر مرد گفت: به فرمان دل روزی دگر بمان تا کار عقل نیز سرانجام گیرد.

سالک روزی دگر بماند.

پیر مرد گفت: لابد امروز خواهی رفت، افسوس که ما را تنها خواهی گذاشت.

سالک گفت: ندانم خواهم رفت یا نه، اما عقل به سرانجام رسیده است. ای پیر مرد! من دلباخته دخترت هستم و خواستگارش.

پیر مرد گفت: با اینکه این هم فرمان دل است اما بخردانه پاسخ گویم.

سالک گفت: بر شنیدن بی تابم.

پیر مرد گفت: دخترم را تزویج خواهم کرد به شرطی.

سالک گفت: هر چه باشد گردن نهم

پیر مرد گفت: به ده بروی و آن خلایق کج کردار را به راه راست گردانی تا خدا از تو و ما خشنود گردد.

سالک گفت: این کار بسی دشوار باشد.

پیر مرد گفت: آن گاه که تو را دیدم این کار سهل می نمود.

سالک گفت: آن زمان من رسالت خود را انجام می دادم اگر خلایق به راه راست می شدند، و اگر نشدند من کار خویشتن را به تمام کرده بودم.

مرد گفت: پس تو را رسالتی نبود و در پی کار خود بوده ای پیر.

سالک گفت: آری

پیر مرد گفت: اینک که با دل سخن گویی کج کرداری را هدایت کن و باز گرد آنگاه دخترم از آن تو.

سالک گفت: آن یک نفر را من بر گزینم یا تو؟

پیر مرد گفت: پیر مردی است رباخوار که در گذر، دکان محقری دارد و در میان مردم کج کردار، او شهره است.

سالک گفت: پیرمردی که عمری بدین صفت بوده و به گناه خود اصرار دارد چگونه با دم سرد من راست گردد؟

پیر مرد گفت: تو برای هدایت خلقی می رفتی.

سالک گفت: آن زمان رسم عاشقی نبود.

پیر مرد گفت نیک گفتی. اینک که شرط عاشقی است برو به آن دیار و در احوال مردم نیک نظر کن بدانم چه دیده و چه شنیده ای؟

سالک گفت: همان کنم که تو گویی.

سالک رفت، به آن دیار که رسید از مردی سراغ پیر مرد را گرفت.

گفت: این سوال را از کسی دیگر مپرس مرد!

سالک گفت: چرا؟

: دیری است که توبه کرده و از خلایق حلالیت طلبیده و همه ثروت خود را به فقرا داده و مرد گفت با دخترش در باغی روزگار می گذراند.

سالک گفت: شنیده ام که مردم این دیار کج کردارند.

ندانم آنچه تو گویی ندانم خود در احوال مردم نظاره کن. مرد گفت: تازه به این دیار آمده ام.

سالک در احوال مردم بسیار نظاره کرد... هر آنکس که دید خوب دید و هر آنچه دید زیبا. برگشت دست پیر مرد را بوسید.

پیر مرد گفت: چه دیدی؟

سالک گفت: خلایق سر به کار خود دارند و با خدای خود در عبادت.

پیر مرد گفت: وقتی با دلی پر عشق در مردم بنگری آنان را آنگونه ببینی که هستند، نه آنگونه که خود خواهی.

مرداب از شیراز

اگر زبان ادراک داشته باشی «کتاب هستی» برایت ساده می شود

● دکتر هرمز انصاری

پاورقی تاریخی

تاریخ تاراج

۳۲

مصطفی گلیاری

خلاصهٔ شماره‌های پیش:

چنین گفت تاریخ: دوستان حماسه دوستم! قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که فرود، که نخستین پسر سیاوش بود، به دیدار لشکریان ایران زمین رفت تا برای کین‌خواهی خون سیاوش با آنها همداستان شود ولی توس پرخاشگر فرمان داد به فرود بتازند. نخست دو تن از خویشان توس به جنگ فرود رفتند و کشته شدند. توس و گیو و بیژن نیز به جنگ آن نازنین رفتند و کاری از پیش نبردند. آنگاه توس فرمان داد همهٔ لشکریانش به دژ فرود بتازند. پس از این جنگ خونین و نابرابر، فرود و همهٔ سربازانش کشته شدند. جریره، مادر فرود که این داستان را دید، همراه دختران و زنانی که در دژ بودند، خود را از بام به زیر انداختند و سرانجام کسی در دژ زنده نماند. پس از این رویداد تلخ، توس به کاسه رود از شهرهای بزرگ توران زمین لشکر کشید و زمستان سرد توران نیز نتوانست جلو پیشروی او را بگیرد تا این که پیران خردمند نیرنگی به کار بست و چند تن از کنیزان و رامشگران را سر راه سپاهیان توس گذاشت تا جنگجویان توس را سرگرم کنند... اینک دنبالهٔ این داستان حماسی را بخوانید و تاریخ اساطیری ایران زمین را برای کودکان‌تان بگویید که به گفتهٔ حافظ: صاحبدلان، حکایت دل، خوش ادا کنند

پاسخ به دوست

دوست نکته‌سنجم امیررضا یوسفی ۳۰ ساله از تهران تلفن کرد و گفت: در جواب به کسی که گفته بود تاریخ تاراج نمی‌خواهیم، عرض می کنم که ما می‌خواهیم و به آن نیاز داریم... امیررضای نازنینم سخنانی دیگر نیز در نقد تاریخ تاراج گفت که چون همهٔ حرف‌هایش تعریف و تمجید و مهربانی بود، فرمان می‌خواهم که سخنانش را ننویسم تا از حُجب به عُجب دچار نشوم... از امیررضای تاریخدانم سپاسگزارم و اگر این قصه را مردم کوچه و بازار و مهندسان و پزشکان و تاریخدانان نیز می‌خوانند، شگفت‌زده نمی‌شوم زیرا قصهٔ تاریخ ماست و همهٔ ما ایران و تاریخ حماسی‌اش را دوست داریم... باز گردیم به داستان:

* شبیخون پیران به ایرانیان

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخن و شِکّرین گفتار چنین گفته‌اند که توس به اسپنوی ماهروی و کنیزان دیگر نگریست و بیژن را بانگ زد و گفت: این نازنینان از افراسیاب گریخته‌اند و به من پناه آورده‌اند. اینها را به جایگاهی نیکو ببر و به پهلوانان و جنگجویان و دلاوران بگو امشب بیایند تا اسپنوی ماهروی و کنیزانش رامشگری کنند و خستگی جنگ و دوری از شهر و خانه را از تن و روان آنان دور کنند.

چون شب از راه رسید، اسپنوی ماهروی و کنیزانش رامشگری‌ها کردند و خوراک خوشگوار و نبیذ خِرَدسوز به جنگجویان و سربازان دادند. باری... پاسی از نیمه شب گذشت. همه از بزم و شادخواری بسیار، خواب و خراب، سر بر خاک نهادند و خفتند آنگاه اسپنوی ماهروی و کنیزانش نرم‌تر از نسیم، به کوچهٔ شب رفتند و از خیمه‌گاه ایرانیان گریختند و داستان سربازان بی‌خود را به پیران خردمند گفتند. پیران بی‌درنگ با سی هزار سوار گزیده و اسب‌هایی که به سم‌های‌شان نمد بسته بودند، بی‌هیچ بانگی، به خیمه‌گاه ایرانیان تاختند و شمشیر و نیزه به‌کار بردند و بسیاری را کشتند.

گیو دلیر بیدار بود و چون بانگ جنگ و شبیخون را شنید، بر اسب نشست و نخست توس را بیدار کرد آنگاه به خیمهٔ بیژن رفت و مشتی بر سرش کوفت و گفت: اینک هنگام رزم است چرا دیشب به بزم نشستی؟ چرا گذاشتی سربازان، بانگ رامشگران ماهروی را بشنوند و نبیذ بنوشند؟ زود جامهٔ رزم بپوش که اگر نجنبیم، کسی زنده نخواهد ماند.

باری... از سربازان و پهلوانان ایرانی، هر کس که به‌هوش بود، جامهٔ رزم پوشید ولی سودی نداشت و دیر جنبیدند. لشکریان پیران خیمه‌ها را آتش زده بودند و رفته بودند. توس به دیدار مردانش آمد و پشته‌ای از کشته دید و بر خود لرزید. گودرز پیر پیش او آمد و گفت: نامه‌ای به کیخسرو بنویس و همه چیز را به او بگو...

توس چنین کرد. چون کیخسرو نامه را خواند، خون از مژگان باراند و هفت روز برای مرگ برادر نازنینش فرود، به سوگواری نشست. روز هشتم فرمود نامه‌ای به توس نوشتند و در آن گفت: ای توس پرخاشگر! تو را به توران فرستادم تا به کین‌خواهی خون پدرم بروی اما برادرم را نیز کشتی و افزون بر آن به شادخواری و رامشگری نشستی و پیران خردمند شبیخون زد و لشکرت را تار و مار کرد. این نامه را فریبرز می‌آورد. سپاه را به او بده و خودت به ایران بازگرد.

فریبرز و گروهی از بزرگان و دلیران به خیمه‌گاه ویران توس آمدند. فریبرز نامه را به توس داد. توس آن را خواند و فروتنی کرد و:

بیاورد توس آن گرامی درفش
ابا (با) کوس و پیلان و زرینه کفش
به دست فریبرز بسپرد و گفت:
که آمد سزا را سزاوار جفت

درفش کاویانی و لشکر را به فریبرز داد و گفت:

من سزاوار این سپهسالاری نیستم زیرا شکست خوردم. تو سزاوارتری... من به بارگاه کیخسرو می‌روم تا پاداش کار بدم را بگیرم.

این را گفت و بی‌درنگ بر اسب جهید و شتابان به ایران زمین بازگشت و پیش کیخسرو رفت. شاه با دیدن او :

به دشنام بگشاد لب شهریار
بدان انجمن توس را کرد خوار

ای بدنشان! از خداوند می‌خواهم که نامت را از میان گردن‌کشان پاک کند. تو از ایزد بلند پایه نترسیدی که فرود بیگناه را کشتی؟ اگر از نژاد منوچهر نبودی و مویت سفید نبود،. تو را می کشتم... به زندان برو و برای همیشه زندانی باش.

از آن سو فریبرز با تورانیان جنگ بزرگی را آغاز کرد. در این جنگ بهرام رادمرد و دلیر به دست تژاو پهلوان کشته شد. گیو جنگ آزموده به کین‌خواهی رفت و تژاو زورمند را کشت.

این جنگ دراز است و کوتاهش این است که سرانجام تورانیان و ایرانیان از جنگ دست کشیدند و به خانه‌های خود رفتند. قصه‌گوی شما مهربانان نیز بخشی از این داستان را که قصهٔ چندانی ندارد، رها می کند تا دو قصهٔ زیبای اکوان دیو و بیژن و منیژه را بگوید:

* رستم و اکوان دیو

روزی که مردم در سراسر کشور آسوده بودند و کسی گزندی نمی‌دید، چند دهقان سالخورده پیش کیخسرو آمدند و گفتند در جنگل‌های ما گوراسبی بزرگ آمده است که یال اسب‌ها را می کشد، گردن آنها را می‌شکند، کشتزارها و باغ‌ها را غارت و ویران می کند و بسیار بد کنشت است. کیخسرو گفت: چیزهایی که گفتید، نشانی‌های اکوان دیو واژگون است. این دیو به روز می گوید شب و به شب می گوید روز... بروید و آسوده باشید تا رستم را به جنگش بفرستم.

بامداد آن روز، رستم به بارگاه کیخسرو آمد و شاه به او گفت: بی‌درنگ به جنگل‌های آن سوی کوه الوند برو و سر اکوان دیو را به خاک بیفکن... رستم فرمان پذیرفت و بر رخش نشست و رفت. پس از چند شبانه روز به جنگلی انبوه رسید و خواست شکاری کند و کبابی بخورد. کمی که گشت، گوراسبی بزرگ دید که گردن دو اسب را شکسته بود و یال اسب دیگری را می کشِید. رستم کمانش را کنار گذاشت و گفت: این جانور را نمی کُشم و در کمند به بند می کِشم تا آن را پیش کیخسرو ببرم.

همین که کمند را به سوی آن گور اسب انداخت، ناپدید شد و اسب سوم را با خود برد. رستم پشت دست گزید و گفت: افسوس... کاش به او تیر می‌زدم... این همان اکوان دیوی است که هر لحظه در جایی نمایان می‌شود. اگر خداوند یاری نکند، شاید دیگر اکوان دیو را پیدا نکنم.

چند روز گذشت و رستم هر چه گشت، اکوان را نیافت. شبی به نارنجستانی رسید و رخش را رها کرد تا بچرد سپس زین رخش را بالین کرد و خوابید. پاسی از شب گذشت و اکوان دیو واژگون به رستم نزدیک شد و با نیروی اهریمنی خود زمینی را که رستم بر آن خفته بود، بُرید و تنوره کشید و رستم و زمین را با خود به آسمان برد. رستم بیدار شد و گفت: دریغا که به چنگال دیوی نیرنگ باز گرفتار شدم. اینک که دستم به او نمی‌رسد، باید خردمند باشم.

اکوان دیو خرناسی کشید و گفت: بیدار شدی؟ پیش از آن که تو را از این بالا به زیر بیندازم، آرزویی بکن و بگو دوست داری به دریا بیفتی یا به کوهستانی که صخره‌هایی تیز دارد. رستم با خود گفت با اکوانِ دیو واژگون باید واژگون سخن بگویم. پس به‌او گفت: مرا به دریَا نینداز زیرا من جهان پهلوانم و خوش ندارم خوراک ماهی‌ها شوم. مرا به کوه بینداز تا پس از مرگ خوراک شیر و پلنگ شوم:

به دریا نباید که اندازیَم
کفن، سینهٔ ماهیان سازیَم
به کوهم دراندز تا ببر و شیر،
ببینند چنگال مرد دلیر

اکوان دیو واژگونه‌خوی، تا این سخن را شنید، رستم را به سوی دریا انداخت. همین که رستم به دریا رسید، شمشیر از نیام کشید و کوسه‌های گرسنه و خونخوار را پاره پاره کرد و شناکنان به خشکی آمد و ایزد مهربان را سپاس‌ها گفت سپس به سویی رفت که خفته بود و رخش را رها کرده بود. بسیار رفت و رفت تا به زین و لگام رخش رسید و رخش را ندید. زین و برگ و جنگ‌افزارش را به دوش کشید و سر در پیِ یافتن رخش گذاشت:

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت بر زین، گهی زین به پشت

رستم پس از چندی جست‌وجو، مرغزاری دید که رخش در میان گله‌ای از اسبان بود و سروری می کرد. رستم کمند کیانی را به گردن رخش انداخت و زین بر پشتش نهاد و سوار شد سپس همهٔ اسبان را رم داد.

چوپان بیدار شد و یارانش را نیز بیدار کرد و گفت:

سوار شوید که مردی دیوانه گلهٔ اسبان افراسیاب را رمانده است. آنان بر اسب جهیدند و به رستم تاختند. رستم خندید و گفت: ای آوارگان! من رستمم...

این را گفت و گروهی را کشت و دیگران را گریزاند. رستم خندان و چابک سر در پی آنها گذاشت و نمی‌دانست که دارد به شکارگاه افراسیاب نزدیک می‌شود.

پس از چندی، شکارگاهی دید با هزار اسب سیاه و پنجاه فیل سفید و دویست پهلوان که افراسیاب را در میان گرفته بودند و او را می‌ستودند. رستم چون آذرخش غرید و بارانی از تیر به سوی آنان انداخت. سپس گرز در مشت گرفت و بر سرشان تاخت و آن دلیران را چون برگ خزان بر زمین ریخت. افراسیاب که چنین دید، جامهٔ سربازان گمنام پوشید و گریخت. رستم نیز همهٔ پهلوانان تورانی را کشت و اسب‌ها و فیل‌ها را با خود برد. چون به میانهٔ جنگل رسید، اکوان دیو را دید که درختی را از ریشه کنده بود و می جوید. رستم آهسته جلو رفت و ناگهان بر اکوان دیو جهید و شاخش را در مشت فشرد. اکوان دیو به خود آمد و خرناس کشید و گفت: تو هنوز زنده‌ای؟! اینک تو را به دره‌ای می‌برم و آتشت خواهم زد. رستم خروشید و گفت:

بیهوده گویی نکن... این را گفت و شاخ اکوان را شکست و در گلوی او فرو کرد. سپس قلبش را با شمشیر درید و سر از تنش جدا کرد و سرش را بر فیلی گذاشت و به سوی ایران زمین رفت.

* داستان بیژن و منیژه

فردوسی پاکزاد می گوید: شبی تاریک در باغ نشسته بودم و دلتنگ بودم و قلمم بر کاغذ نمی‌دوید.

در آن تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بود اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
درآمد بت مهربانم به باغ

آن مهربان گفت: شب از نیمه گذشته است مگر نمی‌خواهی بخوابی که چراغ می‌خواهی؟ گفتم: مرد خواب نیستم. برایم شمعی بیاور چون آفتاب. آن مهربان گفت: ای فردوسی پاکزاد اندکی درنگ کن تا شمع و چراغ و نقل و چنگ بیاورم... و رفت و زود با آنچه که گفته بود، آمد و چنگ نواخت و قصه‌ای نیکو برایم گفت:

شبی کیخسرو با بزرگان به بزم نشسته بود. پرده‌دار آمد و گفت: گروهی از اِرمانیان آمده‌اند و داد می خواهند. اِرمان کجاست؟ (مرز ایران و توران است نزدیک جیحون) کیخسرو آنان را بار داد و پرسید چه کسی بر شما ستم کرده است؟ یکی از ارمانیان گفت: صدها گراز خونخوار و دندان خنجری به جنگلی که در آن زندگی می کنیم، آمده‌اند و کسی زَهره ندارد به جنگل برود زیرا کشته خواهد شد. کیخسرو گفت: همین چندی پیش بود که رستم را گسیل کردم (فرستادم) تا اکوان دیو را کشت. از چیست که پیوسته جانورانی می آیند و جنگل نشینان را می آزارند؟ بزرگ دهقانان گفت:

کیخسرو شاد کام باشد... ارمانیان به ایران زمین خراج می‌دهند، جنگل ما نیز در مرز است، افراسیاب این گرازها را با جادو پرورش داده و به جنگل ما انداخته است تا جنگل نشینان بی‌سرپرست را به خاک مرگ بیندازد... ای شاه مهربان! اینک پهلوانی به جنگ گرازها بفرست.

بیژن نیکو رخسار که آنجا بود، شانهٔ کیخسرو را بوسید و گفت: پدرم می‌پندارد هنوز کودکم و مرا به کارهای گران نمی‌فرستد. آرزو دارم فرمان دهی که من به جنگ گرازها بروم. کیخسرو گفت: تو جوانی برومند شده‌ای و اگر صد گله شیر به ارمانیان می‌تاخت، همه را چاره بودی... گراز که چیزی نیست. برو و این ارمانیان را آسوده کن.

بزرگ دهقانان گفت: ای شاه بلند اختر! این گرازها به درشتی گاو نرند و دندان‌هایی دارند به درازی شمشیر. بیژن گفت: باکی نیست... کیخسرو فرمود برو، من نیز می‌روم.

فردای آن روز، بیژن دست افزار شکار فراهم کرد و مانند کسی که به شکار می‌رود، شاهینی بر شانه و یوزپلنگی جلو افکند و بر اسب نشست. گرگین گفت: به کشتن گراز می‌روی یا به شکار؟ بیژن گفت: گراز نیز شکار است. اگر خودت بخواهی به شکار ببر بروی، با جنگ‌افزار می‌روی یا با افزار شکار؟ گرگین آزرده شد ولی خندید و گفت: خوب گفتی ای بیژن نیکو رخسار... من نیز با تو می‌آیم تا شکار کنیم و با یکدیگر سخن بگوییم و خوش باشیم.

و چنین شد که گرگین کینه‌توز نیز با بیژن رفت و تا به ارمان برسند، شکار کردند و آتش افروختند و گفتند و خندیدند... تا باد چنین بادا..! روزی به بیشه‌ای رسیدند که آغاز جنگلی بود. از آن بیشه بانگ گراز می‌آمد. بیژن گرز به دست گرفت و به بیشه رفت. چندین گراز دید که چون گاو بودند و درختان را می‌شکستند و خاک را می کندند و خرناس می کشیدند. بیژن به آنان تاخت و برخی را کشت و برخی دیگر به آبگیری گریختند. بیژن پیش گرگین آمد و گفت: ای دوست! تو پیش آن آبگیر برو... من به گرازها می‌تازم. تو نیز گرازهایی را که می گریزند، با تیر بزن. گرگین گفت:

تو به کیخسرو گفتی که گرازها را خواهی کشت. شاه نیز گنجینه‌ای گرانبها به تو داد اینک از من می‌خواهی تو را یاری کنم؟ تنها یاری من این است که راه را به تو نشانم دهم زیرا ارمان را خوب می شناسم. بیژن دامن از او بر تافت (با دلخوری از او دور شد) و:

به بیشه درآمد به کردار شیر،
کمان را به زه کرد مرد دلیر

بیژن می‌غرید و گرازها را با تیر و نیزه و گرز می کشت. پاسی گذشت و در سراسر بیشه گرازان بسیاری به خاک افتادند و بیژن آسوده شد. گرگین که دلیری بیژن را دیده بود، دلش سیاه شد و اهریمن به او نزدیک شد و داروی بداندیشی به گرگین نثار کرد. گرگین پیش بیژن رفت و دلیری او را ستود و گفت: اگر من به یاریت می آمدم، کیخسرو می گفت بیژن نتوانست چند گراز را تار و مار کند. من نیکخواه تو هستم. بیژن شادمان شد و روی گرگین را بوسید.

شب شد و گرگین شکاری کرد و کبابی فراهم کرد و بیژن جوان را فریفت و به او باده داد. بیژن چنگ به دست گرفت و نواخت و ترانه‌ای از دلتنگی خواند. گرگین گفت: ای بیژن نیکو بنیاد! دو روز که برویم، به جشنگاهی می‌رسیم که خاکش ابریشم سبز است و هوایش مشکبوی است و آب جویش زلال و رهرو کویش کنیزان نیکو رخسار تورانی‌اند... منیژه نیز آنجاست. بیژن پرسید: منیژه کیست؟ گرگین گفت:

منیژه، همان دُخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب

در سراسر توران و ترکستان و چین و ماچین هیچ کس به نازنینی منیژه نیست. اگر برویم و منیژه و کنیزانش را گرفتار کنیم و به ایران زمین ببریم، پیش کیخسرو جاه و شکوهی بی‌مانند خواهیم یافت. بیژن گفت: برویم...

باری گرگین بدنشان، بیژن جوان را به جشنگاه منیژه برد و از منیژه بسیار سخن گفت و دل بیژن را گرفتار کرد. بیژن گفت: تو همین جا بمان تا بروم و از دور ببینم تورانیان چگونه جشن می گیرند. گرگین گفت:

نیکو گفتی. برو... بیژن جامهٔ بزم پوشید و کلاه جشن بر سر نهاد و خود را مُشک آلود کرد و رفت. چون به آن جایگاه رسید، اسبش را رها کرد و آهسته از پشت درختان پیش رفت و به جایی رسید که منیژه و کنیزانش به شادی نشسته بودند. بیژن از پشت شاخه‌ای گل به منیژه نگریست و دل سپرد. ناگاه منیژه او را دید و چادری بر سر کشید و به دایه‌اش گفت برو ببین این جوان کیست؟ آیا این سیاوش زیباست که دوباره زنده شده است؟

دایه آمد و پیام منیژه را به بیژن گفت. رخسار بیژن از شرم سرخ شد و گفت:

سیاوش نِیَم نز (نه از) پریزادگان
از ایرانم... از شهر آزادگان

من آمده‌ام تا روی منیژه را ببینم و او را به زنی بگیرم. دایه بازگشت و سخنان بیژن را به منیژه گفت. منیژه در اندیشه شد و گفت: خواب دیده بودم که همسرم از ایران است و چنین نام و نشانی دارد. ای دایهٔ مهربان‌تر از مادر! بگو چه کنم؟ دایه گفت: بیژن را پیش تو می‌آورم و موبدی بانگ می‌زنم تا تو و بیژن را زن و شوی کند. منیژه گفت اگر پدرم افراسیاب این راز را بداند، مرا و بیژن را خواهد کشت.

چون قصه به اینجا رسید، افسانه پرداز شما افسانه دوستان لب از سخن فرو بست. هفتهٔ دیگر به شما مهربانان خواهم گفت که بر سر بیژن و منیژه چه آمد و سرانجام این قصهٔ عاشقانه که میان قصه‌هایی حماسی آمده است، چه خواهد شد. درود بر «فردوسی پاکزاد... که رحمت بر آن تربت پاک باد».

ادامه دارد

تحمل حق ناشناسی برای انسان سخت‌تر از تحمل ناملایمات روزگار است
● ناپلئون

پای صحبت‌های قدیمی‌ترین تنیس‌باز ایران: جواد درفشی جوان

تنیس امروز ایران ستاره و قهرمان بزرگ ندارد

چون همبازی شاه را شکست دادم، گفتند: برو...

داود غرانوش

اشاره

قهرمان گذشته و پیشکسوت کنونی ورزش، یک زمانی قهرمان تنیس کشورمان بود و بارها در مصاف با قهرمانان خارجی درخشید.

جواد درفشی جوان در چندین رشته ورزشی دیگر نیز به قهرمانی رسید اما فقط در رشته تنیس، ملی‌پوش شد و سالها در مقابل قهرمانان خارجی درخشید و برای کشورمان افتخار کسب کرد. او در مسابقه‌ای با یک قهرمان آمریکایی، پس از دو روز پیکار پیروز شد و کاپ انفرادی گرفت اما کاپ را از او گرفتند و به فدراسیون بردند!

جواد درفشی جوان اکنون با ۸۲ سال سن همچنان راکت به دست است و با جوانتر از خودش بازی می‌کند.

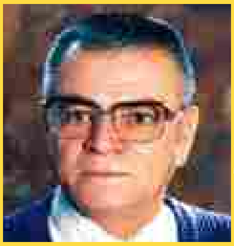

پدر قهرمانان

جواد درفشی جوان هستم. سال ۱۳۰۶ در مشهد متولد شدم. دو برادر و یک خواهر بودیم. پدر و مادرم از دیار خراسان رضوی بودند. سه پسر دارم: کامبیز، کامیار و کامیاب که هر سه تنیس‌باز معروف در آسیا هستند. همسرم رفیقی خوب برای روزها و ایام سخت زندگی‌ام بود. او بود که فرزندانم را پرورش داد و به روزهای اوج قهرمانی رساند. او آنها را تر و خشک می‌کرد و او بود که کامبیز را راه می‌انداخت تا برود سر تمرین و بعدها قهرمان شود و مدالها و افتخارات زیادی برای کشورمان کسب کند. فعلاً من هم روزهای بازنشستگی را سر می‌کنم و گاهی با جوانها در زمین‌های تنیس تمرین و بازی می‌کنیم.

آدم بزرگ‌ها

شش ساله بودم که پدر و مادرم از مشهد کوچ کردند و به تهران آمدند. آنها ساکن خیابان شاپور و خانی‌آباد شدند. سال ۱۳۱۸ بود که دایی من در خیابان روزولت دیوار به دیوار باشگاه بوستان ورزش منزل خرید و من برای نخستین بار باشگاه ورزشی (بوستان) و استادیوم بزرگی چون ورزشگاه امجدیه را از نزدیک دیدم. آن زمان ۱۲ ساله بودم و با دیدن تنیس بازی آدمهای بزرگ آن زمان شوق زیادی برای این بازی پیدا کردم.

بوستان ورزش

دروازه دولت را خوب به یاد دارم... آنجا دروازه‌ای داشت که عکس رستم و دیو سفید را بر بالای آن با کاشی نقش بسته بودند. سال ۱۳۱۹ بود و من ۱۳ سال داشتم. آن موقع می‌خواستند استخر شنای قهرمانی شهید شیرودی (امجدیه) را افتتاح کنند. در آن روز، غوغایی برپا بود. آدمهای بزرگ ورزشی چون آقایان شکرایی و صدری و... حضور داشتند و بوستان ورزش آن روزها برو و بیایی داشت و در آن محیط ورزشی زمین‌های تنیس، تشک کشتی، استخر شنا، رینگ مشت‌زنی و پینگ‌پونگ و... برای تمرین مشتاقان و مسابقه قهرمانان آماده بود.

ورزشی بودم

جنگ دوم جهانی تازه شروع شده بود و متفقین نیز بر ایران عزیزمان چکمه می‌کوبیدند. من و برادرم جلال ضمن بازی تنیس در رشته‌های مشت‌زنی و کشتی و ژیمناستیک هم تمرین می‌کردیم. یادم هست پس از ورود سربازان متفقین به ایران، یک تیم مشت‌زنی آمریکایی هم به ایران آمد و در بوستان ورزش مسابقه‌ای با مشت‌زنان ملی‌پوش ایران برگزار کردند که من و جلال نیز با دستکش مشت‌زنی یک بازی نمایشی روی رینگ انجام دادیم که تماشایی بود. من و جلال کشتی فرنگی هم می‌گرفتیم و مربیان ما آقایان محمودپور، هاشمی و رهی بودند اما چون وزن بدنمان کم بود، در تیم جایی نداشتیم. یادش به خیر...! هرجا هر ورزشی که بود، من و جلال هم حضور داشتیم.

توجه به تنیس

یادم هست یک زمانی آقای ایزدپناه در منظریه تهران یک مسابقه دوومیدانی ترتیب داد. من و جلال هم از باشگاه «المپیک» با همسالهای خودمان مثل آقای بهمنش رقابت کردیم و مقامهایی هم به دست آوردیم. در مسابقه دوومیدانی کودکان ایران و لهستان هم شرکت کردم. اما بعداً کم‌کم به تنیس علاقه‌مند شدم زیرا بازی بزرگانی چون آقاخان بختیار، دکتر اعتبار، خانم شهری دیبا (همسر مهندس وکیلی) و منوچهر مستشاری را در زمین‌های بوستان ورزش می‌دیدم و تشویق می‌شدم.

راکت‌ها

از سال ۱۳۲۲ بازی جدی من در رشته تنیس شروع شد و هر وقت «راکت» گیر می‌آوردم، توپ می‌زدم. آن وقتها وضع مالی خانواده ما آنچنان خوب نبود و مشکل می‌توانستیم راکت و توپ بخریم، حتی کفش‌هایی که می‌پوشیدم دست سوم و چهارم بود. روزی که داشتم با راکت توپ را می‌زدم، آقای امیرعلایی توپ زدنم را دید و خوشش آمد و گفت پسر این بازی را از کی یاد گرفتی؟

سال ۱۳۳۰ - بهترین بازی عمرم را مقابل پرسکات امریکایی که یک ژنرال بود انجام دادم. من تا سرشانه اش هم نبودم. دو روز بازی ما به طور ماراتن طول کشید و من برنده شدم

گفتم از نگاه کردن به بازی بزرگان. تشویقم کرد و به عنوان جایزه، دو راکت خوب و نو به من داد که همان راکتها پایه کار من و جلال در تنیس شد.

من و آفتاندیلیان

تمرینات من ادامه داشت تا زمانی که احساس کردم در این رشته می‌توانم همپای قهرمانان بزرگ ایران چون ژرژ آفتاندیلیان رقابت کنم. به همین دلیل شاگرد آقای منوچهر مستشاری شدم که خودش از بزرگان تنیس ایران بود. وقتی خوب آموزش دیدم و برای مسابقه آماده شدم در سال ۱۳۲۹ در مسابقه‌های تشویقی تنیس شرکت کردم. آن سال در مسابقه‌های قهرمانی ایران پس از شکست دادن چند رقیب سرشناس به دور نهایی رسیدم و قرار بود صبح روز بعد روبروی ژرژ آفتاندیلیان بایستم. شب پیش از مسابقه تا صبح خوابم نبرد، چون «ژرژ» اسم و رسمی داشت و قهرمان ایران بود... من به مصاف او رفتم و پیروز برگشتم.

بازی شاه و یله

سال ۱۳۲۶، یعنی حدود ۶۲ سال پیش بود که قهرمان یک‌نفره و دونفره تنیس ایران شدم. البته آن زمان فدراسیون تنیس ایران تاسیس نشده بود. شاید کمیته‌ای آن را اداره می‌کرد. گویا سال ۱۳۳۵ بود که فدراسیون تاسیس شد. ضمناً عمر قهرمانی من فقط چند سال بود. می‌دانید چرا؟ زیرا پارتی نداشتم و فدراسیون تازه تاسیس از من خواست بازی را کنار بگذارم و بروم مربی شوم. شاید هم دلیلش این بود که تنها رقیب «ژرژ» بودم و همواره بر او پیروز می‌شدم. «ژرژ» همبازی «شاه» بود و آقایان دکتر فلاح، حاجبی، آلیا و آروین و شاهمیر صلاح را بر این می‌دانستند که «ژرژ» که همبازی شاه است، قهرمان کشور هم باشد.

مکر با مکاران

پس از سال ۱۳۳۰، می‌خواستند مرا از تنیس کنار بگذارند و دوست نداشتند ملی‌پوش باشم. بارها سد راهم شدند. حتی در آن ایام تیم تنیس فرانسه برای برگزاری بازیهایی به کشورمان آمد. من هم که می‌دانستم با من مکر می‌کنند، با آنها مکر کردم و برای خودم پارتی بانفوذ تراشیدم. او نیز موجبات بازی مرا فراهم آورد و تیم سه نفری

جواد درفشی جوان (راست) به اتفاق کامبیز و کامیاب درفشی جوان (فرزندان) و...

متشکل از من، ژرژ و ژوزف نعمائی بر فرانسوی‌ها غلبه کردیم که یکی از افتخارات دوران ورزشی من است.

بعد از آن بود که به سوی آموزش تنیس به افراد و نوجوانان و جوانان روی آوردم و شخصیت‌های سیاسی زیادی را چه قبل از انقلاب و چه بعد تعلیم دادم.

بهترین بازی عمرم

وقتی عضو تیم ملی ایران بودم، با حریفی آمریکایی مسابقه‌ای دادم که بسیار دیدنی و جالب بود و زبانزد شد. نام حریفم **پرسکات** بود و مبارزه من و او دو وقت بعدازظهر طول کشید زیرا در بعد از ظهر روز اول نتیجه نیمه تمام ماند و در بعد از ظهر دوم او را با نتیجه ۳ بر ۲ مغلوب کردم. یعنی در یک بازی ماراتن گونه او را شکست دادم. باید بدانید که این آمریکایی حداقل ۵۰ سانتی‌متر از من بلندتر بود. وقتی کاپ قهرمانی انفرادی را به من دادند آقای قیصریه نگذاشت حتی یک شب در اتاقم بماند و کاپ را از من گرفت و گفت بهتر است این کاپ در باشگاه یا فدراسیون باشد.

رمز موفقیت

رمز موفقیت من در رشته تنیس و در زندگانی، سالم زندگی کردن و شنیدن اندرزهای پیشکسوتان و بزرگان و والدینم بود. پدرم نتوانست زندگی ما را از حد متوسط بالاتر ببرد به همین دلیل نتوانستم آنگونه که باید و شاید برای تهیه راکت، توپ و لباس مناسب ورزشی موفق باشم و حتی گاهی پابرهنه بازی می کردم. البته از نظر مربی کم و کسری نداشتم و بودند کسانی که وقتی بازیهای تحسین‌آمیز من، جلال و پسرانم را می‌دیدند از همه نظر کمک حال ما بودند. منظورم توصیه و ارشاد و راهنمایی است و همین رمز موفقیت خانواده درفشی جوان در رشته تنیس ایران است.

پسرانم

پسرانم (کامبیز، کامیار و کامیاب) در رشته تنیس کشورمان قهرمان شدند. متأسفانه کامیاب در ۳۳ سالگی در استرالیا فوت کرد. مشیت الهی این چنین بود. کامبیز ۵۵ ساله است و چند سال عضو تیم ملی بود و در بازیهای آسیایی تهران در رشته یک نفره صاحب مدال نقره شد. او در دوبل با منصور بهرامی در مسابقات شرکت می کرد و هر دو قهرمان شدند. کامبیز بهترین بازی‌اش را در مسابقات بین‌المللی انگلیس انجام داد. او همراه علی مدنی ۱۰ سال قهرمان یک نفره و دونفره ایران بود. کامیار ۴۳ ساله استعداد خوبی داشت اما نتوانست به تیم ملی راه یابد. هم‌اکنون کامبیز و کامیار و من در باشگاه استقلال مربی تنیس هستیم.

تنیس حالا زنگ تفریح است

می‌دانید که ورزش تنیس —چه در خارج و چه در ایران —مال پولدارهاست، زیرا وسایل آن گران است. کرایه زمین که خیلی گران است. خلاصه در گذشته نیز اعیان و اشراف به آن می‌پرداختند و اگر بپرسید پس تو چرا تنیس باز شدی؟ می گویم چون منزل دایی من دور و بر باشگاه و زمین تنیس بود. تنیس ایران چندین سال قهرمان آسیا و حتی قهرمان مسابقات بین‌المللی شد، اما اکنون...؟ این ورزش الان در کشورمان شناخته شده است. الان امکانات خوب است و زمین فراوان. اما مثل گذشته، ستاره و چهره شاخص نداریم. امروز ورزش تنیس در نزد عوام، پولدارها و حتی قهرمانان و چهره‌های معروف، زنگ تفریح است.

■

جواد درفشی جوان، جوان دیروز و پیش کسوت امروز در اوج جوانی

فوتبال خونین

بقیه از صفحه ۱۹

آنکه ما باید از این به بعد شرایط خود را بهتر بررسی کنیم. ما ملت بزرگی هستیم و نباید اجازه دهیم که بدینگونه مورد توهین بربرها قرار گیریم.» حسنی مبارک هم یکی از تماشاگران برنامه ورزش در نیل از طریق تلویزیون بود که تحت تاثیر صحبت‌های رد و بدل شده به شدت عصبانی و خشمگین نشان می‌داد. او حتماً چند بار انگشت خود را برای فشار دادن تکمه رمزی که در برابر او قرار داشت، نشانه رفت. فشار دادن آن تکمه به معنای فرستادن کماندوها و نیروهای ویژه مصری به سودان برای نجات تماشاگران مصری بود، اما خوشبختانه او سرانجام تصمیم گرفت که تکمه را فشار ندهد. اما در نطق خود پس از مسابقه و در برابر مردم مصر چنین گفت: «مصر نمی تواند آنهایی را تحمل کند که شرف و عظمت مردم ما را مورد توهین قرار می دهند. من هم مانند سایر مردم مصر به شدت خشمگین شده بودم، اما نمی خواستم اجازه دهم که مرا هم تا سطح خودشان پایین بیاورند، بنابراین سعی کردم تا خودم را کنترل کنم...» اما در اینکه اوضاع بغرنج‌تر و وخیم‌تر شده بود هیچ شکی وجود نداشت. دو کشور روابط دیپلماتیک با یکدیگر را قطع کردند و سرانجام این مرد اول لیبی یعنی معمر قذافی بود که پادرمیانی کرد و موقتاً صلح را میان مصر و الجزایر حاکم کرد.

واقعیت ماجرا

اما طی روزهای بعدی مطبوعات اروپایی با تأثر و تاسف فراوان به حوادث اتفاق افتاده پرداخته بودند و در مجموع تفسیرها انگشت را متوجه حسنی مبارک و سیستم حکومتی او بر مردم مصر کرده بود. بسیاری از تفسیرها حاکی از آن بود که حسنی مبارک اصولاً شخصیتی است که ظرفیت شکست را ندارد. او بیش از ۳۰ سال است که بر مصر حکومت می کند، حتی قوانین انتخاباتی درمصر به گونه‌ای طراحی شده که راه را برای پیروزیهای حسنی مبارک باز می گذارد و هر کسی هم که به عنوان رقیب در انتخابات در برابر حسنی مبارک قرار می گیرد، تنها یک شخصیت ظاهری است که از ابتدا هم تنها برای وجهه و نمایش از او استفاده می‌شود. در آخرین انتخابات که در سال ۲۰۰۵ در مصر انجام شد، حسنی مبارک با اکثریت آرا برای چندمین بار انتخاب شد. حال همه این فعل و انفعالات باعث شده که مشکلات اقتصادی و اجتماعی، مانند فقر، رشوه و پارتی بازی و امثال آنها در مصر بیداد کند. و در چنین فضایی مردم مصر که از هر گونه آزادی بی‌بهره می‌باشند، تمامی انرژی خود را صرف فوتبال می کنند چرا که تنها پدیده ای است که آنها با آن آزادی را تجربه می کنند و هرآنچه که بخواهند می‌گویند. حال در چنین فضایی اگر تیم ملی مصر در آستانه بزرگترین جشنواره فوتبال جهان، مغلوب یک کشور عربی دیگر که مصریها او را کمتر از خود می‌دانند، بشود، آنگاه خدا می‌داند که چه فجایعی اتفاق می‌افتد. فجایعی که حتی تا تبدیل کردن حادثه به یک بحران بین‌المللی هم پیش می رود.

روح زندگان از افکار مردگان سرشته می‌شود • نوبون

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

شب عاشقان

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد؟
ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت
که محب صادق آن است که پاکباز باشد
به کرشمه عنایت، نگهی به سوی ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
به کدام دوست گویم که محل راز باشد؟
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی؟
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی «سعدی»
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد
سعدی

می آیی

می‌آیی و من دوباره جان می‌گیرم
با آمدنت تاب و توان می‌گیرم
با هر نفست که بوی عشق آید از آن
عطر همه گلهای جهان می‌گیرم
از توست اگر که سبز و شاداب شدم
بی‌توست اگر رنگ خزان می‌گیرم
ارزانی لبخند تو باشد غمهام
بر دوش دل این بار گران می‌گیرم
آغوش تو آشیانه‌ای بود مرا
باز از تو سراغ آشیان می‌گیرم
تا آن منی و چشم تو سوی من است
چشم از همه سوا ز همگان می‌گیرم
شهرام بهرامی –سنندج

نمونه شعر نو

فداکاری

به تلخی یک قهوه
در کنار میز کوچک من
دل خوش کردی
در همان حال که می‌توانستی
در جاده‌های جنگلی
با طعم تمشک و رنگ سیب
حوایی‌ات را
شکوفا کنی
من، آدمی در بند
که به لبخند نومیدانه‌ام
دل بستی
و آینه جوانی‌ات را
شکستی
تا صخره‌های سرسخت زندگی من
مغرور جلوه کنند

***

به یک قهوه سرد
در حوالی صخره‌های تلخ
دل خوش کردی
سهیل محمودی

غزل ناگهان

برگشته‌ای به تاب و تب زندگانی‌ام
گم شد به پای چشم تو حتی جوانی‌ام
در کوچه‌های چشم تو هی پرسه می‌زنم
حس می‌کنم به سمت خودت می‌کشانی‌ام
در سینه‌ام نهفته هزاران هزار داغ
باران شو و ببار به آتشفشانی‌ام
لیلای من به ساعت دیدارمان قسم
این رسم عشق نیست که از خود برانی‌ام
شیدای کوچه گردم و رسوای هر محل
داری چرا به خاک سیه می‌نشانی‌ام
از خط و نقش راه نبردم به چشم تو
دلبسته‌ام به این غزل ناگهانی‌ام
دانیال رحمانیان از جهرم

چند دوبیتی از یوسف شیردژم –فسا

اما

تو شعری بی‌مثل می‌خواهی از من
زبانی پرعسل می‌خواهی از من
دوبیتی تا بخواهی دارم، اما
فقط امشب غزل می‌خواهی از من

چی می‌شه؟

اگه من زائرت باشم چی می‌شه
اگه من ذاکرت باشم چی می‌شه؟
برای گفتن از درد غریبیت
اگه من شاعرت باشم چی می‌شه

همیشه...

همیشه آه سردی داشتم من
همیشه روی زردی داشتم من
من از عشق تو مُردم آخرش هم
ندانستی چه دردی داشتم من

ای عشق

مرا اهل نظر می‌دانی ای عشق
مرا صاحب هنر می‌دانی ای عشق
مرا چون دوست داری از ته دل
نمک باشم، شکر می‌دانی ای عشق!

چند رباعی از ابوذر قاسمیان – جهرم

یکباره

ای وای از این رباعی نیمایی
این گنبد شعرواره مینایی
هرجا که سخن از تو و نامت باشد
یکباره و بی‌هیچ خبر می‌آیی

از ما که گذشت

همپای شب گریز از ما که گذشت
ماندی چه کنی عزیز از ما که گذشت
چشم تو عجب شراب می‌بارد باز
یک جام دگر بریز از ما که گذشت

با عشق

مردی که نمی‌خواست بمیرد با عشق
آوار غمی را بپذیرد با عشق
تردید شکست و شک به خود راه نداد
تا دست تو را باز بگیرد با عشق

بهانه

عشق و من و تو: ما! همه اینها به کنار
با ابر بیا و یک دل سیر ببار
می‌آیی و گل از گل من می‌شکفد
می‌آیی و یک بهانه در دست بهار

روایت مادربزرگ

و هیچ‌گاه به فریاد غصه‌ام نرسید
دلی که بیشترین بود و – دست کم نرسید
به این هوا گذراندیم کودکی ها را
به چشم هم زدنی رفت و دم به دم نرسید
اتل متل، سرنخ را به دست باد بده
اتل متل، چـ... چرا بادبادکم نرسید؟!
به نام خاطره یادش بخیر – با نم اشک
چه خنده‌ها که به باران بغض و غم نرسید
... و با روایت مادربزرگ، دانه که هیچ
کلاغ قصه جنگل به خانه هم نرسید

مجتبی ناطوری‌زاده «پریشان» – بوشهر

آتش

چنان آتش زدی بال و پر من
نماند از من بجز خاکستر من
اگر خاکسترم ریزی به دوزخ
جهنم می کشد دست از سر من

گل سرخ

خروشی آبشار من ندارد
گل سرخی بهار من ندارد
مرا در گوشه‌ای انداخت سیلاب
کسی کاری به کار من ندارد

حبیب‌الله بخشوده – ایلام

جوانه های ادبی

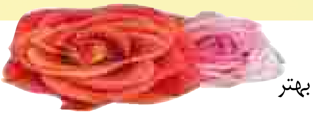

علی مهاجر صفا – گچساران

نمی‌دانم چرا در بیت اول مثنوی‌تان قافیه را رعایت نکرده‌اید:

باز می‌آید نسیم وصل دوست
باز می‌آیـد زمـان التهاب

زبان شما روان و یکدست است و با مطالعه بیشتر می‌توانید اشعار بهتری بسرایید. مرا هم بی‌خبر نگذارید.

باز می‌آید شب یلدای ما
باز می‌آید دم غوغای ما
باز می‌آید به چشم کودکی
باز می‌خوانم نوای رودکی

محمداحسان خاشع – تهران

زمینـه ارثی و ژنتیک در شـاعر شـدن یا نشدن چندان موثر نیست. تمرین و مطالعه و حفظ کردن شـعر می‌تواند به پیشرفت و شکوفایی ذوق شاعری کمک کند.

مرتضی انوشه – برازجان

بایـد بیشـتر تمریـن و مطالعـه کنیـد. سروده‌های شما هنوز نپخته و خام است:

شبی بر سینه‌اش سر می‌گذارم
مـدار کینـه را از آن درآرم
به جای آن همه گلهای وحشی
به خاک سینه‌اش ریحان بکارم

ستاره طلایی – ساری

به نظر می‌رسـد در زمینه ترانه بهتر می‌توانید کار کنید.

حسین کریمی – تهران

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بـر آن مـردم دیـده روشنـایی

سلامی = فعولن
چو بوی = فعولن
خوش آ = فعولن
شنایی = فعولن
بر آن مر = فعولن
دم دیـ = فعولن
ده رو = فعولن
شنایی = فعولن

جوانه

بیا مثال همان
جوانه کوچک
که سر برآورده
با هزار امید
نگاه تازه خود را
به زندگی بخشیم
که می‌دهد به ما
صد هزار نوید

مریم رحمانی – شهرکرد

بی‌نشانی

نگاهت را
برایم پست کن
تمام نگاهت را
تمبر نمی‌خواهد
شهر از سالهای انتظار من
نگاهت را
می‌شناسد
به دستم خواهد رسید

رضا پنبه‌کار – جویبار

همیشه

آینه‌ها
به تو نگاه نمی‌کنند
تو مثل من
باید در حاشیه بنشینی
با تنهایی
با رویاهای دست نیافتنی
مانند آن گیسوی بی‌شانه
و آن قطره آبی
که همیشه پشت شیشه
تبخیر می‌شود

منوچهر آتشک - رشت

معرفی کتاب

عذر تقصیر به پیشگاه محمد(ص) و قرآن

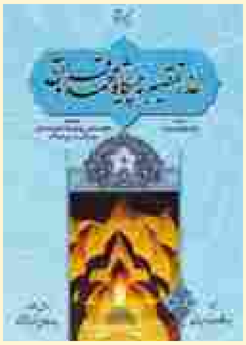

این اثر که از جمله جدیدترین آثار منتشره توسـط انتشـارات اطلاعـات اسـت در ۳۷۴صفحه ترجمه ای اسـت از تالیـف جان دیون پورت دانشـمند گرانمایه انگلیسی که توسط مرحوم شادروان سیدغلامرضا سعیدی مترجم نامدار کشور به فارسی برگردانده شده و سیدهادی خسروشـاهی در نگارش و تالیف مقدمه ای بر آن کوشیده است. این کتاب همچنین دربرگیرنده اثر دیگری است به نام خاورشناسـی و توطئه خاورشناسان تالیف مریم جمیله (مارگرت) که صفحات ۱۹۲ تا ۳۷۴ کتاب را دربرمی گیرد. انتشـارات اطلاعات ایـن اثر ارجمند را با بهای مناسـب ۳۲۰۰ تومان اخیراً تقدیم بازار کتاب کرده است.

***

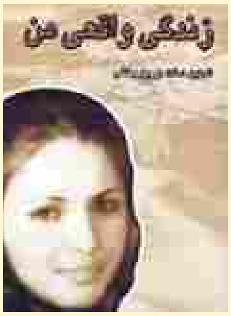

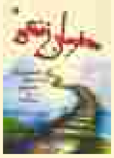

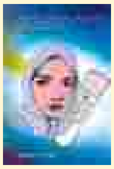

شـهین دخت زرین بخـش، سـال‌ها دبیـر ورزش بود اما اشـتیاقی که به نوشـتن داشت او را به نگارش واداشـت و با پیگیری‌هایش توانست برخـی از آثارش را چاپ کنـد و نخسـتین اثرش داسـتانی گزارش گونه اسـت بـه نـام «زندگی واقعـی من» کـه دربارهٔ زندگی دختری است به نام شهلا که به گفتهٔ نویسنده، از دوستان اوست. کتاب زندگی واقعی من، در سال ۱۳۸۲ به کوشش نشر نخستین در ۲۰۰ صفحه چاپ شده است.

از دیگر آثار چاپ شدهٔ شهین دخت زرین بخش، کتابی با نام «زنگ ورزش، سـارا و سمیهٔ قهرمان» است که نشر رخ مهتـاب آن را در سـال ۱۳۸۸ در ۲۰۰ صفحـه چـاپ کرده اسـت. کتاب دیگر او «ده فرمـان زندگی» نام دارد که انتشارت آفرینش آن را در سال ۱۳۸۸ در ۱۹۶ صفحه چاپ کرده است.

خاطرات گره خورده

خاطـرات گـره خـورده مجموعه چند داستان نوسته خواننده فعـال و قدیمی مجله اطلاعـات هفتگـی عباس عابد اسـت که در ۸۲ صفحه به همت خود ناشـر اخیراً روانه بازار کتاب شده است.

اگر پدر ماهی گیر باشد بچه‌اش نیز به آب تمایل دارد ● مثل روسی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

نازنینم!
کودکی بر شیشه چون «ها» می کند، شیشه سیل اشک بر پا می کند من چه باید گویم «او» «هو» کرد و باز، عشقبازی با دل ما می کند!
سنگ آسمانی

¤ شریعتی: منتظر نمان که پرنده‌ای بیاید و پروازت دهد، در پرنده شدن خویش بکوش **تیمور کرمی**

¤ یه شب دیدم غصه‌هام خیلی زیاد شدن، طوری که خوابم نمی‌برد، به خدا گفتم: خداجون میشه یه خورده از غصه‌هارو تو برداری تا من سبک تر شم؟! دعام اجابت شد، چون خیلی زود خوابم برد! **ابر گریون**

¤ رگبار انتظار آنقدر بارید تا ردپای خاطره را از کوچه پس کوچه‌های دلم شست! **پروین افتخاری**

¤ کدورت بار دل شده تا سنگینش کند، آن را دور بریز که اوج می گیری **عباس عابد**

¤ دیر گاهیست که تنها شده‌ام، قصه غربت صحرا شده‌ام، من که بی تاب شقایق بودم، همدم سردی یخها شده‌ام، کاش چشمان مرا خاک کنند تا نبینم که چه تنها شده‌ام **شاهزاده ایرانی**

¤ خبر رفتنت آنقدر سنگین بود که ناگهان ابرها پیر شدند... راستی این اولین برفی است که ردپای تو را نخواهد دید!!
فری چشم قشنگ

¤ با افتخار تکه‌های خرد شده غرورم را از زیر پایت جمع می کنم، مبادا به هنگام گذر از خاطرات بر پایت بنشیند **هیچکس M**

¤ خدا: اگر بندگانم بدانند که چقدر به یاد آنها هستم، از فرط شادی خواهند مرد!! **نوشین رئوف**

¤ سولون: راز جوانی من در این است که هر روز چیز تازه‌ای یاد می گیرم **علی اوسط عظیمی**

¤ در مدرسه زندگی، در کلاس دنیا، سر املای مهربانی، یادمان باشد برای محبّت تشدید بگذاریم تا نیم نمره از دیکته عشقمان کم نشود **ستاره دنباله‌دار**

¤ حس خوبت مسری است منتظره عطسه تو نشسته‌ام تا به من منتقل شود **محیا**

¤ وین دایر: مهر ورزیدن پادزهر ترس و شک است **هومن**

¤ مجازات دروغگو این است که حتی موقعی که حرف راست می‌زند کسی باور نمی کند **لیدا محجوب**

¤ مهم نیست چند بهار زندگی کنیم! مهم اینه که یک لحظه زندگی رو بهاری کنیم **راعی ساپو**

¤ معشوق همه ناز است و عاشق همه نیاز **مهرناز دوراندیش**

¤ پنجره را به سوی من باز بگذار، بگذار از سهمی که آسمان برای دیدنت به من داده کمی بردارم **نگار**

¤ چاپلین: دخترم من روی بندزیاد رفتم اما باور کن روی زمین در یک خط راست راه رفتن هزار بار سخت تر است **آکروپولیس**

¤ خارم ولی گلاب می توان زمن گرفت از بس که بوی همدمی گل گرفته‌ام **اشک دریا**

¤ از سیاهی چرا هراسیدن؟ شب پر از قطعه‌های الماس است
آسمان شب

¤ غریبه بودی واسه من اما شدی عزیز من، تو لحظه‌های بی کسی تنها تویی رفیق من **نسرین**

¤ یکی آواره بوییدن توست، یکی در آرزوی دیدن توست، ولی من ساده‌ام کم ادعایم، دلم تنگ همان خندیدن توست **ام البنین**

¤ راه در جهان یکیست و آن راه راستی است **سارا بیانی**

¤ از آن زمان که آرزو چون نقشی از سراب شد، جستجوی دل سوال بی جواب شد **بربادرفته**

¤ دیوانگی یعنی تکرار یک اشتباه و انتظار نتیجه متفاوت **ز.مب**

¤ امام علی(ع): چیزی را مانند شک و دودلی مانع ترقی و پیشرفت شخص نمی‌بینم **MEA**

¤ در پلکهای چشمانت لونه کردم پلک نزن خونه خرابم می کنی
خروس بی‌محل

¤ سرگذشت غم هجران تو گفتم با شمع، آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد **ناصر دیلمی**

¤ اذان صبح آوایی است که همه می شنوند، اما فقط آنهایی که آسمانی‌اند برمی خیزند **ابوالفضل دیلمی**

¤ فریاد زدم بدونی بیزارم از جدایی! دلم برات تنگ شده عزیز دل کجایی؟ **زهره taha**

¤ هیچ اگر سایه پذیرد، من همان سایه هیچم **ساحل**

¤ به جای ایرادگیری چاره‌اندیشی کنید **خاکستری**

¤ خوشبختی به کسانی روی می آورد که برای خوشبخت کردن دیگران می کوشند **یاس کوچک**

¤ سربلندی گر تو خواهی با همه یکرنگ باش قالی از صد رنگ بودن زیر پا افتاده است **مهتاب شب**

¤ برای اینکه قلب عاشقی داشته باشی به سری نیاز داری که کمتر اهل حساب و کتاب باشد **شورشی**

¤ حوادث گذشته والدین وقایع‌اند **امر تات**

¤ مهم نیست ریسمان دوستی رو چطور ببندی، مهم اینه که هرگز باز نشه **داوود دهنو**

¤ وقتی خبر از آمدنت قطعی نیست، باید که به احتمال دلخوش باشیم، اما دل من گواه است برمی گردی، بگذار به این خیال دلخوش باشیم **سپیدار**

¤ به آسانی مرا از من ربودی، درون کوره غم آزمودی، دلت آخر به سر گردانیم سوخت، نگاهم را به زیبایی گشودی **وحیده**

¤ آنقدر رنجی که دنیا با دل ما می کند، با دل هر کس کند او ترک دنیا می کند با خودم گویم که فردا ترک دنیا می کنم چون تو هستی نازنین امروز و فردا می کنم **مسعود پور ترابی**

¤ خیلی ها معنای امید را از زمین های خاکی نا کجاآباد آموختند، چشم به آسمان ندوز، قرار نیست اتفاقهای بزرگ همیشه از آنجا شروع شود **sh**

¤ در سکوت دادگاه سرنوشت، عشق بر ما حکم سنگینی نوشت، گفته شد دلداده‌ها از هم جدا، وای بر این حکم و این قانون زشت
لوطی

¤ آنگاه که ضربه‌های تیشه زندگی را بر ریشه آرزوهایت حس می کنی به خاطر بیاور که زیبایی شهابها از شکستن قلب ستارگان است **اهورا ۷۷۷**

¤ در فلسفه وفا چنین آمده است؛ دل وقت شکستن است، بیهوده مرنج **سیدداوود زرین**

¤ دین و دنیایت را به خدا می‌سپارم و از او بهترین تقدیر را برای تو طلب می کنم، در امروز و فردا و در دنیا و آخرت **مهری خداداد**

¤ جایی برای من گنجشک زیاد است ولی به درختان خیابان تو عادت دارم **علی عاشق**

¤ امپراتور یونان به کورش گفت: ما برای شرف می جنگیم شما برای پول، کوروش پاسخ داد هر کس برای نداشته‌هایش می‌جنگد **رنجور**

¤ توان آدمیان را با آرزوهایشان می‌شود سنجید
مسعود بشر دوست

¤ دوستی برگ گلی نیست که بر باد رود تشنه را آب محال است که از یاد رود **اسی طلا**

۱–نازنین هایی که ایمیل فرستادن و شرمنده چاپ نکردنشون شدم باید بدونن که چند هفته‌ای می شه اینترنت مجله قطع شده و به زودی با رفتن به کافی نت از اونها استفاده می کنم.
۲–مهربونهایی که این هفته از طریق مسیج پیغام شخصی برایم فرستادن به دلیل زیاد بودن شون سعی می کنم هفته بعد (آخرین شماره قبل از ویژه‌نامه) به بیشتر اونها پاسخ بدم.

پاسخ به نامه ها

* ساحل، آرام! چرا باید چنین کاری رو کرده باشم، اصلاً هیچ فکر کردی خدای نکرده از دست انداختن دیگران چه چیزی نصیبم می شه؟! من فقط دارم سعی می کنم نوشته‌های ناب رو از تمام نقاط کشور جمع و برای شما چاپ کنم ولی مثل اینکه...

* شیوا جان! با حرفت موافقم سعی می کنم تا اونجا که تحمل دارم دیگه این کارو تکرار نکنم

* سرباز عاشق! ز خود بهتری جوی و فرصت شمار، که با چون خودی گم کنی روزگار

* بانوی شرقی! چرا واژه «سنگ بی تفاوت!»؟ باور کن هر نوشته شما می تونه من رو ساعتها غمگین و یا شاد کنه و گاهی حتی وقتی می‌بینم که چقدر به برقراری ارتباط صمیمی تر علاقه‌مند هستین و من امکان این رو ندارم (چون از روز اول به سردبیر قول دادم که فاش شدن هویتم یعنی تعطیلی صفحه) بارها از کار خودم پشیمون می‌شم و دوست دارم باور کنین گاهی آرزو می کنم کاش منهم مثل بقیه سنگ نبودم و آدم بودم، پس قدر فرشته بودن خودتونو بدونین!

* یکه‌تاز مهربون! هر وقت که صحبت بی‌وفایی عشق ها می شه ناخودآگاه یاد این شعر سعدی می‌افتم: افتادم و مصلحت چنین بود، بی‌بند نگیرد آدمی پند!

* وحیدجان! با این حساب که تو می گی، خوشه که چه عرض کنم، ما ساقه و برگ و ریشه هم نیستیم!

* عاشق بیدل! فدای اون احساس لطیفت، گاهی اوقات آدم بزرگها هم اشتباه می کنن چه برسه به سنگ‌ها، تو بزرگی کن و بگذر ز سر سنگ صبور، زندگی هیچ نبخشد به تو نور، جز سبکبالی دل! فی‌البداهه برای تو عزیز دلم اومد و نوشتمش

* ملیکای بی‌همتا! باور کن چنین گذشتی تنها مختص فرشته‌هاست و تو یه فرشته بی‌نظیری من خاک کف پای سگ کوی همانم، کو خاک کف پای سگ کوی تو باشد!

* کلم جان! حتماً آغل خالی یا قفس خالی چیزی پیدا کردی که می‌پرسی «نر» هستم یا «ماده» اما فدای تو من سنگم، مثل آدمای خوب و ساده!

* شادی جون! چون جا نبود!

* رویای خاموش! ۱۰، ۲۰ صفحه پیشکش، خدا کنه توی ویژه‌نامه دو صفحه به نوشته‌های ناب بدن می دونی چرا نمی‌دن، چون تا بحال هیچکس نامه ننوشته تا از سردبیر درخواست کنه که این صفحه‌رو بیشتر کنن، چون تا به حال هیچکس توی ایمیلش به سردبیر ننوشته که این صفحه، صفحه خوبیه یا بدیه، به همین خاطر تا مسوولین مجله متوجه استقبال شما نازنین‌ها نشن زیاد شدن صفحه محاله مگر اینکه

* سیب سرخ وحشی! کم لطفی نکن، من هنوز نتونستم پاسخ نازنین هایی رو که بارها پیغام فرستادن بدم، خدا شاهده تو استفاده کلمات خساست به خرج می‌دم تا بتونم با افراد بیشتری حرف بزنم حالا تو عزیز می گی (...) بگذریم، دوستت دارم

* بچه سوسول! تویی که به خاطر یک باخت تیمی، اینطوری از خدا دلگیر می شی خدای به او مهربونی که اینهمه روی ما سرمایه گذاری می کنه تا عاشقش بشیم و با بی معرفتی کامل عاشق هرچی می شیم و به هر چیزی توجه می کنیم غیر از اون دیگه چطور باید دلگیر بشه، باور کن تمام وجودم به لرزش دراومد، الهی من فدای اون مهربونی خدا بشم که خیلی خیلی بزرگه!

* HotBoy! من هفت پیغام تورو توی خاطرم ندارم، اما همین یکی که به همراه گلایه ارسال کردی به نظر خودت نابه؟! اگر می گی آره، چاپش می کنم تا بقیه نظر بدن: «دستت‌رو بذار روی یک طرف صورتت، به این پدیده میگن ماه گرفتگی جزیی!» امیدوارم از من دلگیر نشی سنگها حرفشون رو بدون در نظر گرفتن موقعیت می زنن!

گفتار عاشقان

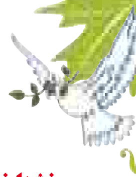

از:س.ا.شهابی

نشناختی

یک شبی مجنون نمازش را شکست
بی‌وضو در کوچه لیلا نشست
عشق آنشب مست مستش کرده بود
فارغ از جام الستش کرده بود
گفت یارب از چه خوارم کرده‌ای؟
به صلیب عشق دارم کرده‌ای
خسته‌ام زین عشق دلخونم مکن
من که مجنون تو مجنونم مکن
مرد این بازی دگر من نیستم
این تو و لیلای تو، من نیستم
گفت ای دیوانه لیلایت منم
در رگت پنهان و پیدایت منم
سالها با جور لیلا ساختی
من کنارت بودم و نشناختی؟...

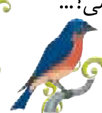

دوزخیان

اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که اندر دنیا، زیرا در دوزخ از حق باخبر باشند و در دنیا بی‌خبرند از حق و چیزی از خبر حق شیرین‌تر نباشد.

فیه مافیه – مولوی

حج حقیقت

ای عزیز! حج صورت (ظاهری)، کار همه کس باشد، اما حج حقیقت نه کار هر کسی. در راه حج، زر و سیم باید و در راه حق دل و جان، این که را مسلم باشد، آن را که از بند جان برخیزد.

عین القضاة همدانی

کیستی؟!

خوش عالمیست «نیستی» که هر کجا ایستی
با تو نگویند کیستی؟!

روزمان چون می‌گذرد؟

یکی از مشایخ با مردی گفت: روزت چگونه می‌گذرد؟

گفت: بسیار بد

گفت: شکر کن که اگر بد هم نمی‌گذشت چه می‌کردی؟!

پریشان قاآنی

نیکودار

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گِلی لگد همی زد بسیار
وان گل به زبان حال با او می‌گفت:
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکودار

عمر خیام نیشابوری

مرا یاد کنی یا نه؟

پادشاهی به درویشی گفت: آن لحظه که تو را به درگاه حق، تجلی و قرب باشد مرا یاد کن! درویش گفت: چون من در آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال بر من زند مرا از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم؟!

پدر ما کیست؟

توانگرزاده‌ای دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که: صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در او ساخته، به گور پدر تو چه ماند؟ خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده!
درویش بچه این بشنید و گفت: تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده بود!

گلستان سعدی

تعلق در چیست؟

چندانکه تعلق آدمی به روزی است، اگر به روزی ده بودی به مقام از ملائکه در گذشتی

پیغام ما چیست؟

نور دیده‌ام، دنیا دریایی بی‌پایان است که ملت‌های بسیاری در آن غرق شده‌اند. برای عبور از این ورطه، کشتی از ایمان بساز و بادبانی از توکل بر فراز آن قرار بده و برای پیمودن این سفر، توشه‌ای از تقوی بر گیر که اگر از این سفر پرخطر به سلامت برهی، رحمت حق تو را نجاتت داده و اگر دچار هلاکت شوی گرانی بار گناهت ترا بیچاره کرده است.

لقمان حکیم

چگونه خشم کنی؟

غلامی بود بوذر [ابوذر غفاری صحابی بزرگوار پیامبر (ص)] را، پای گوسفندی بشکست، گفت: چرا کردی؟ گفت: عمداً کردم تا تو را در خشم بینم! گفت: من اکنون آنکس را به خشم آرم که تورا این بیاموخت، یعنی ابلیس را و وی را آزاد کرد.

کیمیای سعادت – امام محمد غزالی

الهی چه جویم؟

الهی حاضری چه جویم، ناظری چه گویم، الهی پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت در آب انداختم.

نفحات الانس – خواجه عبدالله انصاری

رمز موفقیت هر ملت

من چیز تازه‌ای ابداع نکرده‌ام! در این مبارزه من از پیشوای آزادگان حسین بن علی (ع) الهام گرفته‌ام و درس آزادگی را از مکتب وی فرا گرفتم. دانستم که رمز موفقیت هر ملتی در آنست که برابر زور و قدرت باید ایستادگی کند و سر تسلیم فرود نیاورد.

مهاتما گاندی رهبر فقید هند

مار در خانه باشد چه کنی؟

در اوقات جوانی روزی در خانه‌ام ماری را دیدم که به سوراخی فرو رفته تا دنبال او را گرفتم و به قوت کشیدم تا او را بیرون آورده، بکشتم. مار سر خود را ناگهان بیرون آورد و دست مرا گزید و بالاخره یک دستم شل شد و از کار باز ماند. چون مدتی گذشت دست دیگرم نیز شل گردید.

پس از چندی پاهایم خشک شد و از کار افتادم طولی نکشید که هر دو چشمم نابینا شد و زبانم هم گنگ گردید.

مدتی به این حال بودم و مرا بر تختی افکنده بودند، جمله حواس و اعضای من از کار افتاده کاملاً از پا درآمده بودم و فقط شنوایی من باقی مانده بود که آنهم بلایی بود تا هر حرف زشت و ناگواری را می‌شنیدم و بر پاسخ دادنش توانایی نداشتم. چه بسیار اوقاتی که تشنه بودم و کسی به من آبی نمی‌رسانید، چه اوقاتی که سیراب بودم و به زور در گلویم آب می‌ریختند و نمی‌توانستم حتی اشاره کنم و همچنین بسا بود که گرسنگی بر من سخت فشار می‌آورد و کسی طعامی به من نمی‌رسانید و بسا بود که سیر بودم و به زور در گلویم غذا می‌ریختند.

چون سالی به این منوال از این زندگی که مرگ به مراتب از آن بهتر بود گذشت زنی به نزد زوجه من آمد و پرسید: «لبیب» چگونه است؟ گفت: نه خوب می‌شود که راحت گردد و نه می‌میرد که ما از دست او راحت گردیم و حرفهای دیگری زد که دانستم از من به تنگ آمده‌اند و راحتی خود را در مرگ من می‌بینند، پس بی‌نهایت دلشکسته گردیدم و با خلاص تمام از سر بیچارگی و درماندگی با خضوع و خشوع تمام در اندرون دل با خدای خود مناجات کردم و نجات خود خواستم. پس از آن حال فوراً ضرباتی در تمام اعضای من پدید آمد و درد شدیدی عارض من شد تا شب داخل شد و درد ساکن گردید، خوابم برد! چون بیدار شدم دستم را روی سینه‌ام دیدم با اینکه یکسال بود که بر زمین افتاده بود و اصلاً حرکتی نداشت و تعجب کردم که چه شده؟ در دلم افتاد که دستم را بجنبانم، دستم را حرکت دادم بلند کردم بر سینه گذاشتم، دست دیگرم را هم حرکت دادم. پاهایم را امتحان نمودم و بالاخره از جای خود بلند شدم و از تخت به زیر آمدم، در صحن خانه چشمم به آسمان افتاد پس از یکسال ستاره‌های آسمان را مشاهده کردم. نزدیک بود که از شادی هلاک گردم و بی‌اختیار زبانم به این کلمه گویا گشت که «یا قدیم الاحسان، لک الحمد.»

فرج بعد الشدة – از لبیب عابد

ما خجالت چون کشیم؟

در حالات محقق اردبیلی نقل شده چهل سال آخر عمرش در خلوت و جلوت پاهای خود را دراز نکرد، حتی هنگام خوابیدن و چون سبب آن را می‌پرسیدند، می‌فرمود: چون در محضر پروردگارم خجالت می‌کشم. او در حالتی بود که حتی در بستر مرگ هم نمی‌گذاشت پایش را دراز کنند و می‌گفت: عمری است در محضر پروردگارم بی‌ادبی نکردم الحال که می‌خواهم بمیرم چگونه بی‌ادبی کنم و چون در حال احتضار پایش را بقبله نمودند معذرت طلبید و گفت: پروردگارا چون در اینحال امر تو است راضی شدم.

قلب سلیم ج اول

توفیق عزیز است و نشان آن دو چیز: اولش سعادت و آخرش شهادت!

● خواجه عبدالله انصاری

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

عکس‌های شاه و قاچاق تریاک

②

در شمارهٔ پیش برایتان تعریف کردم که برای کمک به دو نفر از همکارانم با دو چمدان که پر از عکس‌های شاه و ثریا بود، به طرف فریدن رفتم. آن عکس‌ها را مردم حتی مفت هم نمی‌خریدند و من که جوانی ساده بودم، نمی‌دانستم نباید برای فروختن آنها کوشش کنم زیرا نه تنها آب در هاون کوفتن بود، بلکه مرا در چشم همکاران مطبوعاتی بی‌اعتبار می کرد اما تنها هدفم این بود که آنها را بفروشم تا آن دو همکارم بتوانند بدهی خود را بپردازند و از دردسر خلاص شوند. برویم سراغ داستان...

گفتم: این جور عکسا خریدار نداره. شما که حرفه‌ای هستین، چرا همچین اشتباهی کردین؟ سید گفت:

ـ چون بدهکار بودیم، این عکسا رو که به عنوان کاغذ باطله جمع کرده بودن تا خمیر کنن، به ما دادن بیاریم بفروشیم ولی چند روزه که اینجا هستیم و هیچ فروشی نداشتیم ضمنا می‌ترسیم مردم بریزن سرمون و کتکی هم بخوریم. پرسیدم: چقدر بدهی دارین؟ گفت: صد و هشتاد تومن. این عکسا رو هم بدون برگشت به ما دادن. یعنی هر طور شده باید بفروشیم‌شون. گفتم: چرا نمیرین طرفای چهار محال؟ ثریا اهل اونجاس و شاید عکسا رو ازتون بخرن. توضیح دادند که به دلایلی مجبورند امشب به تهران برگردند و نمی‌دانند چه کنند. من فکری کردم و گفتم: عکس‌ها رو بدین به من تا براتون بفروشم. اون صد و هشتاد تومن رو هم بهتون میدم.

دوستم، رفیع از پیشنهاد من تعجب کرد و خواست مانع شود ولی با خودم گفتم من که تا حالا سود خوبی کرده‌ام. چه اشکالی دارد خیری به این دو نفر برسانم؟ فوقش عکس‌ها را با قیمت خیلی ارزان با باطله فروش‌ها معامله می کنم... خلاصه عکس‌ها را خریدم و آنها را در دو چمدان چوبی بزرگ گذاشتم و اسمم را روی چمدان‌ها نوشتم. رفیع هم با آنها به طرف تهران رفت و من تنهایی به نجف آباد رفتم و از آنجا سوار اتوبوس حاج اسماعیل بی گوش شدم. این راننده، اتفاقا یک جفت گوش سالم و بزرگ داشت. لقبش به این دلیل بود که چند سال پیش با راننده‌ای دعوایش شده بود و گوش او را با دندانش کنده بود. بگذریم... من سوار اتوبوس او شدم تا به فریدن بروم و نمی‌دانستم وارد چه ماجرای عجیبی شده‌ام. ماجرایی که امروز پس از گذشتن بیش از پنجاه سال، هر وقت به یادش می‌افتم، از ترس زهره ترک می‌شوم...

سفری عجیب

حاج اسماعیل بی گوش به من گفت در صندلی پشت سر او بنشینم. من هم نشستم و منتظر شدم مسافرهای دیگر بیایند. کمی بعد متصدی دفتر گاراژ آمد و گفت: پسر! کی بهت اجازه داده اینجا بشینی؟ زود باش بلند شو. گفتم: با اجازهٔ حاج اسماعیل اینجا نشستم. مچ دستم را گرفت و کشید و گفت: مثه این که پر رو هم هستی؟ دستم را از دستش بیرون آوردم و او را هل دادم و زمین افتاد. بلند شد و ناگهان با سر به طرفم حمله کرد. جاخالی دادم و سر او به میلهٔ آهنی عمودی داخل اتوبوس خورد و داد و بیداد راه انداخت. در همین وقت اسماعیل بی گوش آمد و گفت:

ـ عباس آقا چه خبرته؟ او گفت: این بچه منو زده. اسماعیل بی گوش گفت: خودت داری میگی بچه... خجالت نمی کشی؟ سر چی دعواتون شد؟ گفتم: شما به من گفتین روی این صندلی بشین. منم نشستم. این آقا می خواد منو به زور بلند کنه. راننده به عباس گفت: سر به سر مسافرای من نذار و گرنه حالت رو می گیرم. مثه این که یکی از گوشات اضافیه! عباس بور شد و رفت و کمی بعد اتوبوس راه افتاد.

ساعت هشت و نیم به داران، یعنی دو راهی خوانسار و فریدن رسیدیم. برف شدیدی می‌بارید. راننده، کنار قهوه‌خانه‌ای توقف کرد و وارد قهوه‌خانه شدیم. اسماعیل بی گوش که از من خوشش آمده بود، مرا سر میز خودش برد. قهوه‌چی پیش او آمد و گفت: حاج اسمایل! امشب همه‌تون باید همین جا بمونین چون برف همهٔ گردنه‌ها رو بسته.

ناچار مسافرها پیاده شدند و روی تخت‌های قهوه‌خانه کنار منقل‌های بزرگ زغال نشستند. آن شب را در قهوه‌خانه گذراندم و فردا صبح، قهوه‌چی پرسید: مقصدت کجاس؟ گفتم: می‌خوام برم فریدن تا از اونجا برم ایل بختیاری. گفت: چرا از این مسیر میری؟ از راه خوانسار بری بهتر و کم خطرتره. چند ساعتی گذشت و اتوبوسی از راه رسید که به خوانسار می‌رفت. راننده‌اش به نام عباس عراقی که آشنای قهوه‌چی و اسماعیل بی‌گوش بود، وارد قهوه‌خانه شد و پس از یکی دو ساعت استراحت و خوردن ناهار و کشیدن قلیان، خواست حرکت کند. اسماعیل، مرا به او معرفی کرد و گفت:

این پسر از دوستای منه. با خودت ببرش.

او قبول کرد و سوار اتوبوسش شدم. رفتیم و رفتیم و ساعت هشت و نیم شب بود که به گلپایگان رسیدیم. راننده گفت: پسر جان اینجا مسافرخونه نداره. برو اون قهوه خونه و به صاحبش که اسمش مصطفاس سلام منو برسون و بهش بگو من سفارش کردم بهت جا و مکان بده. از عباس آقا تشکر کردم و به قهوه‌خانه رفتم. مرد سی و دو سه ساله‌ای را دیدم که پشت دخل نشسته بود و گلولهٔ بزرگ مومی شکلی را در دستش می‌چرخاند. قبلاً دیده بودم کسانی که ناراحتی مفاصل انگشت دارند، با موم بازی می کنند اما مومی که دست او بود، خیلی بزرگ و سیاه بود. سلام کردم و گفتم مسافر عباس آقا بودم و سفارش کرده بیام خدمت آقا مصطفی. گفت: من مصطفی هستم. بعد از شغلم پرسید و خواست بداند در چمدان‌هایم چه دارم. جوابش را دادم. گفت: همه میدونن که کسی رو واسه شب اینجا راه نمیدم ولی چون عباس آقا سفارشت رو کرده، قدمت روی چشم.

برایم چای ریخت و به شاگردش گفت به خانه برود و بگوید آقا مصطفی مهمان دارد و برایش رختخواب بفرستند. شاگردش جلدی رفت و نیم ساعت بعد با یک نفر دیگر یک دست رختخواب و قابلمه‌ای غذا آورد. مصطفی به من گفت: دیگه کم کم قهوه‌خونه رو تعطیل می کنم. این غذا رو بخور و تا صبح راحت بگیر بخواب.

خلاصه، او رفت و شامم را خوردم و رختخواب را روی تختی چوبی پهن کردم و خوابیدم. چه رختخواب تمیزی بود. بوی گلاب می‌داد. صبح زود بیدار شدم و سماور بزرگ قهوه خانه را آب و آتش کردم و میز و صندلی‌ها را چیدم. وقتی که آقا مصطفی آمد از این کارم خیلی خوشش آمد و پیشنهاد کرد در همان شهر بمانم و شریک او شوم. من از این تعریف او غرق در لذت شدم و خبر نداشتم این تعریف‌ها یکی از بازی‌هایی است که روزگار سر راهم قرار داده است. البته به او جواب منفی دادم چون مادرم در تهران بود و باید پیش او برمی گشتم.

خلاصه بعد از صبحانهٔ لذیذی که با او خوردم، دسته‌ای از عکس‌ها را برداشتم و به پیشنهاد مصطفی به شهربانی رفتم.

در شهربانی به افسر نگهبان گفتم: با رئیس شهربانی کار دارم. پرسید: چیکار داری؟ گفتم: مقداری عکس شاه و ثریا به شهر شما آوردم تا به مردم بفروشم. پوزخندی زد و گفت: اگه یه پولی هم روش بذاری، کسی ازت نمی‌خره. پرسیدم: منظورت چیه؟ خندید و گفت: هیچی... با خودم بودم. بیا ببرمت پیش رئیس.

با هم به اتاق رئیس رفتیم که سرگرد بود. او وقتی که فهمید برای چه کاری به آنجا آمده‌ام، با من محترمانه حرف زد و به افسر نگهبان گفت مأموری در اختیارم بگذارد تا کسی مزاحمم نشود... بعدها فهمیدم که رئیس شهربانی با خودش فکر کرده بود من از طرف ساواک به آنجا رفته بودم بنابراین خیلی از من حساب برد... خدایا من چقدر ساده بودم و بی‌تجربه... بگذریم. گروهبانی به نام سرمدی با من همراه شد و به او گفتم در کدام خیابان بساط کنم؟ خندید و گفت: لازم نیست بساط کنی. خیلی زود عکسا رو برات می‌فروشم.

او مرا به مغازه‌ای برد و چند عکس به فروشنده داد و گفت: این عکس‌ها مجانیه ولی رئیس شهربانی دستور داده واسه هر عکس دوزار (دو ریال) به این آقا بدی... فروشنده پول را داد و به مغازهٔ دیگری رفتیم و تا ظهر ۱۸۶ قطعه عکس فروختیم. من سه تومان به گروهبان سرمدی دادم. او دستم را رد کرد ولی با خواهش بسیار، پول را در جیبش گذاشتم.

ساعتی پس از ناهار دوباره کارمان را شروع کردیم و تا غروب ۲۱۲ عکس دیگر فروختیم و باز هم به گروهبان سرمدی سه تومان دادم و از هم خداحافظی کردیم و من به قهوه‌خانه رفتم. آقا مصطفی را دیدم که گلولهٔ مومی سیاه رنگ بزرگتری در دست گرفته است و با آن بازی می کند. خواستم پیشش بشینم. گفت برو پیش عمو حاجی بشین من حالا یه خورده کار دارم... عمو حاجی، عموی او بود که پیر مرد مهربانی بود. پیش او رفتم و چند دقیقه بعد دو نفر به دیدن مصطفی آمدند. کمی نجواکنان حرف زدند بعد به پستو رفتند و ده دقیقهٔ دیگر بیرون آمدند و آن دو نفر رفتند. جیب یکی از آن دو نفر قلمبه شده بود. با خودم فکر کردم که آقا مصطفی موم دست خودش را به او داده است زیرا آن موم دیگر در دست مصطفی نبود. او پیش من و عمو حاجی آمد و کلی از من تعریف کرد و گفت:

ـ عمو حاجی! این آقا ابرام جوون خوبیه. کاش همین جا می‌موند و شریکم می‌شد... خیلی به درد ما می‌خوره.

عمو حاجی حرف او را تأیید کرد و من به خودم بالیدم. کمی بعد مصطفی رفت و ساعتی که گذشت، عمو حاجی قهوه‌خانه را تعطیل کرد و من تنها ماندم و آن‌قدر فکر و خیال‌های شیرین کردم تا خوابم برد.

ادامه دارد

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

راه سلاحی ضدتانک		نثر شیرینی ماه رمضان		پرآشوب نوعی پلو		ماه		حشره‌ای خون‌آشام		شهری مذهبی مورچه		اثر پوشکین غذایی با اسفناج	
						کشوری در اقیانوسیه جانشین							
رفاقتی طبل بزرگ								زن گندمگون خرج					
			همیشه علم						ترمز کشتی بازنده شطرنجی				
شایسته	ناپسند اثری از آناتول فرانس			ساز چوپان مژده			سرما شبح			خالق گرگ بیابان طناب			
					فراوان همیشه						تیر پیکان‌دار گروه هم آوازی		
سازی شبیه به سنتور حرف انتخاب						عتیقه نقاشی روی شیشه						عزیز عرب	
		پسر خسروپرویز قرض							ردپا داغ جگرسوز				
ضمیر فرنگی گیاه			پرستار کودک درخت مو					زهر سرپوش موشک			بخشی از دست موجودی خیالی		
				شانه کاشف اکسیژن			پرنده‌ای همه چیز خوار عدد اول					عابد مسیحی	
از شیادان قلعه					جاده قطار تقویت رادیویی				نورسیده پول خرد آمریکا				
		مرکز ونزوئلا میوه گرمسیری								شهری در فارس خاک سرخ			
همچنین میوه تنبل			ولیکن				کار برجسته پرسش				علامت جمع		
			حرف درد مایع حیات			بدیهی لامپ فلورسنت							
برنج فروش گونه					فلز سرخ روح انسانی								
		بدون دلیل مستقیم											
صدمتر مربع مقابل ارزان			آوازدهنده رمق آخر										
				مردم مهره‌ای شطرنجی									
طرف چپ ید					آش								
			آرد آمیخته با آب										

جدول سودوکو ۳۴۱۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۴			۶	۳				۲
	۳	۱				۵		
	۲			۹	۸		۱	
۳			۱	۶				۷
۹		۵				۲		۱
۱			۹	۲			۳	
۵	۴	۸			۳			
	۱			۷	۹	۳	۵	۸
	۹		۸				۲	

ادب برای ازدواج همان قدر اهمیت دارد که روغن برای موتور

● دیل کارنگی

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۰۲

۱- متقاطع: جلال پرنگ - رشت
۲- شرح درمتن: یاسین غلامی - لردگان
۳- سودوکو: محمود هاشم خانی - شیراز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

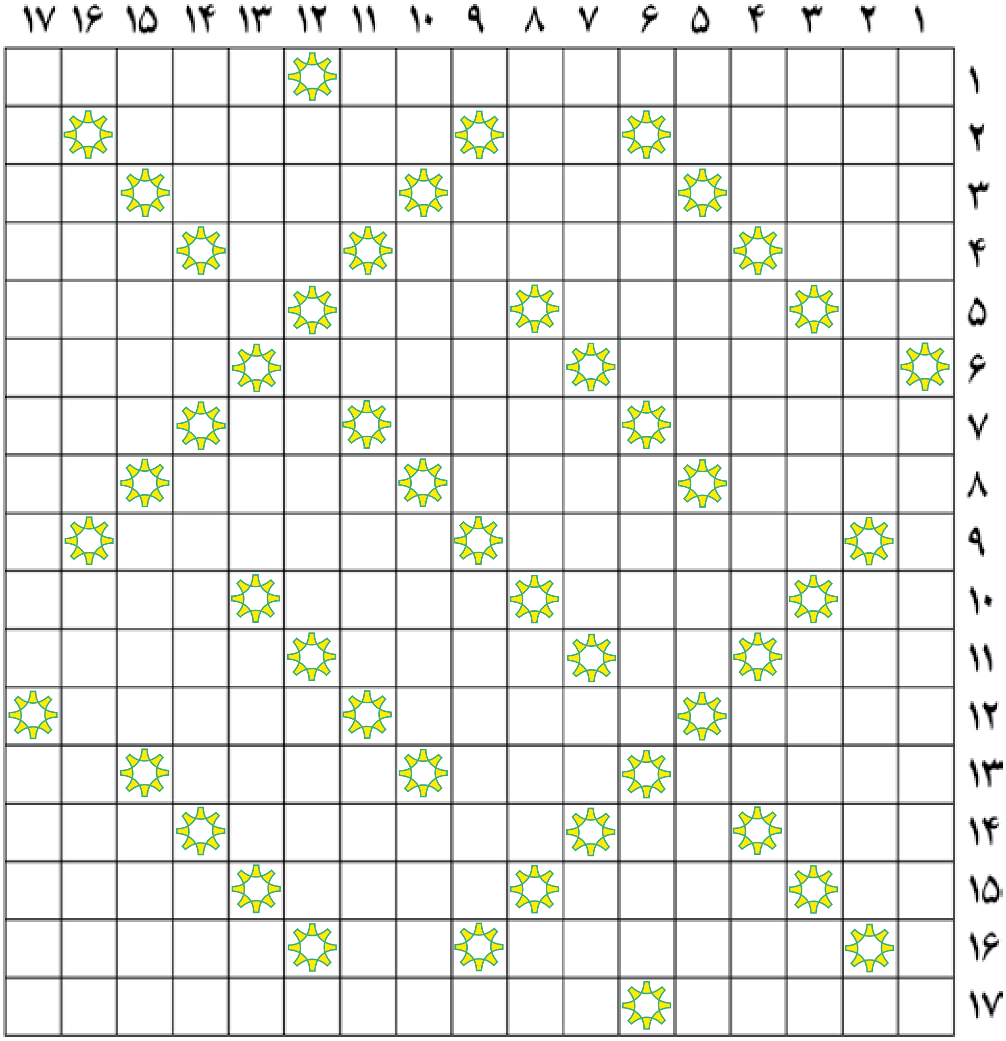

افقی:

۱- پدر جهان طبیعی و خالق اثر منشا گونه ها - نوشتن کتاب **۲-** درحال لرزیدن - دندان کشیدنی - از مرکبات **۳-** هوس خانم باردار - پارچه نخی - سنگینی و بزرگواری - ضمیر اول شخص جمع **۴-** از توابع شهرستان لار - مرغ ماهی خوار - درخت انگور - از توابع استان همدان **۵-** خداوند - خرید و فروش اوراق بهادار - آهنگ ضربی و نشاط آور - از گیاهان خورشتی **۶-** پیامبری - کاکل - بیماری کم خونی **۷-** هزارمین سال - اکنون - تصدیق انگلیسی - بشقاب بزرگ پلوخوری **۸-** دهی از دهستان حسین آباد حومه شهر سنندج - به گاز مرداب هم معروف است - دانشمند - جوی خون **۹-** با یکدیگر بحث و گفتگو کردن - شمشیر جوهردار **۱۰-** طلایه دار اعداد - منسوب به گیلان - پایتخت نروژ - به سبب، به علت **۱۱-** از فنون کشتی - جدید - قلعه ساخته شده بر سر کوه - پشت سر **۱۲-** ماه پاییزی - آلوده به زهر - ایرانی **۱۳-** ماده معطر شیرینی پزی - واحد والیبال - لباس زنانه هندو - اساس **۱۴-** مرادو مقصود - پنبه پاک نکرده - برادر فریدون و از قهرمانان شاهنامه فردوسی - قله معروف فارس **۱۵-** خم قیراندود که بزرگتر از سبو باشد - از ماهی های استخوانی مرغوب - از بخش های شهرستان قزوین - از شهرهای ایتالیا **۱۶-** جسمی است آلی که از آن در ساخت نوعی ظروف استفاده می کنند - نت چهارم - ناشایست **۱۷-** سرخ رگ - اولین جراح قلب در دنیا

عمودی:

۱- پارچه پنبه‌ای ملافه - دانشمندی که وزن زمین را اندازه گرفت **۲-** از سرداران ایرانی عهد باستان - ماشین برداشت گندم و جو **۳-** برنج کوب - تندرست و بی عیب - خوردنی ازمابهتران - ام‌الخبائث **۴-** از شهرهای استان فارس - گیاهی طبی با دانه‌های ریز لعاب‌دار و خاصیت ملین - ساز چوپان - مگر، بجر **۵-** انسان ماده - از وسایل استحمام - اشاره به نزدیک - از شهرهای سوئیس **۶-** فرو دادن چیزی در گلو - ستمدیده - غذای شبانه **۷-** کربن خالص - رود مرزی - حیوان باوفا - دیدن **۸-** رقص کننده - سرپوش زمستانی - کمدی، مضحک - منقار کوتاه **۹-** از شهرهای استان خراسان - یکی از ترکیبات آلومینیوم که در طبیعت به صورت بلورین موجود است **۱۰-** پول ژاپن - بنیانگذار کشور شوروی سابق - رسم کننده - فرار درهم ریخته **۱۱-** شناور جنگی - مظهر زیبایی طبیعت - هیئت وزیران - پستانداری از راسته جوندگان کمی کوچکتر از گربه با دمی دراز و پرمو **۱۲-** عدد - جار و جنجال - از شهرهای استان کرمانشاه **۱۳-** تنومند و قوی جثه - نوعی ریاست - موسیقی نظامی - مقابل ماده **۱۴-** شرط را می‌رساند - تصدیق آلمانی - بخشی از آپارتمان - قوت لایموت **۱۵-** شلوار جین - عدد سر راست - متاع و کالا - مال‌دار **۱۶-** مجموعه سرودها و دعاهای داود پیامبر - از معروفترین فرهنگ‌های فارسی و انگلیسی **۱۷-** خالق معروف تابلوی تیرباران - از پیش غذاها

حل جدولهای شماره ۳۴۰۲

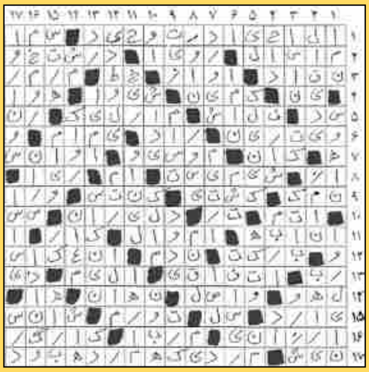

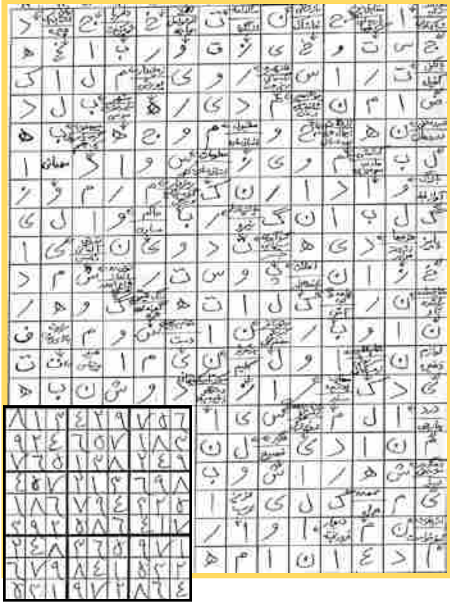

با هوش خود کلنجار بروید

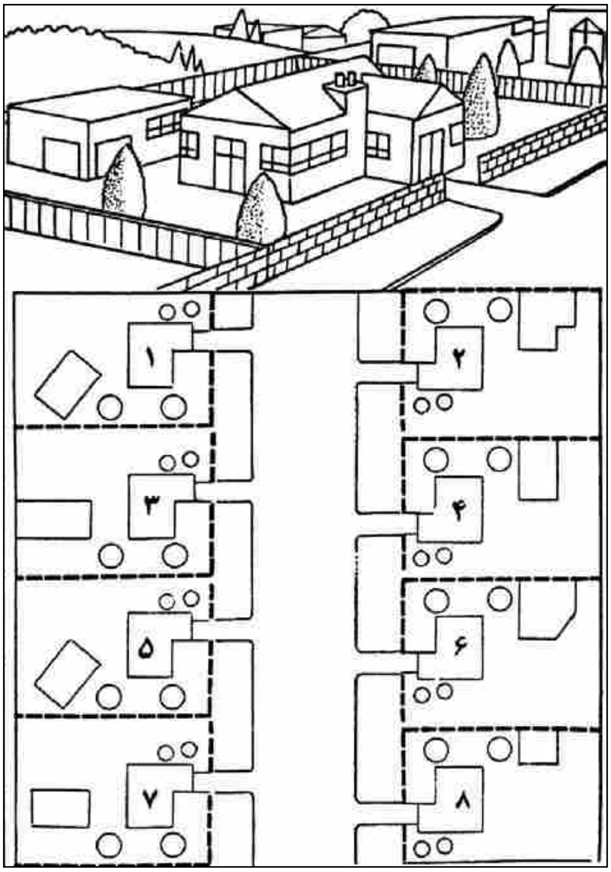

ویلا و نقشه‌ها

در این جا تصویری از یک ویلا را می‌بینید که هشت نقشه از آنها تهیه شده است. ولی این نقشه‌ها کامل نیست و هر کدام با ویلای مذکور اختلافی دارد و فقط یکی از نقشه‌ها مربوط به این ویلا می‌باشد. آیا می‌توانید نقشه صحیح ویلا را پیدا کنید؟

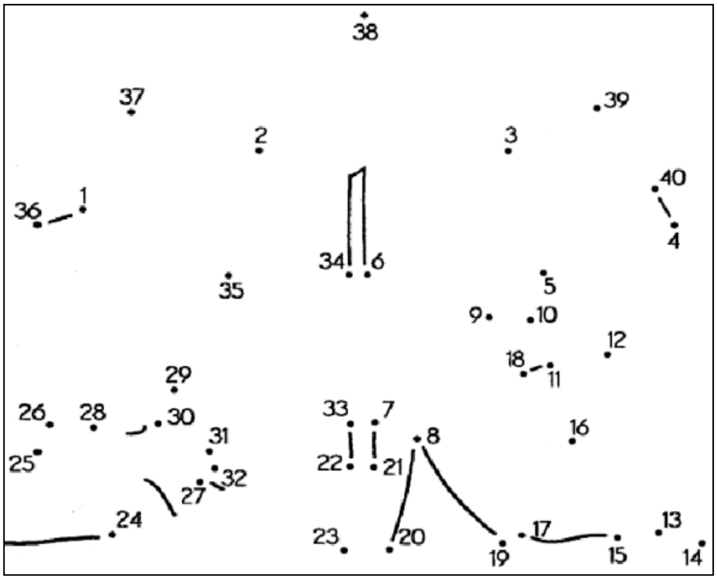

اعداد و نقاشی گمشده

در میان این اعداد یک نقاشی وجود دارد. برای این که موفق به پیدا کردن این نقاشی بشوید کافی است مداد یا خودکاری بردارید و اعداد را از شماره ۱ تا شماره ۳۶ و از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از انجام این کار خواهید دید که یک نقاشی با سوژه جالب در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۴

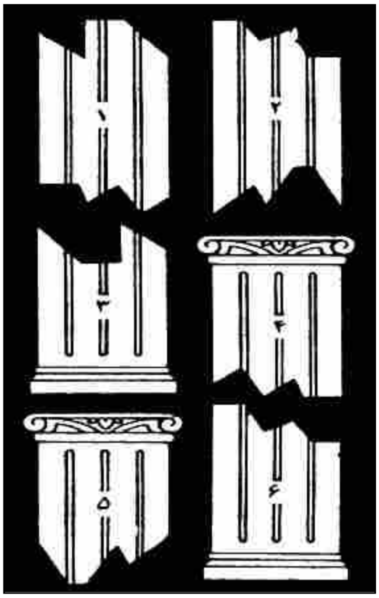

ستونهای شکسته

در این جا ۶ تکه از دو ستون شکسته را می‌بینید که هیچکدام سر جای خود قرار ندارند. برای آن که دو ستون کامل داشته باشیم، آیا می‌توانید شماره تکه‌هایی را که هر کدام یک ستون را کامل می‌کنند، پیدا کنید؟

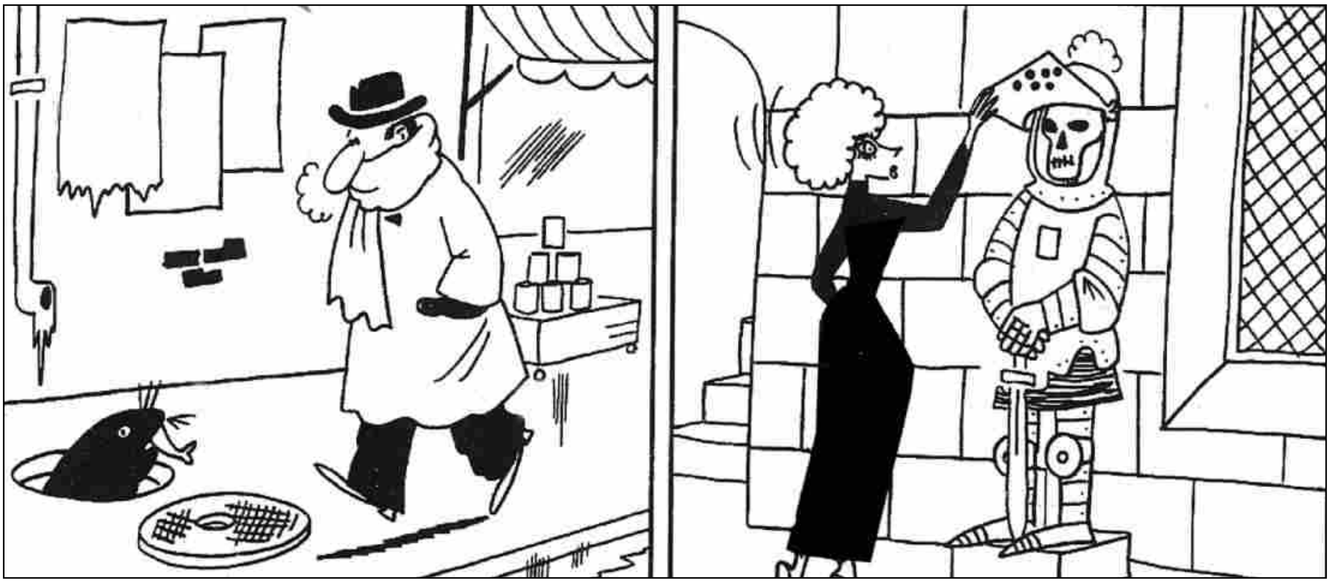

نقاشی‌های شبیه اما بی‌شباهت

تصویر بالا شامل دو نقاشی است که یکی از آنها زنی در موزه و دیگری مردی در پیاده‌رو را نشان می‌دهد. در ظاهر این دو نقاشی اصلا شبیه به هم نیستند ولی چنانچه دقت کنید در هفت مورد شباهتهایی بین آنها پیدا خواهید کرد. آیا می‌توانید این موارد را بیابید؟

طغیان می‌رود ولی اثرش می‌ماند

● مثل آفریقایی

زیرنظر: جعفر گودرزی j.goodarzi@yahoo.com

سعید راد: اشتباه دیگر هرگز...

بازیگر شاخص دهه ۵۰ و ۶۰ سینمای ایران، دیگر به مرزی از بازیگری رسیده که پختگی در نگاه و کارهای او موج می‌زند. ایفای نقش هر چند کوتاه «رضا شاه» در مجموعه در چشم باد و «اسکندر» در دوئل پاسخی بر این مدعاست. او اوایل دهه ۶۰، ۱۷ سال ایران را ناخواسته ترک کرد اما تا قبل از آن در فیلم‌های عبور از میدان مین، مرز، فرمان سید، عقابها، دادشاه و خط قرمز ایفای نقش کرد.

خداحافظ رفیق

متولد چهارم آبان ۱۳۲۵ محله سنگلج هستم. وقتی پنج سال داشتم به اتفاق خانواده به شمیران نقل مکان کردیم. بازیگری را از سال ۱۳۴۹ با بازی در فیلم سینمایی «خداحافظ رفیق» به کارگردانی امیر نادری آغاز کردم و از سال ۴۹ تا ۵۷ در ۴۳ فیلم سینمایی بازی کردم.

از بولینگ تا سینما

در عرصه ورزش، رشته تخصصی‌ام بولینگ بود. این ورزش در آن زمان بیشتر به عنوان یک تفریح و سرگرمی به حساب می‌آمد. البته عضو تیم بسکتبال مدرسه هم بودم. محمد زرین‌دست کارگردان فیلم سینمایی فاتحین صحرا سال ۱۳۵۰، مرا در باشگاه بولینگ دید و از من برای دیدار از پشت صحنه این فیلم دعوت کرد. روزی که به پشت صحنه رفتم، یکی از هنرپیشه‌ها نیامده بود و من دو پلان به جای او بازی کردم. امیر نادری آن موقع عکاس این فیلم بود و دنبال چهره‌ای تازه برای فیلم جدید خود می گشت و به تشویق ایشان در فیلم خداحافظ رفیق بازی کردم. ضمن این که همیشه گفته و می گویم که الفبای بازیگری را او به من یاد داد.

ممنوع التصویر شدم

در فیلم سینمایی سفر سنگ در سال ۵۵ ایفای نقش کردم که توقیف شد اما سال ۵۷ اکران محدودی پیدا کرد. بعد از بازی در خط قرمز به کارگردانی مسعود کیمیایی ممنوع‌التصویر شدم. در سال ۶۳ سفر ناخواسته من به آن سوی آبها پیش آمد و این سفر ۱۷ سال به طول انجامید. در سال ۱۳۸۰ به ایران بازگشتم.

در کانادا تئاتر کار می کردم

وقتی به خارج رفتم با این که حرفه‌ای جز بازیگری بلد نبودم اما بازیگری آنجا خریداری نداشت چون خودشان به اندازه کافی بازیگر داشتند. در ایران در خانه‌های مردم باز بود و هر زنگی را که می‌زدی، مهربانی به تو تقدیم می‌شد. در غربت از این حرفها خبری نبود و من از روز دومی که به کشور کانادا رسیدم، شروع به کار کردم. در کشورهایی به جز کشور خودت یا باید فروشنده باشی یا سر تعظیم در برابر مشکلات خم کنی و من راه دوم را انتخاب کردم. چون اصلاً آدم فروشی بلد نبودم و هیچ زمان هم در چنین موقعیتی خود را قرار نخواهم داد. با ورزش سعی می کردم افسردگی را از خود دور کنم.

پدرم یک مبارز سیاسی بود

پدرم قبل از انقلاب به عنوان یک مبارز سیاسی کشته شد اما من هیچگاه عکس پدرم را به سینه‌ام سنجاق نکردم چون احتیاجی به این کار ندیدم، چرا که به لیاقت‌ها و توانایی‌های خود باور دارم.

نقش رضاشاه

در چهار قسمت مجموعه تلویزیونی «در چشم باد» در نقش رضاشاه بازی کردم و از تمام تجربیاتم برای ایفای هرچه بهتر آن بهره گرفتم.

قصه تلخ یک نمایش

در مدت ۱۷ سالی که در خارج از کشور بودم، در عرصه تئاتر فعالیت داشتم. یکی از نمایشهایم «آخرین بازی» نام داشت. داستان این نمایش بسیار تلخ و درباره بازیگری بود که در خارج از کشور عاطل و باطل است. نقش آن بازیگر را من بازی می کردم. این نمایش شش ماه روی صحنه بود.

در آنجا یا باید مردم را بخندانی یا برقصانی که من این کار را بلد نبودم.

زنگی و رومی

سال ۱۳۸۰ که به ایران بازگشتم، برای بازی در فیلم سینمایی «زنگی و رومی» به کارگردانی ناصر تقوایی دعوت شدم، اما آن فیلم نیمه کاره ماند.

یک روز برای مصاحبه به دفتر مجله‌ای رفتم که احمدرضا درویش مرا آنجا دید و مرا برای بازی در فیلم دوئل دعوت کرد. صحنه اولی که در فیلم می‌آیم درویش برای من فرش قرمز پهن کرده بود. در تمام طول زندگی‌ام با نقشی مانند اسکندر در دوئل مواجه نشده بودم.

هیچ کس کامل نیست

در کشوری که زندگی می کردم، جمله‌ای در اکثر مکانها دیده می‌شد و آن جمله این بود: هیچ کس کامل نیست.

آویزان کسی نبوده‌ام

هیچگاه برای حضور در کاری آویزان کسی نبوده‌ام و یا به تعبیر بهتر حقه‌بازی نکرده‌ام. در حال حاضر هم دنبال چیزی برای سنجاق کردن به خودم نیستم. من عکسهایم چاپ شده، آنونسهایم رفته و جایزه‌هایم را هم گرفته‌ام.

سینمایی شریف

سینمای ایران، سینمایی شریف و ارزشمند است اما متاسفانه بودجه سینمای ایران کم است و این بودجه کفاف روند پیشرفت و رشد چنین سینمایی را برای رقابت با سینمای جهان نمی‌دهد. بسیاری از فیلم‌ها و آثار سینمایی لیاقت بین‌المللی شدن را دارند، اما به واسطه عدم بودجه کافی مهجور مانده‌اند.

مافیا... مافیا...

ما در نظامی اسلامی، انسانی و اخلاقی زندگی می کنیم که همه مسائل آن براساس عدل و اخلاق سنجیده می شود. اما همواره در تمامی محافل و مناسبت‌ها برخی ادعا می کنند در سینما مافیا وجود دارد. اگر مافیا در سینما وجود ندارد، چرا ادعا می شود و اگر وجود دارد، چرا با آن برخورد نمی شود. اصلاً مافیا در ایران یعنی چه؟ مگر اینجا سیسیل است؟ عده‌ای نمی گذارند باور کنیم که ضابطه‌ای در کار است.

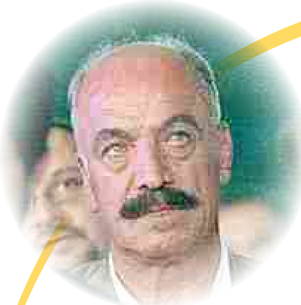

همه چیز درباره سعید راد

- ✓ اصولاً آدمی بیقرار و عاصی است.
- ✓ در غربت تجربه مسافرکشی را هم داشته است.
- ✓ پدرش مردی تحصیلکرده و از اولین خلبانهای ایرانی است.
- ✓ معتقد است بازیگر سینما باید شخصیت ویژه‌ای داشته باشد.
- ✓ می گوید: به سنی رسیده که دیگر فرصت اشتباه کردن ندارد.
- ✓ بعد از پایان دبیرستان در دانشکده کشاورزی کرج تحصیل کرد.
- ✓ در دوران تحصیل شاگرد درسخوانی بود و به ورزش هم علاقه داشت.
- ✓ در آن دوران عباس کیارستمی هم از دوستان نزدیکش بود و به کیارستمی بولینگ یاد می‌داد.
- ✓ تصویری که به عنوان بازیگر از او در ذهن مخاطب نقش بسته، تصویر ضدقهرمانی عاصی و عصیانگر است.
- ✓ دوران متوسطه را در دبیرستان اندیشه در چهارراه قصر گذراند. احمد نجفی هم آنجا بود و یکی از دوستان سعید راد بود.
- ✓ برای بازی در فیلم تنگنا به کارگردانی امیر نادری وقت زیادی گذاشت. فیلمبرداری این فیلم ۹ ماه طول کشید و جالب این که کل فیلم در یک شبانه‌روز می گذشت و تنها دو هفته در اکران ماند.

بختک‌های سینمایی

در حال حاضر عده‌ای مثل بختک روی سینمای ایران افتاده‌اند. در هر پوستر سینمایی تصاویر آنها دیده می‌شود. خود آنها کم هستند روابط فامیلی را نیز به سینما کشانده‌اند. باند درست می کنند، دست به خلق سوپر استار می‌زنند. به جوانانی که خیلی بهتر از آنها می‌توانند در سینما بدرخشند و به عرصه هنر و فرهنگ خدمت کنند، میدان نمی‌دهند.

آموزشگاههای بازیگری را قبول ندارم

نسبت به کلاسها و آموزشگاههای بازیگری حساسیت زیادی دارم، زیرا وقتی بازی هنرجویانی را که از این کلاسها فارغ‌التحصیل می‌شوند، نگاه می کنم، درمی‌یابم که چه شیوه کهنه‌ای به آنان آموخته شده است. معلوم نیست چه چیزی به این هنرجوها آموزش داده می‌شود که فقط بلدند خوب گریه کنند. در برخی مواقع می‌بینیم کلاسهای بازیگری متعلق به افرادی است که در طول فعالیت خود یک اثر سینمایی حرفه‌ای هم ندارند. اگر تنها حضور در چند فیلم سینمایی شرط کافی برای ایجاد کلاسهای بازیگری است، باید بیش از همه به من مجوز تاسیس کلاس بدهند.

بازغی و فروتن بازیگران خوبی هستند

بازی محمدرضا فروتن در فیلم زیر پوست شهر فوق‌العاده بود و من به بازی او در این نقش حسودی کردم. بازی پژمان بازغی در فیلم دوئل دست نیافتنی بود اما افسوس که از این بازیگران، دیگر نقش ماندگاری ندیدم.

حضور بی‌دلیل برخی‌ها

از حضور برخی به اصطلاح بازیگر در سینما سر درنمی‌آورم. برخی بازیگران بدون هیچ دلیلی و بیخودی وارد سینما شده‌اند. از زمانی که به وطن بازگشتم حدود ۳۰ بازیگر در فیلم‌های سینمایی دیدم که درحال حاضر از آنها هیچ خبری نیست. برای این که همین جوری و بیخودی وارد سینما شده‌اند.

■

مشهورترین بازیگر زن جهان

با جرقه ها کاری ندارم!

آنجلینا جولی هر ساله جزء پردرآمدترین بازیگران زن هالیوودمحسوب می شود.

آنجلینا جولی متولد چهارم ژوئن ۱۹۷۵ در لوس آنجلس کالیفرنیا است. او فعالیت غیرحرفه ای خود را از دوازده سالگی و در شهرهایی نظیر لندن ولس آنجلس آغاز کرد. او در جوانی در کلیپ های خوانندگانی چون «رولینگ استونز، میت لوف، لنی کراویز وانتولینوونددیتیو» بازی کرد. او در دانشگاه نیویورک در رشته سینما تحصیل کرده و در پنج فیلم دانشجویی هم به ایفای نقش پرداخت. اولین نقش سینمایی وی در فیلم «هکرها» بود که داستان پنج دانش‌آموز هکر را روایت می کرد. پس از آن وی در فیلم هایی مانند «عشق است،همه آنچه که هست» و»بازی مقدس» بازی کرد.

آنجلینا جولی از سال ۲۰۰۱ از سوی کمیساریای عالی سازمان ملل متحد در امور پناهندگان به عنوان سفیر حسن نیت تعیین شده و با مسافرت به نقاط دورافتاده جهان به فعالیت در زمینه حفظ حقوق آوارگان و پناهندگان مشغول است. آنجلینا جولی به همراه همسرش «براد پیت» علاوه بر سه فرزند خود سرپرستی «مدوکس» پسر بچه یتیم اهل کامبوج، «پکس» کودک ویتنامی و یک دختر یتیم اهل اتیوپی به نام «زهرا» را نیز بر عهده دارند.

✧در سال های ابتدایی دهه سوم زندگی تان، عنوان گران ترین بازیگر زن سال را کسب کردید. آیا مواجهه با این گونه عناوین خوشحالی زیادی را برایتان به ارمغان می آورد؟

✧✧یک خوشحالی معمولی و سرزندگی چند ساعته به سراغم می آید و پس از آن هم انگار نه انگار که تریبون های رسمی و غیررسمی در حال مرور کارنامه بازیگری ام هستند!

✧... البته برای بازیگری که در بیست و چهارسالگی جایزه اسکار می گیرد، این گونه عناوین نباید هم ارزش زیادی داشته باشند.

✧✧البته گفته شما هم درست است اما تمام دلیل این موضوع فقط تعدد عناوین یا جایزه ها نیست!... شخصا از جایی به بعد فکر کردم که اگر بخواهم برای گرفتن هرجایزه ای خوشحال شده و از نگرفتن جایزه ای ناراحت شوم، هیچ گاه زندگی باثباتی نخواهم داشت چرا که ماهی نخواهد بود که به آلام روحی ناشی از تصمیمات داوران جشنواره های مختلف دچار نشوم!

✧ اینطور زندگی کردن خوب است اما رسیدن به آن کار ساده ای نیست!

✧✧همین طور است.من هم طی یک پروسه طولانی چند ساله چنین ثباتی را برای زندگی ام به وجود آوردم وگرنه گذشتن از تحسین منتقدان چیزی نیست که به یک باره بتوانی بدان پای بند شوی!

✧...با این حساب نبایستی بهایی برای نظرات کارشناسان سینمایی قائل شوی!

✧✧اصلا چنین منظوری نداشتم زیرا به شدت به تحلیل های کارشناسان سینمایی علاقمند بوده و تا جایی که بتوانم نظرات منتقدان را دنبال می کنم البته سعی می کنم با هر نظری دستخوش تغییر نشوم!

✧براین اساس می توان گفت که شما همواره به نظرات چند منتقد سینمایی خاص توجه می کنید.

✧✧در هر حیطه ای هم حرفه ای ها هستند و هم آماتورها.در زمینه نقد سینمایی نیز ما هم درجه اول هایی مانند «راجر ایبرت» را داریم و هم منتقدان تازه کار را بنابراین بدیهی است که من سعی کنم از حرفه ای های این رشته تاثیر بگیرم نه از نوشته یک منتقد جوان و نوپا!

✧...اما بارها شده که همین منتقدان جوان، نظرات تاثیر گذاری را بیان کرده اند.

✧✧من با جرقه ها کاری ندارم و به همین دلیل بیشتر دوست دارم تحت یک جریان زبده حرفه ای قرار داشته باشم!

✧ ... گویی اصلا به اسکار بازیگری فکر نمی کنید!؟

✧✧در ابتدای گفتگو هم گفتم.گرفتن یا نگرفتن جایزه برای من هیچ اهمیتی ندارد. من عاشق بازیگری هستم و دیگر هیچ.

■

اگر به امید حق شناسی نیکی می کنید، می ترسم پشیمان بشوید • حجازی

تازه‌ترین اخبار موسیقی

«گفتگوی ادیان» اثری عظیم

سید رضا سجادی، آهنگسازی که این روزها کارش را به فعالیت در رسانه ملی محدود کرده است، در رابطه با آخرین اثری که در دست دارد، گفت: «در حال حاضر مشغول آهنگسازی سمفونی به سفارش سازمان صدا و سیما با عنوان «گفتگوی ادیان» با همراهی گروه «به سوی فردا» به سرپرستی و خوانندگی سعید باقری هستم.

پسر جنوبی این بار در «جزیره» می خواند

امید جهان فرزند هنرمند جنوبی کشورمان محمود جهان، سومین اثر خود را با نام «جزیره» پس از دو آلبوم «پسر جنوبی» و «پاپتی» در مرحله کسب مجوز دارد.

این اثر شامل ۱۰ قطعه با اشعاری از رضا حقیقی، حسن جهان، مهرداد خلخالی است که فواد سمندزی، احسان آزاد و نیما مالکی‌زاده آن‌ها را آهنگسازی و تنظیم کرده‌اند که در استودیو پارت توسط بابک شهرکی میکس شده تا توسط شرکت «گلنوای هنر» به بازار ارائه گردد.

شهرام مظلومی و نغمه‌های عاشورایی

«فریاد سوخته» نام جدیدترین اثر مرکز موسیقی حوزه هنری به خوانندگی مسعود کهریزی و تنظیم شهرام مظلومی است که در ۱۰ قطعه با اشعاری از اسماعیل امینی، سعید میرزایی، عمان سامانی، یغما جذوغی، علی انسانی، زنده یاد اکبر ناظم (از پیرغلامان مداح اهل بیت (ع)) در استودیو مرکز موسیقی حوزه هنری ضبط شده است. تهیه شده است.

آن‌چه در این مجموعه گردآمده گنجینه‌ای از نغمه‌های عاشورایی ۵۰ سال اخیر و ترکیبی از آهنگ‌های جدید و قدیم است.

امیر شهیار و تک قطعه‌های اینترنتی

امیر شهیار مرآت، خواننده دو آلبوم «دزد دل» و «دلم نیومد (احتمالا دارم عاشقت می‌شم)»، سه قطعه را برای ارائه به علاقمندان آماده کرده است که به زودی منتشر خواهند شد. قطعه «بزن و بکوب» با شعر و ملودی اشکین و تنظیم پیام قربانی و همچنین قطعه «سپیده» با ترانه‌سرایی و آهنگسازی آرین و تنظیم امیر مسعود دو قطعه از آثار تازه وی را شامل می‌شوند.

اخبار کوتاه از دنیای موسیقی

- ✓ پزشکان دریافته‌اند اگر بیماران قلبی روزی سی دقیقه به موسیقی مورد علاقه‌شان گوش دهند، سلامتی قلب خود را با سرعت بیشتری به دست آورده به خصوص این که موسیقی کلسترول خون را پایین بیاورد و تاثیر آن بیشتر از آرامش روانی خواهد بود. تاثیر فیزیکی این عمل، انبساط و پاکسازی رگ‌های خونی است.
- ✓ علی اکبر مرادی ـ نوازنده تنبور ـ قصد دارد سال آینده کنسرتی را به همراه دو نوازنده دیگر در قالب موسیقی کردی و تنبور در آمریکا به روی صحنه ببرد. از این نوازنده به تازگی آلبومی منتشر شده است.
- ✓ آلبوم علیرضا عصار همزمان با عید نوروز منتشر خواهد شد. تنظیم تمامی این قطعات را مانند آثار گذشته این خواننده، فواد حجازی انجام داده است.
- ✓ دانشمندان طی پژوهش‌های خود اعلام کرده‌اند، سی دقیقه گوش سپردن به یک موسیقی آرام مانند موسیقی کلاسیک با تمپوی پائین، می‌تواند آرامشی معادل با خوردن یک قرص والیوم ایجاد کند. از آن جا که در این نوع موسیقی، شعری وجود ندارد لذا، ملودی، آهنگ و ریتم هر دو نیمکره مغز را درگیر خود می کند و سبب آرامش فرد می‌شود.
- ✓ «سوئیت ایرانی» به اهنگسازی بهداد مقدسی که تمام قطعات آن با گیتار نواخته شده‌اند به بازار عرضه شد. همچنین «سوئیت‌ها» نیز به آهنگسازی پیمان یزدانیان شامل ۵ قطعه به نوازندگی پیانو توسط این هنرمند به زودی به بازار عرضه خواهد شد. این دو اثر را انتشارات هرمس تولید کرده است.
- ✓ ارکستر سمفونیک تبریز به رهبری بهروز وحیدی‌آذر برای دومین بار به علت مشکلات شهرداری در محل تمرین تعطیل شد. این ارکستر زهی کارش را از اردیبهشت ۸۲ آغاز اما پس از دو سال و نیم برای اولین بار تعطیل شد. حدود چند ماه پیش این گروه مجدد فعالیتش را آغاز کرد که به دلیل عدم وجود هماهنگی‌های لازم بین مسئولین مجدد به تعطیلی کشیده شد.
- ✓ بر اساس یک تفاهم‌نامه، اساتید جوان کنسرواتوار چایکوفسکی برای گذراندن یک دوره ده ماهه، به ایران می‌آیند و دانشجویان ایرانی نیز برای ۱۵ روز تا ۳ ماه در مسکو دوره‌های موسیقی را خواهند گذراند. در طول تاریخ ۱۴۵ ساله این کنسرواتوار برای نخست بار، به زودی اولین فارغ التحصیل ایرانی پایان‌نامه خود را ارائه خواهد داد.
- ✓ سمفونی «صلح و دوستی» از ساخته‌های مجید انتظامی به رهبری منوچهر صهبایی همزمان با ایام مبارک دهه فجر در ایتالیا برگزار شد و پس از آن در فرانسه، بلژیک، سوئیس و اتریش به روی صحنه خواهد رفت. گفتنی ست گروه کر دفتر موسیقی برای اولین بار، ارکستر سمفونیک تهران را در این اجراها همراهی داده است.
- ✓ پلیس ایتالیا، گیتاری که پیکاسو، نقاش و هنرمند اسپانیایی در زمان حیاتش برای فرزندش پالوما ساخته بود را کشف کرد. گیتار نام برده که در آن رنگ‌های زرد و خاکستری و سیاه به کار رفته در جعبه کفشی متعلق به یک تاجر عطر در نزدیکی شهرن روم جا سازی شده بود.

  این گیتار به زودی در موزه هنرهای معاصر Maccagno که در مرز ایتالیا و سوئیس واقع شده، در معرض دید عموم قرار خواهد گرفت.
- ✓ خشایار اعتمادی از ثبت «کانون موسیقی امروز ایرانیان» پس از دو سال پیگیری و تلاش خبر داد. این کانون ضمن سامان دادن به اوضاع جامعه موسیقی پاپ، شرایط ضابطه‌مندی را برای فعالیت قانونی و هدایات شده گروه‌های فعال در این عرصه بخ جود خواهد آورد. این خواننده نهمین اثر خود را به آهنگسازی بهروز صفاریان آماده انتشار دارد.

طنازی «دلقک ماهی» در تهران

مدتی پیش پس از دریافت پروانه ساخت، فیلم سینمایی «دلقک ماهی» جلوی دوربین رفت. کارگردانی این اثر را عباس مرادیان، کارگردان پرکار و جوان، پس از ساخت چند تله فیلم و مجموعه تلویزیونی به عنوان اولین فیلم بلند سینمایی خود برعهده دارد.

«دلقک ماهی» که از مضمونی کمدی —اجتماعی برخوردار است، دارای طنزی ظریف و جذاب می باشد که نگاهی انتقادی به برخی مسائل اجتماعی دارد. تا به حال حدود ۶۰ درصد از فیلمبرداری این فیلم در تهران انجام شده و گروه تا پایان اسفند کار را به اتمام می رسانند.

خلاصه داستان: کریم (حامد کمیلی) و اتابک (شهرام قائدی) دو جوانی هستند که مانند دیگر کارگران در اثر ورشکستگی کارخانه بی کار شده اند. آنها طی ماجرایی توسط شخصی به نام اژدر به کاری گمارده می شوند. آنها با قبول این کار ناخواسته وارد ماجرایی سیاسی می شوند...

عوامل این فیلم عبارتند از:

نویسندگان فیلمنامه: عباس مرادیان و مهدی غلام حیدری، کارگردان: عباس مرادیان، سرمایه گذاران: سعید سعیدزاده و سعید هاشمی، تهیه کننده: محمدباقر آشتیانی، مجری طرح: سعید سعیدزاده، مدیر فیلمبرداری: مرتضی غفوری، مدیر تولید: امیر ابراهیمی، صدابردار: رضا نظری، طراح گریم: بابک شعاعی، تدوین: محمد حیدری، دستیار اول کارگردان و برنامه ریز: رضا درگزی، عکاس: شهرام تقی پور

بازیگران: حامد کمیلی —شهرام قائدی —بهنوش بختیاری —امیر نوری —رابعه اسکویی —مهران رجبی —کاظم افرندنیا —احمد پورمخبر - کیانوش گرامی -امیر ابراهیمی و...

بازیگران در پشت صحنه فیلم‌ها چه رفتاری دارند

آن سوی پرچین...

زهرا مکرم رفتاری

علیرضا خمسه

برخلاف شوخی‌ها و طنازی‌های همیشگی‌اش، در پشت صحنه کارها بسیار جدی است و بیشتر در جهت پیشبرد کار سخن می گوید. البته جدی به معنای خشک و برج زهرمار بودن نیست بلکه سعی می کند کمتر به شوخی بپردازد. اگر صبح زود او به سر صحنه بیاید، ورزش صبحگاهی‌اش قطع نمی‌شود.

اکبر عبدی

با هر کسی که فکرش را بکنید و نمی کنید شوخی می کند. حتی زمانی که در پشت صحنه کارها عصبانی هم می‌شود، دیگران نمی‌توانند خنده‌شان را کنترل کنند. تا وقتی منظم سر کار حاضر می‌شود که دیگران هم این نظم را رعایت کنند.

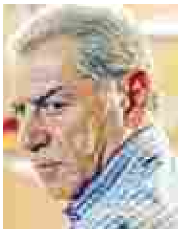

فرامرز قریبیان

یک جنتلمن واقعی است و بسیار آرام و بی‌صدا در گروه حضور دارد و لحظات بیکاری در پشت صحنه معمولاً به مطالعه می‌پردازد. او بسیار مودبانه رفتار می کند و اهل شوخی هم نیست. کارش را انجام می‌دهد و بس.

شهرام قائدی

یکی از شوخ‌ترین بازیگران سینما و تلویزیون. بدترین خاطره‌ها را برای دوستان پشت صحنه‌ها به بهترین شکل ممکن تعریف می کند. سر وقت سر صحنه حاضر می‌شود و معمولاً با همه افراد گروه هم کم و بیش شوخی می کند.

عزت‌الله انتظامی

معمولاً پشت صحنه همه را با لفظ آقا یا خانم صدا می‌زند و از خاطرات تلخ و شیرین‌اش برای دوستان در پشت صحنه می گوید. بسیار سر وقت و آن تایم است و از بدقولی خیلی ناراحت می‌شود اما ناراحتی‌اش هم گروه را آزار نمی‌دهد.

محمدرضا گلزار

در پشت صحنه کارها بسیار آرام است و آرام و بی سر و صدا کارش را انجام می‌دهد و اگر از کسی خوشش بیاید از کلمه معروفش یعنی عزیزم برای خطاب استفاده می کند. در پشت صحنه از انداختن عکس با دوستداران همیشه طفره می‌رود.

«خاطره» ای از جشنواره ۲۸

خاطره اولین کار بلند سینمایی نادر طریقت کارگردان جوان و خوش ذوق سینمای ایران است که تا به حال به ساخت فیلم‌های کوتاه و مستند مشغول بوده و با فیلم خوش ساخت خاطره در جشنواره فجر امسال حضور نسبتاً موفقی داشته است. حبیب اسماعیلی به عنوان تهیه کننده و بازیگری که نقش پدری مستبد را بازی می کند با سرمایه گذاری روی این فیلم و استفاده از ستارگان شناخته شده سینمای ایران این بار به یک دغدغه اجتماعی می پردازد. گرچه نمونه‌های خارجی چنین فیلم‌هایی از جمله فیلم معروف «سیبل» در حافظه دوستداران سینما مانده است، اما با توجه به گذشت حداقل سه دهه از ساخت فیلم‌هایی از این دست و با توجه به ضرورت ارائه مضامینی که با زندگی و رفتار آدمها همراه است، می‌توان خاطره را یک اتفاق مثبت در سینمای اجتماعی و خانوادگی ایران دانست.

به هر حال مقوله کودک آزاری هنوز و متاسفانه با شدت و ضعف‌هایی علیرغم ادعای جامعه به فاصله گرفتن از سنت‌ها و باورهای گذشته، در میان لایه‌های درونی جامعه دیده می‌شود و آثار زیانبار خود را گاه ناخواسته در رفتار آدمیان برجای می گذارد.

نادر طریقت در این اثر البته با استفاده از بازیگران مطرحی چون پژمان بازغی و مهناز افشار و البته حبیب اسماعیلی و با استفاده از یک فیلمنامه نسبتاً خوب کارنامه قابل قبولی (البته برای اولین اثر بلند سینمایی) ارائه داده است و خاطره را می‌توان از خاطرات خوش جشنواره بیست و هشتم به حساب آورد.

کوتاه و بدون تیتر

- مسعود کیمیایی به زودی مقدمات ساخت فیلم سینمایی جدید خود با عنوان «تبعید سایه‌ها» را آغاز می کند. این فیلم در تهران و مسکو جلوی دوربین می‌رود.
- فیلمبرداری فیلم سینمایی «روباه و بلوچ» به کارگردانی مهدی صباغ‌زاده اوایل سال آینده آغاز می‌شود. این فیلم به مبارزات مردم منطقه سیستان و بلوچستان در سال ۱۳۱۶ می‌پردازد.
- تا اواسط اسفند ماه فیلمبرداری فیلم سینمایی «سنجاقک‌های بر که سبز» به کارگردانی علی قوی تن آغاز می‌شود.
- معاونت سیما طی بخشنامه‌ای به شبکه‌ها اعلام کرد برنامه‌ها و جنگ‌های میهمان محور، با حضور بازیگران و فوتبالیست‌ها برگزار نشود. گویا درخواستهای مالی بازیگران و فوتبالیست‌ها برای حضور در برنامه‌ها، یکی از مهمترین دلایلی بوده که تلویزیون تصمیم به اجرای این بخشنامه گرفته است.
- امین حیایی، شیلا خداداد و بهاره رهنما در حال حاضر مشغول بازی در فیلم جدید کاظم راست گفتار با عنوان «بخشکی شانس» هستند.
- مدیرعامل موسسه فرهنگی — هنری شاهد با اعتراض به نحوه داوری بیست و هشتمین جشنواره فیلم فجر گفت: ارزشهای فیلم سینمایی شب واقعه در این جشنواره نادیده گرفته شد.
- سر در سینما صحرا به زودی مجهز به بزرگترین ال‌ای‌دی کشور می‌شود.
- فیلمبرداری فیلم سینمایی «پرنده‌باز» به کارگردانی عطاءالله سلمانیان هفته اول اسفند در تهران به پایان رسید. حسین یاری، ماه‌چهره خلیلی، هوشنگ توکلی، مهران رجبی، علی اسیوند و... بازیگران این فیلم هستند.
- نادر طریقت فیلمسازی که فیلم «خاطره» را آماده اکران دارد به زودی ساخت فیلم جدید خود با عنوان «فراموش‌شدگان» را آغاز می کند.
- فیلم سینمایی «پایان دوم» از نیمه فیلمبرداری گذشت. این فیلم را یعقوب غفاری با بازی آنا نعمتی، دانیال عبادی، زیبا بروفه، مجید یاسر و... می‌سازد.
- خسرو ملکان ساخت فیلم سینمایی «سه نفر روی خط» را به پایان رساند. مهران غفوریان، زیبا بروفه، بهنوش بختیاری و فتحعلی اویسی بازیگران این فیلم هستند.
- تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «زن بابا» به کارگردانی سعید آقاخانی در تهران ادامه دارد. این مجموعه با بازی سیروس گرجستانی، محمد کاسبی، علی صادقی، شقایق دهقان، رامین ناصرنصیر و... برای شبکه سوم سیما ساخته می‌شود.
- فیلم سینمایی دموکراسی توی روز روشن به کارگردانی علی عطشانی و با بازی محمدرضا فروتن، حمید فرخ‌نژاد و... نوروز به اکران عمومی درمی‌آید.

ادب خرجی ندارد ولی می‌تواند همه چیز را خریداری کند ● اسکار وایلد

داستانهای انتخابی
آلفرد هیچکاک

پولها کجاست؟

خانم هارتمن، پیر زن خوب و مهربان، شش ماه بود که دو برادر به نام‌های پتر و گلوس را به آپارتمان خود پناه داده بود و کارهایشان را انجام می‌داد. شش ماه پیش، روزی که این دو برادر را از شرکت تجاری دبلیو. بی. اخراج کردند، خانم هارتمن آنها را بیرون شرکت دید و پس از شنیدن داستان اخراج‌شان و این‌که دیگر جایی برای زندگی کردن ندارند، هر دو را به آپارتمان خود برد و سویت کوچکی به آنها داد و گفت:

ـ نگران مخارج‌تون نباشین. من یه حقوق بازنشستگی دارم که واسه گذران زندگی هر سه‌مون بسه.

از آن روز به بعد این پیرزن خیراندیش، به پتر و گلوس صبحانه و ناهار و شام می‌داد، لباس‌هایشان را می‌شست و اتو می‌کرد و اتاق‌شان را نظافت می‌کرد. هیچ انتظاری هم نداشت و می‌گفت:

ـ شما دو نفرو مثل بچه‌های خودم دوست دارم.

گوش خانم هارتمن سنگین بود و باید داد می‌کشیدند تا منظور دیگران را می‌فهمید. این موضوع را روز اول به آن دو برادر گفت و آنها هم یادگرفتند که حرف‌های خصوصی‌شان را آهسته و حرف‌های دیگر را با فریاد به زبان بیاورند.

آن روز صبح، خانم هارتمن وارد سویت پتر و گلوس شد و گفت:

ـ خب دیگه... بچه‌های تنبل بیدار شین. امروز قراره برین دنبال کار.

پتر بیدار شد و گلوس را هم بیدار کرد و چند دقیقه بعد به سویت خانم هارتمن رفتند و صبحانۀ مفصلی خوردند. بعد با صدای بلند از خانم هارتمن خداحافظی کردند و بیرون رفتند. هوا بارانی بود و خیابان‌ها آن وقت صبح خلوت بود. آن دو چند دقیقه پیاده روی کردند تا سرانجام به اتومبیل خاکستری رنگی رسیدند. گلوس مشغول پاییدن دو طرف خیابان شد. پتر هم چند کلید از جیبش بیرون آورد و پس از مدتی کوتاه، درِ ماشین را باز کرد و هر دو سوار شدند و از آنجا رفتند. ده دقیقه بعد به شرکتی رسیدند که قبلا در آنجا کار می‌کردند. پتر به ساعتش نگاه کرد و گفت:

ـ سر وقت رسیدیم.

بعد کیف بزرگی را از صندلی عقب برداشت و دو جفت دستکش، دو لنگه جوراب زنانۀ سیاه و دو هفت‌تیر بیرون آورد و پس از پاییدن خیابان، جوراب‌ها را به سر کشیدند و دستکش‌ها را پوشیدند و وارد ساختمان شرکت شدند. از راهرو گذشتند و درِ اتاقی را که رویش نوشته شده بود حسابداری، باز کردند و وسط اتاق پریدند. دو مرد، یکی میان‌سال و دیگری جوان، در اتاق بودند و داشتند مقدار زیادی پول را دسته بندی می‌کردند. پتر صدایش را عوض کرد و گفت:

ـ این یه سرقت مسلحانه‌س... اگه کار ناجوری نکنین، فقط پولا رو می‌بریم وگرنه مجبور می‌شیم جفت‌تونو بکشیم.... حالا همۀ پولا رو بریزین توی این ساک.

گلوس ساک را روی میز انداخت. مرد میان‌سال پایش را آهسته به طرف کلید زنگ خطر برد که زیر میز بود. پتر فهمید و به کنار پای او شلیک کرد و گفت:

ـ ما شوخی نمی‌کنیم.

رنگ از روی آن دو نفر پرید و بی‌هیچ مقاومت و حرفی، پول‌ها را در ساک ریختند و زیپش را بستند. پتر گفت:

ـ خوبه... حالا با ما بیاین!

آن دو نفر به فرمان پتر از اتاق بیرون آمدند. پتر آنها را داخل دستشویی کرد و در را رویشان بست و با گلوس از شرکت بیرون رفت و سوار ماشین خاکستری شدند و از آنجا رفتند. پس از بیست دقیقه رانندگی، جایی توقف کردند و ماشین را رها کردند و با دو بار سوار و پیاده شدن به تاکسی، به محل زندگی خود نزدیک شدند و پیاده به خانه رفتند. می‌دانستند که خانم هارتمن در آن ساعت مشغول گلدوزی است و تا یک ساعت دیگر از اتاقش بیرون نمی‌آید بنابراین آرام و بی‌صدا به سویت خود رفتند و در را قفل کردند و سکوت خود را شکستند:

ـ پتر..! شیرین کاشتیم. چه راحت و بی دردسر به این همه پول رسیدیم.

ـ درسته. اگه قبلا تو شرکت کار نمی‌کردیم، از کجا می‌دونستیم که امروز حقوق کارکنان شرکت رو از بانک می‌گیرن و دسته بندی می‌کنن تا بدنش به کارمندای بیچاره... فکر کنم یه میلیون چهارصد هزارتا باشه... بذار بشمریمش.

و شتابان مشغول شمردن شدند... حدس پتر درست بود: یک میلیون و چهارصد و سی هزار مارک... گلوس دور خودش چرخید و بشکن زنان گفت:

ـ وای خدای من چه پولی! همین امروز یه ماشین کورسی باحال می‌خرم.

پتر اخم کرد و گفت:

ـ احمق نشو! دست کم تا یه سال نباید به این پول دست بزنیم وگرنه همه مشکوک میشن و میگن این پولو از کجا آوردین؟

ـ منظورت اینه حالا که پولدار شدیم بازم مثه گداها زندگی کنیم؟

پتر دو بستۀ دو هزار مارکی از پول‌ها جدا کرد و یکی را به برادر کوچکش داد و گفت:

ـ ماهی دو هزار مارک برمیداریم و مثه آدم خرج می‌کنیم تا آب از آسیاب بیفته... بقیه‌شم می‌بریم تو انباری قایم می‌کنیم.

ـ باشه بابا حالا چرا میزنی؟ بچه که زدن نداره.

پتر پول‌ها را در ساک ریخت و هفت‌تیرها را هم در پارچه‌ای پیچید و در کیسه‌ای گذاشت و گفت:

ـ برو راه‌پله رو نگاه کن اگه کسی نبود، اینا رو ببریم انباری.

گلوس بیرون رفت و کمی بعد برگشت و انگشت‌های شست و اشاره‌اش را به نشانۀ اوکی حلقه کرد. پتر ساک و کیسه را برداشت و شتابان و با نوک پنجه از پله‌ها پایین رفت و وارد انباری شد. گلوس یکی از مبل‌های کهنه راکنار زد و پتر ساک و کیسه را آنجا گذاشت و مبل را سر جای قبل گذاشت و هر دو بیرون رفتند.

***

گلوس یک بسته سیگار گران قیمت به پتر داد وگفت:

ـ اینو واسه تو خریدم. سیگارش طعم شکلات میده.

ـ چرا ولخرجی می‌کنی؟ ما تا یک سال فقط نفری دو هزار مارک برداشت می‌کنیم... حالیته؟

گلوس بسته را باز کرد و دو نخ روشن کرد. یکی را به پتر داد و گفت:

ـ راستش اشتباه کردم و دو روزه پولامو خرج کردم. حالا اگه یه خورده بهم پول بدی، قول میدم دیگه ولخرجی نکنم.

پتر سیگار را محکم در زیرسیگاری خاموش و له کرد و گفت:

ـ انگار هیچی حالیت نیس... برادر من! اگه ولخرجی کنیم گیر میفتیم.

گلوس جوابی نداد و بیرون رفت. پتر روی تخت دراز کشید و به فکر و خیال فرو رفت:

ـ یه سال که گذشت، با این پول یه شرکت کوچولو باز می‌کنم. گلوس روهم شریکم می‌کنم و میذارمش زیر دست خودم کار یاد بگیره.

در این خیالات بود که در زدند. در را باز کرد و دو مرد بلند قد دید که عینک دودی زده بودند. پرسید:

ـ فرمایشی دارین؟

یکی از آنها کارت شناسایی خود را نشان داد و گفت:

ـ من کاراگاه فورد هستم. ایشونم همکارم گروهبان رادلف هستن. می‌خوایم چند لحظه وقت شما رو بگیریم.

پتر خود را باخت. بدون این‌که به چشم‌های آنها نگاه کند، گفت:

ـ خواهش می‌کنم... بفرمایین تو...

آنها را به نشستن دعوت کرد و به بهانۀ پذیرایی به آشپزخانه رفت و چند بار نفس عمیق کشید و آب خورد و با سه فنجان قهوه برگشت. کاراگاه فورد گفت:

ـ حتماخبر دارین که دو روز پیش از شرکتی که قبلا توش کار می‌کردین، سرقت شده.

ـ خب آره... تو روزنامه خوندم. خوشحال هم شدم چون من و برادرم رو بی‌دلیل اخراج کرده بودن.

کاراگاه جرعه‌ای قهوه خورد و گفت:

ـ ما بی‌خبر به خونۀ همۀ کسانی که تو این شرکت کار می‌کنن، سر میزنیم و خونه‌شونو بازرسی می‌کنیم... البته با حکم دادستان... راستی برادرتون کجاس؟

ـ رفته بیرون.

ـ شغل شما و برادرتون چیه؟

ـ من شغل خوبی دارم. حسابدار یه شرکت معتبرم. گلوس هم هی این شاخ اون شاخ می‌کنه. یه شغل گیر میاره و چند ماه کار می‌کنه بعدش یه هفته‌ای همه رو خرج می‌کنه و مدتی بیکار می‌چرخه تا باز بره سر کار.

کاراگاه خواست حرف دیگری بزند که در باز شد و خانم هارتمن وارد شد و گفت:

ـ نمی‌دونستم مهمون داری... اومدم لباسایی رو که تازه شستم، اتو کنم.

کاراگاه از او پرسید:

ـ شما با هم چه نسبتی دارین؟

پتر گفت:

ـ گوشش سنگینه. باید بلند حرف بزنی... صاحبخونهٔ منه. زن خوبیه و کارای من و برادرم رو انجام میده.

بعد با صدای بلند گفت:

ـ چیزی نیست خانم هارتمن. شما برین به کاراتون برسین تا من و دوستام یه خورده با هم حرف بزنیم.

خانم هارتمن لبخندی زد و گفت:

ـ پسرم پس مزاحم نمیشم و بعدا میام لباسا رو اتو می‌زنم.

این را گفت و رفت. کاراگاه گفت:

ـ حالا اجازه می‌خوام که اینجا رو بگردم.

پتر گفت:

ـ هیچ اشکالی نداره. با خیال راحت و با دقت و وسواس، همه جا رو بگردین.

کاراگاه و گروهبان مشغول گشتن شدند و چون چیزی پیدا نکردند، از پتر عذر خواستند و رفتند. پتر نفسی به راحتی کشید و به خودش گفت:

ـ من چه نادانم که پول‌ها و اسلحه رو گذاشتم توی همین ساختمون. اگه پلیس یه خورده بیشتر کنجکاوی می‌کرد، حالا منو برده بودن زندون. همین که گلوس برگشت، ساک پول و کیسهٔ هفت‌تیرا رو می‌بریم جنگل و چالش می‌کنیم.

ساعت از هفت بعد از ظهر گذشت و گلوس نیامد. پتر زیر لب نجوا می‌کرد:

ـ این پسره کی می‌خواد عاقل بشه؟ معلوم نیس تو کدوم کافه‌ای نشسته و داره روده درازی می‌کنه. می‌ترسم آخرش کاری دستم بده... از گشنگی مردم. بهتره برم پیش خانم هارتمن و چیزی بخورم.

با این فکر به طرف آپارتمان او رفت. درش نیمه باز بود. پتر که خانم هارتمن را می‌شناخت و می‌دانست هرگز در آپارتمانش را باز نمی‌گذارد، با احتیاط وارد آنجا شد و چند بار او را صدا کرد. هیچ پاسخی نشنید. به اتاق‌ها سر کشید. همه چیز مرتب بود. بیرون آمد و در را بست و گفت:

ـ اینم که نیستش... معلوم نیست امشب این دو تا کجا رفتن.

به سویت خودش برگشت و سه ساعت دیگر انتظار کشید تا گلوس برگشت. زیاده روی کرده بود و حالش خوب نبود. پتر او را روی تخت خواباند و لباس‌هایش را بیرون آورد و گفت:

ـ تو داشتی خوش گذرونی می‌کردی و من اینجا داشتم به پلیس جواب پس میدادم. مثلا می‌خواستم امشب با تو بریم جنگل و ساک رو چال کنیم ولی آقا رو ببین که خواب و خوابه... از خانم هارتمن هم خبری نیست. سه بار سراغشو گرفتم ولی هنوز نیومده خونه... منو باش که دارم این حرفا رو به یه آدم بیهوش میزنم.

برای آخرین بار به خانم هارتمن سر زد. هنوز نیامده بود. شانه‌ای بالا انداخت و رفت و خوابید. ده صبح بود که هر دو بیدار شدند. پتر ماجرای پلیس و از خانه بیرون رفتن خانم هارتمن را برای گلوس تعریف کرد و گفت:

ـ بریم ببینیم برگشته یا نه... مردم از گشنگی.

هنوز از خانم هارتمن خبری نبود. مقداری کره و مربا و نان پیدا کردند و همان‌جا خوردند و به انباری رفتند. گلوس مبل کهنه را کنار زد ولی فقط کیسهٔ هفت‌تیرها آنجا بود و ساک را ندید. پتر او را کنار زد و همه جا را گشت ولی از ساک خبری نبود. سیگاری روشن کرد و روی زمین نشست و گفت:

ـ گلوس؟ به نظر تو عجیب نیست؟ فقط من و تو می‌دونستیم پولا رو کجا گذاشتیم.

ـ منظورت چیه؟

ـ منظورم اینه که بگو پولا کجاس.

گلوس روبه‌روی او نشست و گفت:

ـ پتر! ممکنه من لاابالی و ولخرج و خوشگذرون باشم ولی نامرد نیستم و مرام دارم مخصوصا با تو که برادرمی... با این حرفت دلمو شکستی.

ـ خب آخه به من حق بده. خودم خوب میدونم که به پولا دست نزدم. تو هم که دیروز گفتی پول نداری ولی نصفه شب اومدی خونه و معلوم بود کلی پول خرج کرده بودی. جز من و تو هم کسی جای پولا رو نمی‌دونست... اگه غلط نتیجه گیری می‌کنم، بگو غلطه.

ـ پتر خواهش می‌کنم از این حرفا نزن. من به تو خیانت نمی‌کنم.

ـ فعلا بیا این هفت‌تیرا رو گم و گور کنیم تا آش نخورده، دهن سوخته نشیم. با یه نمونه‌برداری ساده می‌فهمن تیری که تو حسابداری شرکت شلیک کردیم، از این هفت‌تیرا بوده.

کیسه را برداشت و گفت:

ـ میریم جنگل... دیگه هم حرف پولا رو نمی‌زنیم... هر چی بود، گذشت فقط باید این معما رو حل کنیم که پولا کجاس.

***

یک هفته گذشت. یک هفته‌ای که برای پتر و گلوس با استرس و زودرنجی همراه بود. هر دو زود از کوره در می‌رفتند و به هم می‌پریدند. دو بار دیگر پلیس به خانهٔ آنها آمد. یک بار برای گشتن همهٔ ساختمان و یک بار هم برای گم شدن خانم هارتمن. پتر با صرفه جویی بسیار از دو هزار مارک خودش خرج می‌کرد و هر روز برای گلوس دنبال کار می‌گشت. گلوس به هر کاری تن نمی‌داد و این موضوع، پتر را از کوره در می‌کرد. گم شدن خانم هارتمن هم قوز بالا قوز شده بود زیرا پلیس به نتایج جالبی رسید که شما هم بعدا از آن باخبر خواهید شد. همین نتایج باعث شده بود که پلیس برای دو چیز به پتر و گلوس مشکوک شود: سرقت پول‌ها و ناپدید شدن خانم هارتمن.

یک ساعت پیش از این که کاراگاه فورد برای بازداشت آنها وارد سویت‌شان شود، پستچی آمد و نامه و کارت پستالی برای پتر و گلوس آورد. آنها را خانم هارتمن فرستاده بود. در نامه نوشته بود:

«پتر و گلوس عزیزم. قبل از هر چیز به شما خبر بدهم که پول‌ها را من برداشته‌ام زیرا مالک اصلی آنها منم. تعجب نکنید. حالا برایتان توضیح می‌دهم. من همسر مدیر عامل شرکتی بودم که شما پول‌هایش را دزدید. روزی که می‌خواست این شرکت را تأسیس کند، سرمایهٔ کوچکی داشتم که به او دادم و هیچ رسیدی هم نگرفتم. تا این که شوهرم در کارش پیشرفت کرد و کم‌کم مرا از یاد برد و سرانجام از من جدا شد بی‌آن‌که پولی به من بدهد. روزی که شما را جلوی شرکت دیدم، هیچ قصدی جز کمک کردن به شما نداشتم اما شش ماه بعد که از شرکت شوهر سابقم سرقت کردید و فکر می‌کردید من چیزی نمی‌شنوم و با هم از آن سرقت حرف زدید، سراغ پول‌ها رفتم و دیدم دویست هزار مارک بیشتر از همان مقداری است که سهم من از آن شرکت بوده بنابراین یک میلیون و دویست هزار مارک خودم را برداشتم و دویست هزار مارک بقیه را در صندوق پستی گذاشته‌ام که به اسم خود شماست و کلیدش توی لیوانی است که کنار آینه است.

می‌دانم که پلیس برای سرقت و برای گم شدن من مزاحم شما خواهد شد. در نامهٔ دیگری که برای پلیس نوشته‌ام، سرقت را گردن گرفته‌ام. ضمنا نگران من نباشید. جایی هستم که دست پلیس به من نمی‌رسد. راستی یک چیز دیگر: یک روز قبل از این که دزدی کنید، برای خودم سمعک خوبی خریدم و حرف‌های آهستهٔ شما را می‌شنیدم.

دوست دار شما: خانم هارتمن». ■

شجاعت مانند عشق، از امید تغذیه می‌شود

● ناپلئون

تو را فروختند به ۳۰۰ سکه!

–می گیرمش... اگه لازم باشه آتیشش می زنم... اما از تو یکی می گیرم!...

زن جوان در حالی که به شدت از سرکوفت های شوهرش شاکی بود برای مثلاً ادب کردن او تصمیم گرفته بود تا مهریه اش را اجرا بگذارد اما شوهرش که باور نمی کرد زن جوانش دست به این کار بزند دست به دامان او شده بود تا وی را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کند. زن غرولندکنان سر شوهرش فریاد می کشید:

–من که با تو کاری نداشتم. خودت هر شب و روز به من سرکوفت می زدی و می گفتی از دست تو سیر شده بودن و تو رو فروختن ۳۰۰ سکه! اگه غیر از این بود سر همون سه هزار سکه که سر سفره عقد پیش کشیدی مقاومت می کردن.

مرد که حرفی برای گفتن نداشت ترجیح داد سکوت کند اما زن که گویا تازه آتشش تند شده بود چنین ادامه داد:

–احمق من بودم که سر سفره عقد بله رو گفتم. همون موقع که برادر بزرگت تلفن زده بود به من و می گفت «بهادر» لیاقت تو رو نداره من باید می فهمیدم دارم با کی ازدواج می کنم...

جمعیت زیادی در کنار زن و شوهر جوان حلقه زده بودند و به حرف های آنان با دقت گوش می دادند. مرد سعی می کرد با خنده و شوخی سر و ته قضیه را طوری هم بیاورد زن اما مرتب این جمله را تکرار می کرد:

–من که می دونم تو آهی در بساط نداری و از پس همین ۳۰۰ تا سکه هم برنمی یای اما وقتی مهریه مو گذاشتم اجرا تازه سر عقل می یای و دیگه اینقدر به من نمی گی که تو رو به ۳۰۰ تا سکه فروختن!

در شرایطی که چهره زن برافروخته شده بود و بر به اجرا گذاشتن مهریه اش پافشاری می کرد، منشی دادگاه سرش را بیرون آورد و آنها را برای رسیدگی به پرونده شان به داخل اتاق دعوت کرد. مرد که فکر نمی کرد حرف هایش تا این اندازه موجب حساسیت و عصبانیت زنش شود، دست به موهایش کشید، و داخل اتاق شد. ■

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

در نهایت سادگی...!

زن گریه می کرد: «حسین» به خدا تقصیر من نبود. سادگی کردم. تو رو خدا منو ببخش.

مرد اما ناآرام و عصبی نگاهش کرد و گفت: زنی که مخ تو کله ش نیست به درد من نمی خوره!

کنار پیاده رو یک زن میانسال با یک مرد میانسال می گریستند. کنارشان زنی دست بچه کوچک ۶،۵ ساله ای را گرفته بود و به مرد التماس می کرد. رهگذران همیشگی دادگاه به این صحنه ها عادت کرده بودند، فقط نیم نگاهی کرده و به راهشان ادامه می دادند. چند نفری که رهگذر اتفاقی بودند، ایستاده بودند. مرد خشمگین بود و زن مستاصل و درمانده. خواستم این جو را بر هم بزنم، جلو رفتم و از مرد پرسیدم: چی شده؟

نگاه تیز مرد مرا از سوالم پشیمان کرد اما کنجکاوی امان نمی داد. گفتم: من سرگذشت واقعی می نویسم شاید حرف زدن با من بتونه...

مرد که نگاهش مهربان تر شده بود گفت: می گم. شاید به درد شما بخوره. به درد همه اینایی که اینجا جمع شدن.

بعد سرش را پایین انداخت و ادامه داد: یه تلفن همراه قسطی خریدم. برای این که زن و بچه ام تهران بودن و من مجبور بودم شهرستان کار کنم که ای کاش نخریده بودم. بعد از دو ماه دیدم از پرداخت قسط و پول تلفن عاجزم.

تلفن رو پس دادم. به زنم هم گفتم من دیگه تلفن همراه ندارم. ده روز بعد که از سفر کاری برگشتم دیدم خانوم اخم کرده. علتش رو پرسیدم بی اعتنایی کرد. بالاخره هم گفت: مگه من چه عیبی داشتم که رفتی زن گرفتی؟

هاج و واج نگاهش کردم اما اون روی حرف خودش وایستاد که وایستاد.

یه مدتی من نفهمیدم از کجا چی شنیده بود اما زندگیم رو سیاه کرد. خیلی محکم می گفت من زن گرفتم. بعضی وقت ها هم آدرسی می داد اما من خودم که می دونستم هیچ کاره ام محل نمی ذاشتم. چند بار هم بهم گفت: موبایلت رو نفروختی، خودت خری...

همسر مهربان من...

چندی پیش که برای تهیه گزارش به یکی از شعبات دادگاه خانواده مراجعه کردم، با موردی مواجه شدم که بسیار مرا تحت تاثیر قرار داد...

گویا یک زوج جوان، چند سال پیش با یکدیگر پیوند زناشویی بسته و زندگی زیر یک سقف را آغاز کرده بودند... زندگی شیرین آنها آغاز شده بود، تا این که متوجه شدند صاحب فرزندی نمی شوند. به پزشکان زیادی مراجعه کردند و آزمایشات زیادی از آنان به عمل آمده و سرانجام پزشکان گفتند: دختر جوان به دلایل هورمونی، قادر به بچه دار شدن نیست.

اما شوهرش «اشکان» نمی خواست این مسئله را قبول کند. او عاشقانه همسرش را دوست داشت ولی مادر و خواهر اشکان، روزی نبود که اشکان را سرزنش نکنند و یا به «نازنین» سرکوفت نزنند. آنها از اشکان می خواستند که نازنین را طلاق دهد و دوباره ازدواج کند. اما پسر جوان زیر بار نمی رفت. وضعیت آنان به همین منوال گذشت تا پس از دو سال که والدین اشکان برای او زندگی را جهنم کرده بودند، باعث شدند تا آنها از یکدیگر جدا شوند... البته نازنین هم از آنجا که تحمل دیدن ناراحتی اشکان را نداشت از شوهرش خواست تا محترمانه از یکدیگر جدا شوند...

پس از این جدایی، مادر و خواهر اشکان بارها برای او به خواستگاری رفتند اما وی هر بار با بهانه هایی از ازدواج مجدد فرار می کرد... یکسال بدین منوال گذشت،

وضعیت خانوادگی اشکان بسیار بغرنج بود اما همواره به یاد نازنین بود...

نازنین هم در طی این مدت، سر خود را با حضور در یک شرکت اداری گرم کرد تا اشکان را فراموش کند اما او هم نمی توانست و سرانجام اشکان تصمیم خود را گرفت. او بدون هماهنگی با والدین خود پیش نازنین رفت و گفت:

«من بچه نمی خوام. دوست دارم دوباره تو مال من باشی»...

نازنین و اشکان تصمیم گرفتند تا دوباره ازدواج کنند اما این بار مادر اشکان بیکار ننشست و تهمت های بدی به عروس سابقش زد تا جایی که از او شکایت کرد که وی دستبند الماس وی را دزدیده است.

پس از حضور در دادسرا، اشکان به عنوان همسر نازنین، داستان زندگی اش را برای قاضی تعریف کرد و با مدارک لازم همسر مهربان خود را تبرئه کرد... حال این دو میخواهند زندگی جدید را دوباره تجربه کنند. آنها بر این تصمیم شده اند تا از پرورشگاه کودکی را به فرزندی قبول کنند...

اشکان می گوید: «من حاضر نیستم که همسر مهربان خود را با هیچ چیزی در این دنیا عوض کنم»... ■

تا بالاخره دو هفته قبل از طرف شرکت رفته بودم نیشابور که خانواده ام تماس گرفتن و گفتن فوری برگردم تهران. با هزار بدبختی با هواپیما خودم رو رسوندم تهران که فهمیدم زنم بیمارستانه...

...یک دفعه صورت مرد سیاه شد. گویی از به یادآوردن خاطره آنچه اتفاق افتاده بود به حالتی شبیه درد و ناراحتی گرفتار شده، عصبی شد و محکم به پایش کوبید. صدایش شکسته شد. آهسته ادامه داد: رفتم بیمارستان فهمیدم چه خبره. اونجا دنیا روی سرم خراب شد خانوم...

مرد دیگر قادر به ادامه دادن نبود و یک دفعه خراب شد روی زمین. چمباته زد و تکیه داد به دیوار و زار زد؛ دردناک و رقت انگیز. این بار زن میان سال ادامه داد:

این آقا دومادمه. جوون نازنینیه. خیلی زحمت کشه اما بر عکس دخترم. کله شق و لجباز و یه دنده. همه چیز رو دوست داره خودش بفهمه. واسه همین هم وقتی شوهرش بهش گفت من موبایلم رو فروختم باورنکرد. خیال کرد پای یه زن دیگه ای درمیونه. به موبایل زنگ زد. تا دو سه روز کسی جواب نمی داد. بعد یه آقایی گفت تلفن رو فروختن. دختر احمق من هم شروع می کنه به التماس کردن که تو رو خدا راست بگین. شما کی هستین؟ و ...اون مرد عوضی کثیف هم سوءاستفاده کرده و به دخترم گفته: شوهرت تلفن همراهش رو عوض کرده که تو شماره شو نداشته باشی. یه زن دیگه تو شهرستان گرفته.

بعد هم با دختر نفهم من قرار می ذاره که اونو ببره خونه حسین تو شهرستان، تا زن جدیدش رو نشون بده. این دختر هم اقلا نکرده که به ما بگه تا باهاش بریم. با اون مرد قرار گذاشته و اون هم با دو تا بیشرف مثل خودش این زن کله شق رو سوار ماشین می کنن و می برن اطراف تهران و توی ماشین کلی اذیتش می کنن ...

زن میانسال توان ادامه دادن نداشت. پیرمرد که پدر زن بود ادامه داد: اون سه نفر می خواستن ببرنش تو یه خونه و... اون هم با هر بدبختی که بود خودشو از ماشین میندازه بیرون و زخمی و بیهوش می شه یه بنده خدایی سر می رسه و اونو می رسونه بیمارستان... شکایت کردیم اما تا الان به هیچ نتیجه ای نرسیدیم.

حسین، شوهر زن، دیگر حاضر نیست زن را نگه دارد. غیرت مردانه او را از ادامه این زندگی نهی می کند. زندگی ای که به خاطر یک حماقت و کنجکاوی بیهوده و ساده اندیشی برهم خورده. حالا دیگر رهگذران هم ایستاده و شاهد گفتگوی ما بودند.

زن زار زد: حسین اگه منو نبخشی خودمومی کشم...

حسین با چشمانی سرخ و ورم کرده از گریه اما غضبناک گفت: به درک کله خر احمق... تو زندگی من و خودت و این بچه ها رو فدای فکرای خراب و شک خودت کردی. نشستی محاکمه کردی حکم صادر کردی اومدی مچ منو بگیری که...

دوباره از به یاد آوردن درد سنگین و جانکاهی که او را داشت از پای در می آورد تمام صورتش منقبض شد. ترجیح دادم بیش از این او را عذاب ندهم اما مگر می شود آدم به آنچه زندگی اش را سیاه کرده حتی ثانیه ای هم فکر نکند؟

■

وسوسه!

مرد یک بار دیگر به دکور اتاق، شمع های روشن، میز مملو از میوه و شربت و دیگر خوراکی چیده شده روی میز نظر می اندازد.

اتاق پر است از بوی عطر گران قیمتی که همسر و عروسش از پاریس آورده اند. روی مبل می نشیند. به یاد اولین آشنایی با دختر جوان و زیبا در پشت چراغ قرمز می افتد و قهقهه می زند...

صدای زنگ او را به طرف آیفون تصویری می کشد. خودش است. گوشی را بر می دارد و با صدای مرتعش می گوید: خوش اومدی.

بلافاصله به طرف در راهرو می رود و آن را باز می کند.

او وارد می شود. در کماکان نیمه باز است که ناگهان... مرد از آنچه می بیند هاج و واج می ماند. نزدیک است سکته کند. زن سریع خودش را کنار می کشد...

هر سه جلوی میز قاضی نشسته اند. نوبت زن است که صحبت کند:

...این دومین باری بود که می رفتم خونه اش. بار اول همه جا رو خوب نگاه کردم و جای همه چیز رو یاد گرفتم. پیرمرد برای بار دوم به من کاملا اعتماد داشت. وقتی غرق در نگاه من بود همدستم (اشاره به جوان قوی هیکلی که کنارش بود می کند) داخل شد و به اصطلاح ما رو غافلگیر کرد؛ به اسم این که نامزد من بوده و ما رو تعقیب کرده.

پیرمرد حسابی ترسیده بود. ما از فرصت استفاده کردیم و پولهای داخل گاوصندوق و موجودی های نقد و طلا و جواهرات خونه رو برداشتیم...

پیرمرد سرش را پایین انداخته. بعد از رفتن آنها شکایت کرده به جرم اخاذی. قاضی برای هر سه قرار صادر می کند. برای زن افسونگر و مرد جوان همدستش قرار بازداشت صادر کرده و آنان را برای تحقیقات بیشتر در مورد اغفال مردان دیگر که لازم است اقرار کنند و مردانی که از ترس آبرو شکایت نکرده اند... برای پیرمرد هم قرار وثیقه صادر می کند تا او هم به اتهام هوسبازی محاکمه شود.

پیرمرد سرافکنده نمی داند چگونه وثیقه آماده کند، یعنی وثیقه دارد اما به چه کسی می تواند بگوید که بیاورد. تا وقتی هم که وثیقه بیاید، در بازداشت است.

پسر وثیقه می آورد و پدر آزاد می شود. بیرون در زن، عروس و داماد سینه به سینه او قرار می گیرند. همه به حالتی مخصوص به او نگاه می کنند. پیرمرد اما شرمنده به یاد هوای گرم و چراغ قرمز و زیبای فتنه گری است که تا خرخره کلاه بر سرش گذاشته است!

■

عروس یازده روزه در دادگاه!

چقدر جوان بود. آنقدر که به او نمی آمد بخواهد از همسرش جدا شود. کنار میز مشاور مرکز ارشاد دادگاههای خانواده ایستاده بود. منتظر بود تا نوبتش بشود...

به زن گفتم: دلت می خواد بنویسم که چرا می خوای طلاق بگیری؟

نگاهی به من کرد و گفت: من نمی خوام. دخترم طلاق می خواد.

تازه متوجه شدم دخترک کم سن و سال را می گوید. بیشتر کنجکاو شدم. دخترک رنگ پریده نگاهم کرد و بی رمق گفت: به شرطی که اسمم نباشه...

و مادرش ادامه داد: خانوم، دخترم هنوز می ترسه.

و بعد زن بسیار جوان که فقط شانزده سال داشت برایم گفت: من فقط یازده روز زندگی کردم. یه سال نامزد بودیم. تو این یه سال بارها و بارها تا مرز جدایی از همدیگه پیش رفتیم اما بزرگترها گفتن درست می شه. با هم اختلاف داشتیم گفتن عروسی کنین همه اختلاف ها حل می شه. سر چیزای معمولی و پیش پا افتاده دعوا می کرد. دو بار هم تو دوران نامزدی کتکم زد. وقتی اعتراض کردم، خانواده ها گفتن دعوا نمک زندگیه.

خلاصه سرتون رو درد نیارم. بالاخره قرار شد جدا بشیم. این دفعه عموی خودم و پدربزرگ اون اومدن و ریش گرو گذاشتن. پدربزرگش گفت مطمئن باش نوه من بعد از ازدواج خوب می شه. بالاخره من رو حاضر کردن تن به عروسی بدم اما به خدا فقط دو روز اول خوب بودیم بعدش دوباره بداخلاقی هاش شروع شد. کتک زدنا، فحش دادنا، محدودیت های الکی و جالب این که پدر و مادرش هم کمک می کردن. یه دفعه که خیلی کتک خورده بودم سر و پا برهنه فرار کردم و از دست شوهر و پدر و مادرش خودم رو رسوندم خونه خودمون.

خانواده ش باز اومدن ریش گرو گذاشتن تا برگشتم خونه. این دفعه در رو بستند و من رو توی حموم خونه زندونی کردن و با مادرش افتادن به جونم. دیگه مرگ رو جلوی چشمام دیدم. به هر بدبختی بود خودم رو زدم به شیشه، شیشه شکست و من بیرون افتادم. همون طور خونین و مالین خودم رو رسوندم خونه پدرم. شکایت کردم از دست شوهرم و خانواده اش. اونا سند گذاشتن و اومدن بیرون. من هم اومدم تقاضای طلاق کنم. دیگه امنیت جانی ندارم. می دونم اگه تو اون خونه برگردم من رو می کشن. اصلا مادر و پدر و پسر هر سه تاشون دیوونه هستند...

تازه متوجه دستش شدم که گچ گرفته بود.

یه نوجوان، یه نوعروس یازده روزه که مجروح از یه زندگی پر از درد و رنج، یازده روز تلاش می کرد خودش را به ساحل نجات برساند. ساحل نجاتی که خودش یک دریای توفانی است، دریایی توفانی به نام «طلاق»!

■

● مثل آمریکایی

احمق و پولش به زودی از هم جدا می شوند

سعید علی حسینی

اصرار داشتند آمپول بزنیم

هر چه که بیشتر به مبحث دوپینگ وزنه برداران وارد می شویم، نکات و جزئیات بیشتری به دست می آید که پی به دستهای پنهان در رشته وزنه برداری می بریم. زمانی که با یکی از قهرمانان صحبت کردم به این نکته اشاره کرد که به جرات می توان گفت اکثر مدالهایی که طی چند سال اخیر توسط قهرمانان وزنه برداری کسب شده، یا به واسطه دوپینگ بوده یا به خاطر توافقهای پنهان با مسوولین فدراسیون جهانی.

در سلسله مصاحبه هایی که درباره وزنه برداری انجام داده ایم، این هفته به سراغ «سعید علی حسینی» رفتیم. فردی که در تمرینات توانسته بود رکورد رضازاده را جابجا کند اما چند ساعت مانده به مسابقات قهرمانی جهان در کره جنوبی، به ناگاه مصدوم شد! چند روز بعد نیز اعلام شد که وی دوپینگی بوده است!

حرفهای صریح علی حسینی را در زیر آورده ایم و البته این را حق مسلم مسوولان فدراسیون و آقای رضازاده می دانیم که به اتهامات مطرح شده در این مصاحبه پاسخ بدهند و مجله نیز کاملاً آمادگی دارد تا به انعکاس بیطرفانه آن اقدام کند.

✦ **داستان اعتراف شما به دوپینگ که توسط بهمن زارع، مربی تیم ملی، مطرح شده، چه بود؟**

✦✦ من کجا اعتراف کردم؟ وی گفته رفته ام از وزارت بهداشت پودرهای مکمل غیر مجاز خریده ام. اگر این طور هم باشد چرا وزارت بهداشت به داروخانه ها اجازه می دهد که مکمل های غیر مجاز بفروشند؟ یعنی همه داروهای دیگرمان هم بدون مجوز و غیر مجاز هستند؟ تازه من هیچ وقت نه مکملی خریدم و نه جایی رفته ام که در این باره اعترافی کرده باشم. خیلی جالب است که یکباره آقای زارع سکوت را شکسته اند و درباره وزنه برداری مصاحبه می کنند! البته همان زمان پدرم به فدراسیون رفت و آنجا هم حسین رضازاده و هم بهمن زارع این گفته ها را تکذیب کردند و مدعی شدند خبرنگار آن خبرگزاری، این حرفها را از خودش نوشته است!

✦ **یعنی همانند گذشته شما معتقد هستید که مقصر این اتفاقات، کادر فنی تیم ملی است؟**

✦✦ اجازه بدهید از رشید شریفی برای شما مثالی بزنم. درباره رشید گفتند که خودش می دانست مشکل دارد، اردو را ول کرد و ما دوباره وی را به اردو بازگرداندیم. شما که می دانستید او مشکل دارد، چرا حمایتش کردید؟ اگر شما می دانستید که نمونه اش ممکن است مشکل دار شود، به چه دلیل او را به مسابقات اعزام کردید تا با این محرومیت بلند مدت مواجه شود؟ این که عذر بزرگتری است که دانسته یک ورزشکار را با خود به مسابقات بردید. حالا که مشکل برایش پیش آمده، می خواهید همه کاسه کوزه ها را سر او بشکنید!

✦ **آیا در تیم ملی پزشک تغذیه داشتید؟**

✦✦ خیر، ما در تیم ملی وزنه برداری ، پزشک تغذیه نداشتیم. همه برنامه ها را حسین رضازاده و بهمن زارع انجام می دادند. همین موضوع که در اردوها به بازیکنان آمپول تجویز می کردند هم بدون مجوز بوده است. آقای رضازاده در اردو به بچه ها آمپول تجویز می کردند.

✦ **به شما هم آمپول تزریق می شد؟**

✦✦ ما نمی خواستیم که آمپول بزنیم ، آنها به اصرار به ما آمپول تزریق می کردند. ۸ ماه قبل نامه زدم و گفتم که می ترسم به اردو بیایم و می خواهم تنها تمرین کنم اما به خاطر همان درخواست می خواستند مرا از تیم ملی محروم کنند. حالا اگر در اردو آمپول ها را نمی زدم چه بلایی سرم می آوردند؟ آنها اصرار داشتند که این آمپول ها هیچ مشکلی ندارند . خودتان با نائیج صحبت کردید، وی هم حرفهای مرا تایید کرد. حسین رضازاده می گفت من وزنه برداری را زیر نظر ایوانف یاد گرفته ام. او اصرار داشت هر کاری را که ایوانف انجام می داده من هم انجام می دهم.

✦ **از اینکه اینقدر صریح و رک صحبت می کنید، نمی ترسید؟**

✦✦ به هیچ وجه! برای من مهم این است که مردم بدانند دست های پشت پرده چه می کنند؟! مهم این است که مردم می بینند چه اتفاقاتی رخ می دهد. الان هم که توپ را انداخته اند به زمین ما ۵ نفر و خودشان فرار کرده اند تا برای پست و مقام شان اتفاقی نیفتد. اگر ما ۵ نفر دوپینگی شدیم آقای رضازاده که مدیر تیم های ملی بوده هم مقصر است و باید محروم شود نه اینکه مقامش ارتقا پیدا کند.

✦ **شما چه زمانی تست دادید؟**

✦✦ دوم آبان تست دادیم ، ۲۸ آبان هم به کره جنوبی اعزام شدم. ۱۵ تا ۲۰ روز طول می کشد تا جواب آزمایش ها از آزمایشگاه کلن اعلام شود. طبق برگه ای که به من داده اند ۱۷ آبان فدراسیون جهانی جواب آزمایش مرا داشت. اگر دوپینگی بودم چرا گذاشتند با تیم به مسابقات جهانی بروم؟ افشین ریاحی یک هفته قبل از مسابقات در کره جنوبی بوده است، اگر من مشکل داشتم، چرا همان موقع برگه ام را به او تحویل نداده اند. ۱۷ آبان آزمایشگاه به آنها جواب داده و این خبر ۲ آذر به من اعلام شده است. چطور می شود ۲ آذر تا ۷ آذر من آنجا تمرین می کردم و مرا از محل مسابقات اخراج نکردند؟ من آنجا وزنه های ۲۰۰ یکضرب و ۲۴۰ دوضرب را در تمرینات زدم که مثل توپ صدا کرد. خود آیان و نماینده های فدراسیونش این را فهمیدند. با این شرایط چرا آنها نیامدند بگویند این ورزشکار حق تمرین در سالن اصلی را ندارد. ورزشکاری که نمونه اولش مثبت باشد از همه فعالیت های ورزشی تا اطلاع ثانوی محروم می شود.

✦ **پس با این حساب شما در آن زمان هیچ مشکلی نداشتید. درست است؟**

بله. من خودم هم نمی دانم چطور مرا محروم کردند؟ اصلا اگر مشکل داشتم و این ها زودتر می دانستند چرا اسم من در کنگره مسابقات بود؟ چرا مرا در استارت لیست بازی ها گذاشته بودند؟ آنها که از حدود یک ماه قبل می دانستند نمونه دوپینگ من مثبت در آمده است.

✦ **تست دومی هم از شما گرفته شد؟**

✦✦ زمانی که نمونه اول یک نفر مثبت اعلام می شود، ورزشکار شخصا می رود به این تست اعتراض می کند. ۳۰۰ دلار می پردازد و پیش روی خودش نمونه دوم را باز می کنند و به آزمایشگاه می فرستند. درباره من کی این کارها را کردند؟ من کجا این کارها را کردم؟ چرا آقای رضازاده خودش پا شده رفته آنجا؟ آقای رضازاده که می گوید تقصیر با خود ورزشکار است. اگر من مقصرم که خودم باید اعتراض می کردم. پس چرا شما راه افتاده اید و به جای من به آنجا رفته اید ؟

✦ **یعنی رضازاده رفته بود تا مشکل تو را حل کند؟**

✦✦ نه، آنها رفته بودند که فدراسیون را از تعلیق نجات دهند که هیچ کاری هم نتوانستند انجام دهند و سرانجام نیز جریمه ۵۰۰ هزار دلاری برای ایران صادر شد.

✦ **ممکن است نمونه ات عوض شده باشد؟**

✦✦ اگر نمونه من بوده چرا این قدر دیر جوابش را اعلام کرده اند؟ وقتی با چشمان خودم دیدم که در حضور نمایندگان فدراسیون جهانی، بچه هایی که مشکل دارند، خودشان آزمایش نمی دهند و کسی دیگر جای شان آزمایش می دهد، حق دارم شک کنم. اگر خودم می دانستم که مشکل دارم نمی توانستم بروم التماس کنم که تست ندهم و کسی دیگر جایم تست بدهد؟ من که می دانستم این بار اگر محروم شوم تا ابد محروم می شوم.

✦ **یعنی این امکان وجود دارد که کس دیگری جای نفر اصلی آزمایش دهد؟**

✦✦ بله. البته وقتی بازرس های وادا می آیند این اتفاق نمی افتد چون آنها همه چیز را کنترل می کنند، با لپ تاپ شان می آیند و عکس ها را با افراد تطبیق می دهند. خیلی سخت است که تقلب کنی اما در مورد بازرسان فدراسیون جهانی، شرایط فرق دارد و هر کاری می شود کرد. این سری هم بازرسان فدراسیون جهانی بودند و حتی بعضی از بچه ها چون مشکل داشتند کسان دیگری جای شان آزمایش دادند. یعنی من این کار را نمی توانستم بکنم؟ من چون به خودم اطمینان

داشتم، رفتم آزمایش دادم. حالا دیگر نمی دانم بعدش آقایان چه کار کرده اند که این طوری شده است. من حاضرم برای دفاع از خودم حتی آزمایش D.N.A هم بدهم.

درست است که پیش از بازی ها در تمرینات رکورد حسین رضازاده را شکسته بودید؟

بله. من در یک ضرب ۲۱۵ را مهار کردم که بالاتر از رکورد جهانی است. حتی در برنامه رخصت آمدند از ما فیلمبرداری کردند و هم من و هم اصغر ابراهیمی این رکورد را اعلام کردیم اما آقای رضازاده در برنامه رخصت گفتند سعید این رکورد را نشکسته است و او در یک ضرب ۲۱۰ کیلو را بالای سر برده است.

چرا این اتفاق تنها برای سنگین وزنهای ما می افتد؟

اتفاقاً این برای من هم جای سوال دارد. محسن داوودی در نوجوانان ، رکوردهایش حتی از من هم بهتر بود اما ناگهان گفتند متان مصرف کرده. رشید هم که به آن شکل حذف شد. رشید داشت به سرعت رکوردهایش را افزایش می داد و به یک سنگین وزن خیلی خوب تبدیل شده بود. بعد هم که نوبت من شد. امیدوارم همین روزها مشکلی برای بهداد سلیمی رخ ندهد. از مسولان می خواهم حداقل مراقب او باشند تا به درد ما دچار نشود.

کمی به عقبتر باز گردیم، داستان نامه پدر شما به افشارزاده چه بود؟

پیش از این که من به اردو بروم، پدرم با آقای افشارزاده صحبتهایی کرده بود. وی گفته بود: «این بچه ۲۱ سالش است و می‌خواهم که درسش را در کنار وزنه‌برداری تمام کند. دیپلمش را بگیرد، بعد بیاید در اردو.» وی این موضوع را به صورت کتبی به افشارزاده نوشت. افشارزاده نامه پدرم را به حسین رضازاده تحویل داد. رضازاده هم نامه را به جای اینکه مطالعه کند و بگوید که سعید علی حسینی اردو نرود، آنرا پاره کرد و بیرون انداخت. من بعداً آن نامه را در اردو پیدا کردم.

شما تصمیم گرفته بودید که در اردوهای تیم ملی حضور نداشته باشید. چه شد که به اردو باز گشتید؟

پدرم مخالف حضور من در اردوهای تیم ملی بود. وی می ترسید که مشکلی برای من به وجود بیاید. افرادی واسطه شده و به پدرم گفتند که اجازه بده سعید به اردو برود و سپس ما را پیش افشارزاده بردند. پدرم به افشارزاده گفت که راضی نیست تا من به اردو بروم. افشارزاده هم آن موقع گفت من ضمانت می کنم، هر مشکلی که برای سعید به وجود بیاید جوابگو هستم. آن موقع این موضوع را افشارزاده شفاهی به ما قول داد و پرویز جلایر هم که دبیر فدراسیون است، شاهد ماجرا بود. جالب آنکه یکی از مسوولان فدراسیون هم پس از اینکه به اردو رفتم، به رییس فدراسیون نامه نوشت که علی حسینی در اردو امنیت ندارد.

سپس چه اتفاقی افتاد؟

پس از این ماجراها، من را به اردوی ازبکستان دعوت کردند. من حضور در این اردو را قبول نکردم، چون می‌دانستم برایم مشکل به وجود خواهد آورد. پس از اینکه این‌ها از اردوی ازبکستان آمدند کمیته‌ای را تشکیل دادند و گفتند سعید علی حسینی را از حضور در تیم ملی محروم می کنیم. رضازاده گفت که علی حسینی باید مانند یک سرباز در اختیار تیم ملی باشد و خدمت کند. من گفتم که من خدمتم را می کنم، اما اکنون نمی‌توانم به اردو بیایم چرا که درس دارم. من و پدرم آن موقع اعلام کردیم که اردو برای ما امنیت ندارد و همین مساله باعث شد که جلایر ما را پیش افشارزاده ببرد. افشارزاده در آن جلسه به ما گفت که رضازاده دیگر رضازاده سابق نیست، او همانند دوران ورزشکاری‌اش نیست. او اکنون مسوولیت دارد و پیشرفت تو برایش موفقیت محسوب می‌شود و گفت که من هم ضمانت می کنم که هیچ مشکلی برایت پیش نیاید. حتی برای اینکه من را راضی کنند که به اردو بروم، به من گفتند که ما معلم خصوصی برایت می‌آوریم که درست را بخوانی که متاسفانه هیچ کدام از اینها انجام نشد.

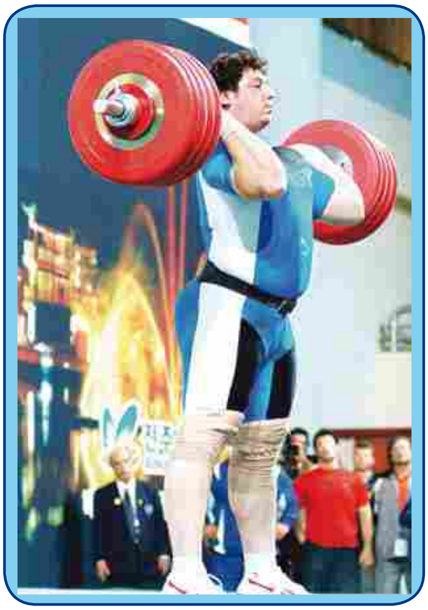

و بعد از قولهای افشارزاده در اردوها حاضر شدید...

از ۱۵ تیر ماه به اردو رفتم. دو هفته در تهران بودیم. بعد از آن رفتیم اردبیل. و بعد رفتیم اردوی چابکسر که در اردوی چابکسر تنها دو روز زارع و رضازاده آنجا بودند و بقیه دست پانزوان بود. پس از این که از چابکسر به تهران آمدیم، مسوولان اردو به ما گفتند که از آژانس جهانی مبارزه با دوپینگ برای نمونه‌گیری آمده‌اند. در حالی که آنها از فدراسیون جهانی آمده بودند. دوم آبان ماه هم از ما نمونه‌گیری کردند که من با خیال راحت به نمونه‌گیری رفتم. بدون اینکه هیچ مشکلی وجود داشته باشد، آخر آبان‌ماه به رقابت‌های جهانی رفتیم که آن اتفاق‌های شگفت‌انگیز برایمان رخ داد.

داستان مصدومیت شما در کره جنوبی چه بود؟

من در مسابقه‌های جهانی مصدوم نبودم. در مسابقه‌های جهانی یک شب مانده به مسابقه، پدرم را صدا کردند. پدرم رفت صحبت کرد. رضازاده و کادر فنی نامه‌ای را به ما دادند و گفتند شما نمی‌توانید در مسابقه وزنه بزنید. به ما گفتند که نامه تذکری از سوی آقای «آیان» آمده و اجازه ندارید در این مسابقه شرکت کنید. ما گفتیم باید چکار کنیم و گفتند: «آقای آیان گفته باید وزنه‌بردار کره‌ای اول شود. به همین دلیل وزنه‌بردار آلمان و روسیه نیامده اند.» البته این صحبت‌ها را زارع می کرد و رضازاده بیشتر سکوت کرده بود. به من گفتند کره‌ای باید اول شود. تو هم باید کنار بکشی تا وزنه‌بردار کره‌ای اول شود. به من گفتند آیان با وزنه‌بردار کره‌ای هماهنگ کرده که او اول شود.

در آن زمان از دوپینگ حرفی زده شد؟

خیر، آنجا صحبت از دوپینگ نبود. یک نامه‌ای به ما نشان دادند که این اخطاریه است. ما گفتیم اخطاریه چیست؟ وقتی نامه اخطاریه را دیدم، زارع به عنوان مربی تیم آن را از من گرفت و در ساکش انداخت و گفت این نمایشی و بی اهمیت است. به من گفتند که آقای افشارزاده چون به آقای آیان پول نداده، آیان ناراحت شده و او با توجه به اینکه می‌دانسته تو مدال می گیری، دست روی تو گذاشته تا تو وزنه نزنی. همه گفتند که ما می‌رویم فدراسیون جهانی پول می‌دهیم و مشکل تو حل می‌شود. هیچ کس هم نمی‌فهمد. حتی این را به من گفتند که آیان گفته شما عکاس ورزشی دارید یا من بگویم عکاس ما بیاید که از دست سعید عکس بگیرد و به رسانه‌ها بگویید که مصدوم شده است. من و پدرم این را قبول نکردیم. افشارزاده زنگ زد به پدرم که چه شده است؟ پدرم گفت من می‌خواهم موقع مسابقه بروم و روی تخته بنشینم، چرا که می‌خواهند حق ما را بخورند. پدرم گفت نمی گذارم حق سعید ضایع شود. افشارزاده هم گفت شما با آبروی ایران بازی نکنید. این طوری آبروی ایران می‌رود. بعد از آن ما هم قبول کردیم. وقتی آمدیم ایران، دکتر شهابی(عضو کمیته پزشکی فدراسیون بین‌المللی) گفت که سعید علی حسینی دوپینگش مثبت شده و من در فدراسیون جهانی دیده‌ام.

جای مصدومیت چگونه در دستهای شما به وجود آمد؟

آقای هادی پانزوان با توجه به تجربیاتی که داشت کاری می کرد تا آرنج من کبود شود که عکس بگیرند و بگویند سعید علی‌حسینی مصدوم شده است. همه این‌ها نقشه بود. درآنجا پدرم بسیار اعتراض می کرد. بهمن زارع، حسین رضازاده، افشین ریاحی و هادی پانزوان در آنجا حضور داشتند. اینها به ما گفتند ما خودمان از پشت پرده این موضوع را حل می کنیم. به ما گفتند که پل‌های پشت سرمان را خراب نکنیم. آقای عبداللهی (مدیر مستعفی روابط عمومی فدراسیون وزنه‌برداری) هم آنجا شاهد بود که گفت من می‌دانم که مشکلی نیست. آیان برنامه‌ای چیده تا وزنه‌بردار کره‌ای قهرمان شود. ما که برگردیم مشکل را حل می کند.

آینده را چگونه ارزیابی می کنید؟

همه آنهایی که مرا می شناسند، می دانند که من به راحتی می توانم نفر اول المپیک لندن باشم. هم اینکه مدال بگیرم و هم اینکه رکوردها را بشکنم. ولی فعلا باید این مشکلم حل شود. من دنبال گرفتن حقم هستم. شاید اصلا این کارم هم درست نشود چون کسی پیگیر کارمان نیست. انگار دوست دارند که ما نابود شویم. مربی تیم ملی می آید می گوید امید نابیج تجارت پودر های نیروزا می کرده است، رشید اردو را از ترس ترک کرده بود و سعید آمده به دوپینگش اعتراف کرده است. کارهایی که هیچ یک از ما روح مان هم از آنها خبر ندارد. در حالی امید را متهم می کنند که آقایی که الان مسولیت بزرگی در فدراسیون دارند را سال ۱۳۸۴ پلیس بلغارستان در فرودگاه به دلیل همراه داشتن کلی آمپول نیروزا بازداشت کرده بود و همه بچه ها می توانند در این باره شهادت بدهند. ■

اگر می خواهی به پیروزی برسی، بیشتر به شکست فکر کن

● مارشال رومل

آشتی جان تری با همسرش

کاپیتان چلسی با اجازه مسئولان این تیم و با بهره گیری از چند روز تعطیلات، روانه دوبی شد تا با همسر و فرزندانش دیدار کند و این دیدار به آشتی این زوج جنجالی پس از یک قهر طولانی منتهی شد.

طبق اخبار منتشره در روزنامه های انگلیسی تری ، همسر و دو فرزندش در کنار یکدیگر در هتل مجللی در دوبی به سر می برند و به نظر می رسد که تری توانسته این دلخوری رابرطرف کرده و با همسرش آشتی کند.

ماجرای رابطه مشکوک تری با نامزد هم تیمی سابقش نه تنها موجب قهر کردن همسرش شد، بلکه باعث شد تا بازوبند کاپیتانی تیم ملی انگلیس نیز از تری گرفته شود. ولی اکنون به نظر می رسد که تونی تری، همسر یکی از پردرآمدترین فوتبالیستهای انگلیسی او را بخشیده است.

کاپیتان چلسی در این رابطه گفته:«هیچ کسی نمی داند که من و تونی در مورد چه چیزهایی صحبت کرده ایم و هیچ کسی در زندگی اش نمی تواند رابطه ای به این صمیمیت داشته باشد. ما افراد بی سر و صدایی هستیم. به خوبی احساس یکدیگر را درک می کنیم و این مهمترین نکته در زندگی مشترک است تا رابطه ها هرگز خراب شود.»

افشاگری پس از گذشت شش سال

شش سال پس از قهرمانی یکی از تیم ها در لیگ برتر ایران خودمان مشخص شد که آنها رقمی میلیونی برای ترمیم جامی که شکسته بودند هزینه کرده اند!

همان سالی که جام قهرمانی را دست به دست کردند و از فرط خوشحالی آن را از وسط شکستند به راحتی می شد پیش بینی کرد که روی آن سرپوش می گذارند و آن را انکار می کنند!

با گذشت شش سال از قهرمانی تیم مذکور مشخص شد که آنها برای ترمیم جام شکسته مبلغی بالغ بر ۶ میلیون تومان هزینه کرده اند تا یکی از قلمکاران ماهر اصفهانی قسمت شکسته جام را ترمیم کند.جامی که ارزش مالی زیادی ندارد و تنها ارزش معنوی آن است که اهمیتش را زیاد می کند.

ایوانکوویچ تیمش را پرستاره کرد

برانکو ایوانکوویچ مربی شاندونگ، فرد بنسون مهاجم هلندی را بصورت قرضی و برای مدت پنج ماه به خدمت گرفت. ایوانکوویچ که تیمش را برای آغاز بازیهای فصل چین و لیگ قهرمانان آسیا آماده می کند با این مهاجم امید تازه ای در خط حمله پیدا کرده است.

بنسون ۲۶ ساله بازیکن تیم زیر ۲۱ سال هلند بود که با همین تیم به قهرمانی زیر ۲۱ ساله های اروپا در سال ۲۰۰۶ رسید.او از جوانان باشگاه آژاکس آمستردام بود و ۷۵ بار برای والوژیک به میدان رفت و ۱۷ گل برای تیمش زد.

رودا عنتر هافبک لبنانی ، سینیشا رادانوویچ مدافع صرب و کارلوس سانتوز کرووات دیگر بازیکنان خارجی و جدید شاندونگ در این فصل هستند.

ژو هایبین ملی پوش نیز از باشگاه پی اس وی آیندهوون به تازگی به جمع شاندونگ برگشته است.آنها فصل گذشته با شش امتیاز اختلاف با قهرمان در رده چهارم به کار خود در لیگ چین پایان دادند.برانکو یکی از اهداف خود را صعود تیم از گروه H لیگ قهرمانان عنوان کرده است. آدلاید یونایتد، سنفریس هیروشیما و پوهانگ استیلرز دیگر تیم های این گروه هستند.

روماریو،ببتو را اخراج کرد

تیم آمه ریکای ریودوژانیرو از مرحله اول رقابتهای قهرمانی کاریوکا حذف شد و به همین دلیل مربی این تیم ازسمت خود برکنار شد.

روماریو، مدیر تیم آمه ریکای ریودوژانیرو، ببتو، مربی این تیم را از سمت خود برکنار کرد. این دو ستاره در سال ۱۹۹۴ در رقابتهای جام جهانی آمریکا در کنار یکدیگر بسیار خوش می درخشیدند و دوستان بسیار خوبی بودند.

ببتو درباره این اخراج گفت: «به تصمیم روماریو احترام می گذارم و باید بگویم که رفاقت و دوستی ما به مراتب بیشتر از شرایط حرفه ای و کاری است.»

اودرپایان صحبتهایش به این نکته اشاره کرد که پیش از برعهده گرفتن سمت مربی گری تیم آمه ریکای ریودوژانیرو پیشنهادات متعددی برای برعهده گرفتن مربی گری تیمهای دیگری نیز داشته است، ولی ترجیح داده تا در کنار روماریو به فعالیت بپردازد.

در رقابتهای جام کاریوکا، تیم آمه ریکا ریودوژانیرو با سه پیروزی، یک تساوی و چهار شکست از گردونه این رقابتها حذف شد.

برزگر به خانه آمد

استاد منصور برزگر مربی نامی کشتی آزاد ایران که برای آموزش مربیان شهرستان برازجان به استان بوشهر سفر کرده بود، در حین آموزش فن دچار پارگی روده شد و پس از چندین عمل جراحی وضعیت وخیمی را داشت که خوشبختانه با مقاومت بدنی بالا تمامی دوران سخت این عمل‌ها و همچنین عفونت های پس از آن را پشت سر گذاشت تا این که روز گذشته از بیمارستان خاتم الانبیا مرخص شد و به منزل رفت.

البته هنوز برزگر دوران نقاهت را پشت سر می گذارد و خانواده وی با تشکر از تمامی دوستان و آشنایان وی، درخواست کرده اند برای بهبودی کامل این استاد کشتی، مدتی به وی فرصت استراحت دهند.

برزگر که یک مدال طلای جهان و سه نقره جهان و المپیک را در دوران ورزشی‌اش برای ایران کسب کرد، از موفق‌ترین مربیان تاریخ کشتی ایران نیز به شمار می‌رود.

فتح الله زاده:

اگر نمی توانند خودم مشکل را حل می کنم

بیانیه باشگاه استقلال درباره قرارداد آلفا و ادعایی بابت این که مدیرعامل وقت قرارداد را بدون هماهنگی با هیات مدیره امضا کرده باعث شد که علی فتح الله زاده ، به این موضوع واکنش نشان دهد.

وی با بیان اینکه در هنگام عقد قرارداد با آلفا اعضای هیات مدیره مانند دانشجو در جریان کار قرار داشتند، گفت:«اول کار یکسری توافق با شرکت آلفا انجام شد که امضای من پای آن پیش نویس هست و روال کار تمام پیش نویس ها این است که وقتی قطعی شد اعضای هیات مدیره هم امضا می کنند.»

وی درباره اقدامات اولیه صورت گرفته در این زمینه، تصریح کرد:«ما اسامی تیمی را برای آن شرکت ارسال کردیم و کار تا همین مقطع انجام شد. دیگر خبری از بلیت هتل نشد و چون آلفا به تعهداتش عمل نکرد این پیش نویس و توافق نامه اتوماتیک وار لغو می شود. »

مدیرعامل سابق باشگاه استقلال در خاتمه اشاره ای به مدیریت بحران در ورزش کرده و می گوید:«اگر آقای واعظی نمی تواند این مساله را حل کند با حکم مجمع و تصویب هیات مدیره به من نمایندگی تام الاختیار بدهند تا این مشکل را حل کنم. و اگر خودشان هم می توانند انجام دهند که بهتر است از فرافکنی بردارند چرا که باز هم تاکید می کنم هیات مدیره در جریان بود و طرح چنین سخنانی در شان باشگاه نیست.»

خاطرات یک مترجم

کسب اولین موفقیت

به قلم رضا چلنگر

اگر اشتباه نکنم حدود یک ماهی می شود که از مجله دوست داشتنی اطلاعات هفتگی دور بوده ام. آقای کیانی در جریان هستند که به علت بسیاری از مشکلات برخی مواقع خارج از دسترس هستم. این چند وقت هم به علت مسافرتهای کاری نتوانستم که در خدمت شما باشم. به هر حال، با عرض پوزش بابت تاخیر چند شماره گذشته از این هفته در خدمت شما خوانندگان خوب می باشم. به تلافی این تاخیر یکی از بهترین و زیباترین خاطراتم را که تا به حال آنرا برای هیچ فردی تعریف نکرده ام را در شماره ویژه عید به شما پیشکش خواهم کرد.

در آخرین مطلب نوشتم که بلاژ پایش را در یک کفش کرد که من به عنوان مترجم اصلی وی مشغول به فعالیت شوم. حال ادامه ماجرا را مرور می کنیم.

برای مذاکره با مسوولان فدراسیون یک روز به دفتر فدراسیون رفته و با آقای دانشور صحبت کردم. آقای دانشور در ابتدا راجع به مسائل مالی صحبت کرد و گفت ما حقوق زیادی به بچه ها نمی دهیم. دستمزد شما در اینجا حداکثر ۲۲۰ هزار تومان است. از پاداش هم خبری نیست. البته اگر مسافرتی باشد، احتیاج نیست که هزینه مسافرت را پرداخت کنید و آن با ما خواهد بود!

به هرحال قرارداد من امضاء شد و بنده با حقوق ماهی ۲۲۰ هزار تومان مشغول به فعالیت شدم. تا ۲ سال هم حقوق من افزایش پیدا نکرد. لازم است بگویم برای ثبت در تاریخ و اینکه خوانندگان محترم از دستمزد واقعی من آگاه شوند، به این نکته اشاره کردم.

سرانجام اولین اردوی تیم ملی با حضور بازیکنان لیگ و چند نفر از لژیونرها اواسط بهار سال ۸۰ در تهران برگزار شد. در آن اردو قرار بود که تیم ملی با تیم ملی جوانان که هدایت آن برعهده مهدی مناجاتی بود، مسابقه ای دوستانه برگزار کند.

شب شروع اردو، بلاژ به من گفت: «تو استعداد مترجمی داری، خیالت راحت باشه که از پس کار برمی آیی.» گفتم: «بی خیال من شو! من اینکاره نیستم. اشتباه می کنی. یه نفر که اینکاره هست رو استخدام کن.» در جواب با لبخند گفت: «تو بیا، کار خیلی ساده ای هستش.»

بلاژ دلداری به من داد و با خیال راحت به اتاقم رفتم. روز تمرین استرس فراوانی داشتم. بیشتر از هرچیز، از این می ترسیدم که نکند حرفی را ترجمه نکنم و به غضب بلاژ گرفتار شوم. به همین جهت هرچه که در تمرین می گفت، از ترس ترجمه می کردم.

در اواسط تمرین انصاریان روی زمین افتاد و داد زد: «وای! آخ! مُردم. این چه تکلی بود؟!» بلاژ حدود ۲۰ متر با علی فاصله داشت. از همانجا با فریاد گفت: «مگه دختربچه ای که افتادی زمین؟! تو مثه تانک می مونی. خجالت بکش!»

من هم همه حرفها را مثل بلاژ با فریاد ترجمه کردم. خودم ترسیده بودم. انصاریان از روی زمین بلند شد و نگاهی به من انداخت. پیش خودم گفت که الآن به سراغ من آمده و حسابی کتک می خورم. اما شانس آوردم. بلند شده و به تمرین پرداخت.

پس از تمرین سراغ وی رفته و گفتم: «داش علی، منو ببخش. من فقط حرفای بلاژ رو ترجمه کردم.» انصاریان دستی به پشت من زد و با همون لهجه لاتی گفت: «اشکال نداره داش رضا! درک می کنم چی می گی. بالاخره کار و وظیفه ات اینه دیگه.»

تمرین بعدی نیز بدون دردسر برگزار شد. بلاژ پس از پایان تمرین، پیش من آمده و گفت: «دیدی پسرم. هیچ کاری نداشت. همه چی به سادگی حل شد.»

روز مسابقه جلسه توجیهی برگزار شد. در جلسه علی دایی، یحیی گل محمدی، محمدرضا مهدوی و... جمع شده بودند. بلاژ نقشه بازی را روی دیوار نصب کرد. در حین توضیح گفت که در اینجا «فینتا» می زنیم. این لغت در زبان کروات وجود نداشت. نگاهی به وی کرده و گفتم: «ببخشید، چی گفتید؟!» بلاژ چپ چپ نگاه کرد و تا خواست حرفی بزند، دایی به من گفت که منظور حقه است. بگو حقه بزنیم.

یک اصطلاح دیگر هم بود که دایی برای من ترجمه کرد. تعجب کردم که دایی این اصطلاحات کروات را از کجا بلد است؟ هنوز هم این موضوع برای من جای سوال دارد چرا که به من جواب دقیقی نداده و نگفت که این اصطلاحات را از کجا بلد بود. در آن روز دایی ناجی من شد!

به هر بدبختی که بود جلسه به پایان رسید و بازی دوستانه را با حساب ۱۰ بر صفر بردیم. به این صورت اولین موفقیت من در زمینه ترجمه کسب شد.

در شماره آینده درباره اینکه چگونه محمد نوازی زمان بلاژوویچ از تیم ملی اخراج شد، صحبت خواهم کرد.

همراه با المپیک زمستانی کانادا

❋ بازی های المپیک زمستانی ونکوور کانادا طی مراسمی در ورزشگاه «بی سی پلیس» این شهر افتتاح شد. این اولین بار در تاریخ این مسابقات است که مراسم افتتاح المپیک زمستانی در سالنی سرپوشیده برگزار شده است.

❋ نودار کوماریتشاویلی ساعاتی پیش از اولین حضور خود در رقابت های المپیک زمستانی در حین تمرین از دنیا رفت.

❋ مقامات کانادایی برای مهیا کردن محل مسابقات با دشواری های زیادی از جمله بدی هوا و کمبود برف در ونکوور روبرو شدند.

❋ دو هزار و پانصد ورزشکار از هشتاد و دو کشور از جمله ایران در این بازی ها شرکت دارند. چند کشور از جمله پاکستان، پرو و صربستان برای اولین بار در این بازی ها حضور یافته اند.

❋ انتظار می رود رقابت اصلی برای قهرمانی در المپیک ونکوور میان آلمان، آمریکا و کانادا، میزبان بازی ها باشد.

❋ مرجان کلهر، در دامنه های پیست اسکی دیزین در شمال تهران بزرگ شده، ولی هیچ گاه این فکر را نمی کرده که در ۲۱ سالگی به عنوان اولین زن ایرانی در بازی های زمستانی المپیک شرکت کند.

❋ مرجان کلهر که روز ۲۴ فوریه از پیست اسکی «ویسلر کریکساید» پایین خواهد آمد به فرانس پرس می گوید: «بسیار خوشحالم که می توانم در این بازی ها شرکت کنم و افتخار می کنم که پرچمدار تیم ایران هستم.» او دو روز پس از آن، شانس خود را در رشته اسلالوم امتحان خواهد کرد و تنها هدفش این است که نهایت تلاش خود را بکند. در سن ۱۱ سالگی بود که حرفه مرجان کلهر کم کم شکل گرفت و او اولین موفقیت ملی خود را به دست آورد. او که الگویش کاترین زتل، قهرمان اتریشی است می گوید: «من در دیزین بزرگ شدم. خانواده ام آنجا اسکی می کردند. من در سن ۴ سالگی اسکی را شروع کردم و قهرمان نوجوانان شدن در سن ۱۱ سالگی به من ایده های بسیاری داد.» مرجان موفقیت و پیشرفت خود را مدیون برادرش رستم است که در گذشته قهرمان اسکی در رشته آلپاین بوده و امروز مدیر فنی تیم ایران در مسابقات المپیک است. در سن ۱۶ سالگی در مسابقات ترکیه مدال برنز را از آن خود کرد و دو سال بعد در مسابقات لبنان در رشته اسلالوم برنده مدال طلا و در رشته مارپیچ بزرگ برنده مدال نقره شد. او می گوید که بهترین دورانی که در این ورزش گذرانده مربوط به سال گذشته در مسابقات قهرمانی جهان در فرانسه می شود که در آن توانست امتیاز لازم برای شرکت در مسابقات زمستانی ونکوور را به دست آورد.

❋ ایران از سال ۱۹۵۶ یعنی از زمان اولین حضورش در المپیک، ۹ بار به مسابقات زمستانی راه پیدا کرده. بهترین رتبه برای این کشور جایگاه سی ام بود که در سال ۱۹۹۸ توسط حسن شمشکی در رشته اسلالوم در ناگانو کسب گردید.

❋ کلهر در زمان مسابقات در زیر کلاه کاسکش روسری به سر خواهد کرد. او در این مورد می گوید: «اسکی ورزشی است که در آن باید پوشش کامل داشت. به همین دلیل من مشکل لباس ندارم و قوانین پوشش اسلامی را رعایت می کنم.»

زندگی ما زاییده اندیشه است ● مارک اورول

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همهٔ اسم‌ها مستعار است

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

اشکم را پاک می کرد

سمیه نوآیین، ۳۸ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم چند خانم چادر مشکی نشسته بودند. کنارشان تسبیح سبز و کاسه‌ای پر از سنگ ریز رنگی بود. من رنگ سبزش را به یاد می‌آورم. قرآن می خواندند. خواستند به من سنگ بدهند. قبول نکردم و تسبیح برداشتم. یکی از خانم‌ها عصبانی شد و کاسهٔ سنگ‌ها را برداشت... باز خواب دیدم گریه می کردم. مردی اشک‌هایم را پاک می کرد. دیدم ماه محرم است ولی پارچهٔ سفید زده‌اند. خواستم بنشینم، نگذاشتند. رفتم محلهٔ خودمان. نذری می‌دادند. من یک و نیم نان بربری و لواش خشک گرفتم.

تعبیر: شما به کسی دلبسته هستید که امکان به هم رسیدن یا حتی دیدار رو در روی شما تقریباً صفر است. ضمنا کاری می کنید که به نظر خودتان در شأن فرهنگ مذهبی شما نیست و مقداری احساس گناه می کنید به همین دلیل نه‌تنها خواب‌های شما با مجالس سوگواری آمیخته است بلکه سوگواران و خانم‌های چادری از شما عصبانی هستند و شما را طرد می کنند. البته حقیقت به همین داغی نیست و احساس گناه شما واهی است. آن عشق هم واهی است. ناخودآگاه شما این را خوب می‌دانید و حس گناه و سوگواری و گریه و دلتنگی را در خواب برای شما تصویر کرده است تا بگوید این عاطفه را رها کنید. این خواب خوبی است زیرا به جای وعده و وعید، به شما آگاهی داده است.

از بی کفشی که بهتر است

بهار بارانی، ۲۶ ساله، شاغل

قبلا نامزدی داشتم که چون رابطهٔ خوبی با هم نداشتیم، نامزدیم به هم خورد. به تازگی با کسی نامزد شده‌ام... خواب دیدم نامزد قبلی با داداشش و با ماشین دنبالم آمد. من و خواهرم سوار شدیم. دیدم کفش ندارم. جوراب سفید کلفت داشتم.

رفتیم رستوران. نامزد جدیدم را که حالتی کمرنگ و محو داشت، به آنها معرفی کردم. آنها سر به سرم می‌گذاشتند که تو کفش نداری. آخرش نامزد قبلی گفت: یه جفت کفش دارم که مناسب تو نیست. قد تو بلنده این کفش پاشنه بلنده ضمناً پاشنه‌ش کجه. گفتم: از بی کفشی که بهتره. کفش را گرفتم. خیلی قشنگ بود. آن را پوشیدم و گفتم: خیلی راحتم.

تعبیر: این خواب می گوید: نامزد قبلی به خاطر زبان صریح و سوزانی که داشته، روی شما اثر گذاشته است. حس می کنید اگر او و خانواده و دوستانش نامزد جدید را ببینند، ایرادهایی خواهند گرفت. به همین دلیل پیش آنها بی کفش بودید. کفشی را که نامزد قدیم حرفش را می‌زند، خودش است... هم مناسب نیست، هم در شخصیتش کجی هایی هست.

کفش را به نیت نامزد جدید می‌پوشید. همه می گویند پاشنه‌اش کج است. شما اهمیتی نمی‌دهید و می‌پوشید... یعنی نامزد جدید کاستی‌هایی دارد که دیگران آن را می‌بینند و شما نمی‌بینید.

چون سن شما هنوز کم است، پیشنهاد می کنم بیشتر فکر کنید. همه چیز را وزن کنید ببینید کدام کفهٔ ترازو سنگین تر است.

نبینم ازدواج کنی

هما خوزستانی، ۵۲ ساله، متأهل، شاغل

شوهر اولم معتاد بود ولی عیب دیگری نداشت. از او جدا شدم. بعدش مرحوم شد. شوهر دومم همسر دیگری هم دارد و خیلی کم به من سر می‌زند. بی‌مسؤولیت هم هست... خواب دیدم بچه‌هایم می گویند شوهر اولم می خواهد ازدواج کند. به شوخی گفتم: نبینم ازدواج کنی... بعد صحنه عوض شد و پدرم آمد و گفت: شوهر اولت آمده است می‌خواهد تو را ببرد بیرون. ماشین شیک و بزرگی هم با خودش آورده بود. با عجله رفتم مانتو و روسری بپوشم و با او بروم. با خودم می گفتم اگه خواستگاری کنه، قبول می کنم به شرطی که اعتیادشو ترک کنه... لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم ولی دیدم او رفته و تنها مانده‌ام.

تعبیر: با توجه به حرف‌هایی که زدید، تعبیر این خواب چیز پیچیده‌ای ندارد. شما حسرت مرحوم شوهرتان را می‌خورید. چنان احساس تنهایی می کنید که در رؤیا، او می‌آید تا مثل آن روزها، شما را به گردش ببرد ولی چون رؤیایی بیش نیست، وقتی به کوچه می‌روید، رفته است و شما همچنان تنهایید... او می آید و خبر می آورند می خواهد ازدواج کند. این خبر، همان اثر بدی است که دو همسره بودن شوهر دوم‌تان در شما گذاشته است.

کسی از من انار نگرفت

سحر اسحاقی، ۴۰ ساله، متأهل، خانه‌دار

دو تا جاده دیدم. یکی سمت راست، یکی سمت چپ. وسط جاده دره‌ای عمیق بود که جویباری هم داشت. جادهٔ سمت چپ تاریک بود و آدم‌هایی با لباس و نقاب قرمز و مشکی داشت. جادهٔ سمت راست روشن بود و مردمش معمولی بودند. من در سمت راست بودم. لباسم روشن بود و چادر عربی داشتم. کف دستم مقداری دانه انار داشتم. به سمت راستی‌ها تعارف کردم و خیالم راحت بود که در خانه مقدار زیادی انار دارم. کسی از من دانه انار نگرفت.

تعبیر: دو راه دارید. یکی مبهم که معلوم نیست آخرش چه می‌شود. راه دوم زندگی عادی خودتان است که از اول تا امروزش را می‌شناسید و می‌دانید سرانجام چه خواهد شد. هرچند آن راه مبهم در مسیر شماست ولی به آن کششی ندارید. لباس روشن در خواب شما یعنی آرزوی غلبه کردن بر مشکلات. چادر عربی یعنی دوست دارید از امروز رهاتر باشید. حس می کنید چیزهایی هست که دست و پای شما را بسته است.

تکیه کردن به انارهای خانه، یعنی مشکل مالی دارید ضمنا مالی هم دارید که فعلا در هواست و به شما تعلق نگرفته است. آنجا که کسی از شما دانه‌های انار را نگرفت، یعنی کسی دینی به گردن شما ندارد. درهٔ بین آن دو جاده و آن آب باریکه، یعنی بین شما و گروهی از اقوام نزدیک اختلاف مالی هست. دست راستی‌ها که شما هم جزو آنها هستید، خود را محق می‌دانند. آن آب باریکه سهم شماست که شاید خیلی زیاد نباشد اما خودش سرمایه‌ای است که می‌شود آن را به سرمایهٔ بزرگ‌تری تبدیل کرد. فعلا برای رسیدن به آن سرمایه مشکلاتی دارید ولی سرانجام حل خواهد شد.

تعبیر خواب‌هایی که برایم ایمیل شده‌اند

تعبیر خواب این دوستان مهربان را تا سه شنبهٔ آینده، ایمیل خواهم کرد:

خورشید شب، پیمانه و پیمان، سعید غریب، قارچ سمی، شاهین شاهینی، سارا و کهکشان‌ها، مسعود خان ۲۰۰۸، خانم م. ن. د، سهیلا و مادرش، و پروین صاد.

تعبیر چند خواب ایمیلی:

نویسنده: یاسی

یکشنبه ٤ بهمن ۱۳۸۸ ساعت: ۲۳:۳۵

خواب دیدم با دو تا از همکلاسی‌های سابقم دوباره رفتیم کلاس کنکور. داشتیم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم که ۳ نفر اومدن کلاس: دو تا مرد جوون و یه خانم... دست هر سه شونم یه اعلامیهٔ ترحیم بود. زدنش به دیوار کلاس بعدش رفتن.

من و دوستام اعلامیه رو خوندیم و دیدیم تاریخ فوت هرکدوم فرق می کنه یکی‌شون پسرجوونی بود با تاریخ وفات ۸۴ یکیش ۸۶ یکیشم مرد میانسالی بود با تاریخ فوت سال ۸۸... هر چی فکر می کنم که چرا این خوابو دیدم، به جایی نمیرسم.

تعبیر خواب یاسی

این خواب رو ناخودآگاهت دیده و احتمالا خودت از ماجراش خبر نداری... اون روزایی که می‌رفتی کلاس، کسانی به دوستات و به تو توجه می کردن. خودت هم گاهی تحت تأثیر قرار می گرفتی. روزی که این خواب رو دیدی، ناخودآگاهت بهت گفته: اون احساس‌ها و عواطف، دیگه کشته شدن و هیچ اثری روی تو ندارن... و شاید یه احساس جدید داره شکل می گیره.

نویسنده: مریم خسروی واحد

February، Wednesday ۳، ۲۰۱۰ ۲:۱۳ AM

مدام خواب می‌بینم که با وحشت، در اتومبیلی بدون راننده نشسته‌ام و سعی می کنم ماشین را کنترل کنم.

تعبیر خواب مریم خسروی واحد

این خواب می‌گوید مضطربید. حس می کنید باید کنترل زندگی را به دست بگیرید. از روزی که این خواب‌ها شروع شده‌اند، شما وارد رشد شخصیتی خوبی شده‌اید. در خواب‌های بعدی کنترل ماشین را به دست خواهید گرفت.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

به‌قول خودتان سرشار از ایده‌های تازه‌اید و درواقع کاشف‌اید و ساده‌ترین شکل راهیابی به بهترین راه‌حل‌ها را می‌دانید و گاه نیز خودتان را فیلسوف می‌پندارید چون تجربه‌های زیادی را پشت سر گذاشته‌اید و بخصوص اینکه طعم تلخ فقر را کاملاً چشیده‌اید، ولی با تمامی اینها نباید دست از تلاش بردارید که در این صورت هرچه رشته‌اید پنبه خواهد شد و تمامی تقسیم‌بندی‌های ذهنی شما بی‌جواب می‌ماند.

دوست خوبم! اخلاق پسندیده و «مردم داری» خود را حفظ کنید که این شیوه برای شما گشایش کار می‌آورد.

اردیبهشت

بسیار مهربان، رئوف، مصمم و بااراده‌اید و تمایل زیادی به پذیرش مسوولیت دارید و درواقع یک مسوولیت‌پذیر. طلایی هستید و در مقابل مسائل روزگار سفت و سخت مقاومت و خودتان را سپر بلا می کنید که درواقع این یک کیمیا است و نباید آن را رها کنید تا باعث تغییرات ناخواسته شوید.

دوست خوبم! کار سختی را متحمل شده‌اید که پاداش آن بیش از انتظارتان است، پس دقت کنید که از این شاخه به آن شاخه نپرید و نیروی خود را بیهوده هدر ندهید.

در ضمن، تحول و جابجایی برای شما می‌تواند خاطره‌ساز باشد، پس بدون نگرانی اقدام کنید.

خرداد

شما فردی آگاه با روحی پرقدرت و مدرن هستید و دوست دارید همیشه و در هر زمینه‌ای به روز عمل کنید و برای همین است که روح زندگی در شما بیدار است و نکات ریز و درشت آن را به خوبی می‌بینید، ولی با این وجود نمی‌دانم چرا گاهی اوقات برای خود دردسر درست می کنید و از گرفتن کمک نیز دریغ می‌ورزید. اما بهتر است قاضی رفتار و کردار خودتان باشید و شرایط را خیلی سخت نگیرید که شما بهترین را دراختیار دارید.

در مورد کاری که فکر می کنید موفق نبوده‌اید هم بهتر است از شیوه دیگری استفاده کنید و راه‌حل مناسب آن را بیابید.

تیر

باهوش و تیزبین هستید و درعین حال جدی، به طوری که دیگران شما را سختگیر می‌دانند و در این میان از دروغ بیزارید و هر لحظه درحال بازسازی زندگی رویایی خود هستید که در صورت ادامه می‌توانید یک شرایط راحت و شیرین را پیش‌رو داشته باشید.

در مورد مسائل کاری شما باید بگوییم که سکوت مشکل شما و اطرافیان و مسائل جدید ناخوشایند آزاردهنده را بیشتر می کند، پس همت کنید تا نتیجه مطلوب آن را ببینید و نگران نباشید که دیگران نیز حق را به شما می‌دهند اگرچه اظهارنظر نمی کنند. درضمن رفتار و عملکردهای منحصر به فرد شما باعث بوجود آمدن احساس عالی در ذهن می‌شود که قابل تحسین است اگر که آن را آزاد بگذارید.

مرداد

افکار شما بسیار متفاوت است و ماجراجویی شما کاملاً واقعی و نشأت گرفته از درون.

عاشق تغییرات مثبت زندگی هستید و از تنوع لذت می‌برید و برای رسیدن به آنها گاه مجبور می‌شوید افکار و حتی کارهای نامعقول را متحمل شوید که امیدوارم هرچه زودتر به این مورد پرریسک خاتمه دهید تا بتوانید با آرامش خاطر بیشتری کار کنید.

دوست نازنینم! در این روزها دقت کنید تا حرفهای دلتان را خوب بشنوید که آنها رازهای بسیاری را برای برملا شدن دارند و شاید هم بدانند که گنج زندگی شما کجاست و جای آن را به شما یادآور شوند! مطمئن باشید.

شهریور

عجول‌اید و کم‌طاقت و به زیبایی ظاهری خود و حتی اطرافیان اهمیت خاصی قائل‌اید و گاهی اوقات ژست رفتارهایی را به خود می گیرید که حتی خودتان هم آنها را قبول ندارید و حفظ ظاهر می کنید که نباید شیوه باارزش همیشگی خود را این‌چنین تغییر دهید و در مقابل از تغییرات بوجود آمده منطقی نیز استقبال کنید که برای شما سرشار از خیر و برکت است.

دوست خوبم! شخصیت و افکار شما با سایرین متفاوت است، ولی دقت کنید که این تفاوت قابل تحسین به لجبازی منتهی نشود. در ضمن لازم است که کار و تفریح‌تان را از هم جدا کنید و هر کدام را در جای مناسب خود داشته باشید تا از اثر مطلوب و طلایی‌شان بتوانید در زندگی استفاده کنید.

مهر

خستگی‌ناپذیرید و بیشتر کارهایتان را با شوق و انرژی انجام می‌دهید، بدون اینکه احساس خستگی کنید اما گاه نیز در برخی موارد زیاده‌روی می کنید درحالی که می‌توانید به راحتی آن را برطرف سازید.

دوست خوبم! مدتی است که نمی‌توانید افکارتان را تحت کنترل درآورید، پس سعی کنید خیالبافی را از خود دور سازید و اطمینان واقعی را که به خود درونی‌تان دارید جایگزین آن نمایید، چرا که شما همیشه از پس گره‌های مختلف زندگی به بهترین شکل برآمده‌اید و ثانیه‌های زندگی و یا روزگار نیز به سمت دلخواه شما حرکت می کنند، پس جرأت و شهامت خود را به نمایش بگذارید و لذت‌اش را ببرید.

آبان

بعضی اوقات دلتان می‌خواهد رمانتیک باشید و برای همین ناخواسته روحتان را تحت فشار می گذارید که این اصلاً به نفع شما و زندگیتان نیست.

دوست نازنینم! خودتان خوب می‌دانید که انتظارات زیاد نه‌تنها مهیا نمی‌شود، بلکه باعث آزارتان می‌شود و این را درک کرده‌اید که شما یار و کمک حال و عصای دست اطرافیان هستید، پس از جزییات محبت نیز غافل نشوید که خودتان را نخواهید بخشید. در مورد تغییرات شما نسبت به قبل که گاهی اوقات نیز احساس ناامنی می کنید هم باید بگوییم که اینها لازمه زندگی تک تک افراد شد و خواهی، نخواهی شامل حال آنها هم می‌شود چون عمر و روزهای زندگیتان سپری شدنی هستند و در این میان عاقل کسی است که از رودخانه عمر بزرگترین مرواریدها را صید کند، تا حسرت روزهای گذشته را که غیرقابل برگشت می‌باشند نداشته باشد.

آذر

وظیفه شناسید و این باعث می‌شود که در این روزها فرصتی پیدا کنید تا بتوانید استعدادهای خودرا شکوفا سازید و در این میان برای بیان احساسات درونی‌تان راه‌حلی منطقی بیابید و با انرژی و صمیمیت کارها و اوضاع را تحت کنترل خود درآورید.

دوست خوبم! یک برنامه ورزشی برای خود مهیا کنید و نخواهید که بیشتر از تحمل جسمی‌تان کار کنید، چون این موضوع کمکی به اهداف شما نمی کند و دیگران را از شما متوقع می کند. در مورد دوست یا عزیزی که فکر می کنید تصمیمات و مسائل‌اش را مخفی می کند هم باید بگوییم که بهتر است به او فرصت دهید و شرایط ابراز محبت را مهیا کنید تا او احساس و نیاز درددل کردن با شما را پیدا کند، چون اجبار مشکل را بیشتر می کند.

دی

سرحال و قبراق و پرانرژی هستید به اندازه‌ای که نمی‌دانید با آن چه کنید، ولی هرچه هست باید دقت کنید که دست به کارهای خطرناک و پرریسک نزنید.

ماجرای جالبی را پیش‌رو دارید که هفته شما رالذت‌بخش می کند و شما نمی توانید آن را نادیده بگیرید. در مورد قول مثبتی که داده‌اید، هر چند برایتان دشوار است. من توصیه می کنم سر حرفتان بمانید و آن را انجام دهید، چون باعث افتخار شما و خانواده خواهد شد و این احساس ناخوشایند را از محیط اطراف شما دور خواهد کرد.

دوست نازنینم! دقت کنید که چیزی تفریح است و شادی شما را فراهم می کند که باعث ناراحتی دیگران بخصوص اعضاء خانواده نشود!

بهمن

شخصیت ثابت و قابل قبولی دارید و از بودن در جمع دوستان لذت می‌برید و با هم بودن را دوست دارید و این را نیز یادآوری کنم که شما خیلی بهتر از قبل شرایط و اطرافیان را درک می کنید، پس اجازه بهانه‌گیری به هیچ کس ندهید و طبق برنامه اصولی خود حرکت کنید که ثانیه‌ها انتظار شما را می کشند!

و اما در مورد شخصی که ذهنتان را نگران و دلواپس کرده، باید بگویم که اگر او دروغگو باشد پس یک دنیا فراموشی با خود به همراه دارد و همیشه خودش خودش را لو می‌دهد، پس کشف واقعیت را به زمان بسپارید که بهتر از شما آن را آشکار می کند. در ضمن این را نیز بدانید که خیلی زود همه چیز به شرایط عادی برمی گردد، هر چند برای خیلی‌ها باورنکردنی باشد.

اسفند

لجباز شده‌اید و فوق‌العاده از این خصلت خود حمایت می کنید و نمی‌خواهید از خود انتقاد کنید تا به فکر تغییر بیفتید اما دوست خوبم! شما نمی‌توانید گذشته را پاک کنید چون وجود داشته و کسی نمی‌تواند آن را آشکار کند، ولی این را بدانید که لجاجت عامل نابودی هر بهشتی است و شما هم از همین حالا می‌توانید جزییات آن را با انگشتان خود نقاشی کنید، البته نمی‌خواهم نصیحت کنم، چون ثابت کرده‌اید که این شیوه در مورد شما کارساز نیست، ولی می‌خواهم یادآوری کنم که شما نمی‌توانید در تمامی شرط‌بندیها با خود و حتی دیگران برنده شوید و این اطمینان می‌تواند شما را به جاه‌طلبی که از آن بیزارید بکشاند و این را نیز بدانید که حفظ سلامتی برای شما در اولویت قرار دارد.

به دنبال شانس ثروت است و در تعقیب آن نکبت.

● مثل فرانسوی

در جستجوی لوئیزا

بقیه از صفحه ۱۳

مربوط به لیسا پی ببرد. مارتا هم به ما گفت: «از زمانی که لوئیزا یک نوزاد بود تا شب قبل از مفقود شدنش، در هنگام به خواب رفتن او من همیشه آخرین جمله‌ای که بر زبان می‌آوردم این بود «لوئیزا دختر کیست؟...» و او هم همیشه در طی آن چند سال یک کلمه را بر زبان می‌آورد «مامی». من مطمئن هستم که با اینکه شانزده سال گذشته اما به دلیل تکراری بودن آن جمله اگر او دختر گمشده من باشد، جمله را به نوعی به یاد می‌آورد.» البته ما از ابتدا مطمئن بودیم که همه این تفکرات، جزیی از مشکل ذهنی مارتا بود و نگران از آن بودیم که دلسرد شدنش، بیشتر او را به وادی افسردگی بکشاند. اما از طرفی هم احساس می کردیم که این پایان راه است و مارتا پس از این جریان برای همیشه لوئیزا را در ذهن به خاک می‌سپارد.

سرانجام ما همگی به آن جلسه رفتیم که همه ساکت نشسته بودندو روانشناس اداره‌کننده، از هر کدام سوالی می کردو بعد منتظر پاسخ آنها می شدو بعد نوبت دیگری فرا می‌رسید. پس از چند دقیقه نوبت به مارتا رسید و او درحالی که تنها به زمین زیر پای خود خیره شده بود، با صدایی نسبتاً بلند گفت: «لوئیزا دختر کیست؟...» همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند، اما در میان چشمان از حدقه درآمده ما، این لیسا بود که از جای برخاست و به سوی گوینده که مارتا بود رفت و در چشمان او خیره شد و پرسید: «چه گفتی؟» زمانی که او در مقابل مارتا قرار گرفته بود، پشت لیسا به طرف ما بود و موهای خود را پشت سر خود بسته بود و ناگهان چشم ما به خال بزرگی افتاد که پشت گردن لیسا بود و در پوستری که در دست ما بود از خال در پشت گردن لوئیزا شرح داده بود. در همین لحظه مارتا خرگوش کوچکی را که در کیف خود حمل کرده بود بیرون آورد و آن را به دست لیسا داد. ناگهان اشک از چشمان لیسا و سپس مارتا و بعد هم تمامی حضار سرازیر شد. سرانجام مارتا جستجوی شانزده ساله خود را با موفقیت به پایان رسانده بود. او دخترش را پیدا کرده بود و شکی هم در آن نبود.

آنچه که گذشت

اما بد نیست که به اختصار از سرگذشت لیسا یا همان لوئیزا بگوییم. حدس پلیس درست بود. با نقشه‌های قبلی لوئیزا و چند دختر دیگر را ربوده بودند و به شکل قاچاق به پاناما در آمریکای مرکزی منتقل کرده بودند. در آنجا دخترها چند سالی را سر کرده بودند و بر اثر اختلافاتی که میان سران باند پدید آمده بود در مراقبت بی احتیاطی صورت گرفت و چند تن از آنها درحالی که سیزده ساله بودند از دست مجرمین گریخته و دوباره راه خود را به کشور خود پیدا کرده بودند، اما در آنجا تبدیل به نوجوانان شرور شده بودند که شبها را در پارکها سر می کردند. در ضمن لوئیزا زمانی که بزرگتر شده بود و نام خود را به درستی به یاد نمی‌آورد، نام لیسا را که شباهتی از نظر آوایی به لوئیزا داشت و در ذهن او تنها همین آوا باقی مانده بود، انتخاب کرده بود. سرانجام هم پلیس نوجوانان را که تبدیل به جوانانی شده بودند و خودشان دیگر از زندگی عاطل و باطل خود خسته شده بودند، یافته بود و سپس بقیه ماجرا به گونه‌ای که از آن آگاهیم اتفاق افتاده بود.

پتوی نجات
وزن ۵۰ گرم به گرمی چندپتو
کمربند جرمی آرامش
ضدچالی - استرس - درد
کاهنده بنزین خودرو
پخش سراسر ایران
(۰۲۱) ۶۶۹۷۰۰۴۳-۴

مرکز حمایت از معلولین پیشگام در رفع نیازهای درمانی، بهداشتی، مالی معیشتی و حرفه‌آموزی از نیکوکاران محترم خواهشمند است هدایای نقدی و غیرنقدی خود را به دفتر مرکز تحویل داده و یا به شماره حسابهای مرکز واریز نمایید.

تهران – خیابان ستارخان بین فلکه اول صادقیه و چهارراه اسدی پلک ۱۰۴۴

مرکز حمایت از معلولین ضایعات نخاعی ایران
شماره‌حساب‌کمک‌های‌مردمی:۰۱۰۱۷۱۹۰۰۱۰۰۴
بانک صادرات – شعبه میدان جمهوری
۹۸۸۴۳۴۱۸ بانک تجارت – شعبه فلکه اول صادقیه

تلفن: ۲–۴۴۳۷۰۵۶۶ فاکس: ۴۴۳۷۱۴۰۸
www.irannokhaa.ir

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

پاسخ نقاشی‌های شبیه‌اما بی‌شباهت:

۱–پر بالای سر مجسمه آهنی با بخار تنفس مرد کلاه به سر، ۲–چشم راست مجسمه آهنی با سیاهی پایین ناودان، ۳–بینی مجسمه آهنی با سیاهی یقه مرد کلاه به سر، ۴–علامت روی سینه مجسمه آهنی با قوطی بالایی داخل پیاده‌رو، ۵–خط روی دست چپ مجسمه آهنی با سبیل سگ آبی، ۶–دسته شمشیر مجسمه آهنی با شکل وسط ناودان، ۷–گردی روی زانوی مجسمه آهنی با چرخ زیر قوطی‌ها در پیاده‌رو با هم کاملا شبیه هستند.

پاسخ ستونهای شکسته:

شماره ۳، ۱ و ۴ یک ستون و شماره‌های ۶، ۲ و ۵ هم یک ستون را تشکیل می‌دهند.

پاسخ ویلا و نقشه‌ها:

نقشه شماره ۴ مربوط به ساختمان ویلایی است.

شکوفه های زندگی

دانیال بشیری

بهروز برجی

حنانه سلگی

حنانه حاجی پور

فاطمه یعقوبی

کیمیا سعیدلو

نگین محمدی

سحر رجبی

علیرضا مرادی

سارینا اسعدی

آرش گلریز

ملیکا همدمی

آیدین اکبری

رضا خسروی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر ارسال کنند.

◆ دختر عزیزم **یاسمین جان**، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه زیبا خانه قلبمان را اشغال کردی ۲۵ بهمن روز تولدت مبارک. **پدر و مادر و برادران = آرش و امیر – کرج**

علی جان، همسر عزیزم، فریاد می‌زنم عاشقانه و خالصانه و با تمام وجود دوستت دارم، ۲۷ بهمن روز شکفتنت مبارک. **همسرت سمیه فیضی – اسلامشهر**

◆ **زینب جان**، سی بهمن سالگرد تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم و آرزوی بهترین‌ها را برایت داریم. **خانواده‌ات دزفولی و سالک پور – تهران**

◆ **علی جان**، ممنون که برای من و فرزندانت تلاش می کنی، اما بدان که سلامتی تو از همه چیز برایم مهمتر است، دوستت داریم. **همسرت شهلا و فرزندانت مهدی و امید – تهران**

◆ **شاهدجان**، چه لطیف است حس آغازی دوباره و چه زیباست رسیدن دوباره به روز زیبای میلادت و چه اندازه عجیب و شیرین است یکم اسفند روز شکفتنت، تولدت مبارک.

همسرت سحر – سنندج

◆ نوه عزیزم، **ایلیا بخشی**، روز تولدت را با گلستانی از گل یاس جشن می گیریم و به پدر و مادر مهربانت تبریک می گوییم. **مادربزرگت: طلعت مدهوش**

◆ **زهرا جان**، همسر عزیزم، نهم اسفند بهترین خاطره زندگی ماست، روز پیوند و روز یکی شدنمان مبارک. **همسرت امیرحسین ترکی کاشانی – کاشان**

◆ **داودجان**، به تبسمت سوگند، شاد بودنت تنها آرزوی من است، تولدت بهانه خوبی است تا بگویم چقدر دوستت دارم. تبریک دست خالی مرا با سخاوت بی کرانت بپذیرید.

خواهرت مینا علیزاده از تهران

◆ **یاسر عزیزم**، برادر نازنینم، می‌دانی که کویر بدون باران زنده نیست پس بارانم باش تا نمیرم ۲۵ اسفند تولدت مبارک. **خواهرت مرضیه شبان – شهرکرد**

◆ خواهر عزیزم، **مریم جان**، درگذشت جانسوز مادر گرامیتان را به شما تسلیت عرض نموده برای روح آن مرحوم غفران و رحمت الهی و برای شما و سایر بستگان صبر جمیل از درگاه عزت حق آرزومندیم. **ثریا سلیمانی – شهرستان دیلم**

◆ **مهدی جان**، با هفت آسمان پر از گلهای یاس و میخک فقط می خواهم بهت بگم تولدت و سالگرد ازدواجمان مبارک. **الهه عطایی – تهران**

◆ دوست عزیز، **سوسن جان**، پنجم اسفند ماه روز شکفتن گل وجودت بهترین آرزوها را برایت به دست فرشته‌ها سپردم. نگاهت به آسمان باشد، تولدت مبارک.

دوستت سمیرا ترابی

◆ خواهر بهتر از جانم، **معصومه جان**، وقتی شنیدم گلی از گل وجودت شکفت به آسمان پرواز کردم تا شاید نسیم بوی محمد را دریابم. میلاد خواهرزاده عزیزم محمدجان را به شما و همسر گرامیت مجتبی تبریک می گویم. **خواهرت مریم رستمی – اهواز**

◆ پدر عزیزم، **رسول جان**، دوم اسفند پنجاه و پنجمین سالگرد تولدت را به همراه دو خواهرو یک برادر مهربانم جشن می گیریم و برای شادی روح مادر مهربانم صد صلوات می‌فرستیم. **پسرت سیداحمد کیایی – رشت**

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران– خیابان ولی عصر – جنب سینما آفریقا – طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۴۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

◆ **رحمان جان**، همسر مهربانم، سوم اسفند بیست و هشتمین سالگرد تولدت را با گلستانی از گل رز تبریک می گویم و آرزوی سلامتی‌ات را در تمام لحظات عمر خواستارم.

همسرت میترا اشکوری - اردبیل

◆ عموجان، **حاج اکبر**، چهارم اسفند، شصت و یکمین سالگرد تولدت مبارک، خداوند وجود نازنینت را سلامت نگهدارد و از حسن نیتی که نسبت به خانواده ما دارید، سپاسگزاریم.

برادرزاده ات حمید رمضانپور – شیراز

◆ همسر عزیزم، **محمدجان**، پنجم اسفند ماه روز مهندس را به شما تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و موفقیت برایت دارم. **نفسیه کریم آباده – اصفهان**

◆ گل ناز من، **آمنه جان**، تولدت را با گلستانی از گلهای زیبا و خوش عطر و بو به تو تقدیم می کنم. شکفتن گل وجودت در باغ زندگی مبارک. **همسرت علی اصغر باقری**

◆ **جناب آقای خیری**، پیوند سرشار از عشقت را با سرکار خانم کریمی تبریک می گوییم به امید موفقیت روزافزونتان. **عشیری و حسن پور از نکا**

◆ دوست عزیزمان، **آقای مبینی**، پیوند عاشقانه‌ات را با همسر عزیزت تبریک می گوییم، موفق و مؤید باشید. **علی اصغر عشیری و مصطفی طالبی**

◆ خواهر خوبمان، **میناجان**، تولدت را همراه با هزاران شاخه گل به تو عزیزترینمان تبریک می گوییم هفدهمین بهار زندگی‌ات مبارک. **سکینه حسن پور و علی اصغر عشیری**

◆ گل نازم، همسرم، **اعظم جان**، تولدت را با گلستانی از گل یاس جشن می گیریم ۱۱ اسفند ماه تولدت مبارک. **همسرت مرتضی مزروعی و دخترانت – راضیه و ریحانه**

◆ **حامد جان**، ای مهربانترین ما، سوم اسفند همزمان با نفس کشیدن زمین، دم و بازدم تو را در این هستی مشاهده کردیم، تولدت مبارک!

پدر و مادرت، هادی - راضیه و برادرانت علیرضا – حمید و امیر

◆ همسر دوست داشتنی من، **حامدجان**، زیباترین گلی که روز سوم اسفند در جهان هستی شکوفا شد، حامدم بود تولدت را با گلستانی از گل یاس تبریک می گویم.

همسرت آیدا هاشمی نیک

◆ **مهدی جان**، دهم اسفند تولدت مبارک، امیدوارم همچون گلها پرانرژی باشی.

سمیرا حقانی - تهران

◆ **سورنا** گل زیبای من، با آمدنت تمام زمستانهایمان بهار می شد، سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم. **پدر و مادرت حیدر و نوشین – اسلام‌آباد غرب**

◆ همسر عزیزم، **نوشین جان**، تمام دنیای من تویی بیست اسفند سالروز پیوندمان مبارک.

همسرت – حیدر آتش پیکر – اسلام‌آباد غرب

◆ هدیه زندگیمان، **حسین جان**، سیزدهم اسفند ماه، سالروز تولدت را با یک دنیای عشق به تو که عزیزترین هستی تبریک می گوییم. **پدر و مادرت احمد و ثریا – نجف‌آباد**

◆ **کبری عزیزم**، همسر خوبم، ۱۸ اسفند ماه روز تولدت را به شما تبریک می گویم، امیدوارم همیشه لیاقت مهربانیهایت را داشته باشم. **همسرت داود خسروی – تهران**

◆ **ساناز جان**، دخترم، بیست و پنجم بهمن، تولد پسر گلت را به تو مهربانم و همسر عزیزت محمدآقا تبریک می گویم، امیدوارم تولد شاخه گل وجودتان زندگی پربرکتی را برایتان به ارمغان آورد. **مادرت فاطمه خیرخواه – چالوس**

◆ دخترم، **آتنا جان**، شب و روزم دم و بازدمم تویی، تو تمام زندگی‌ام هستی، ۲۷ بهمن تولدت مبارک، دوستت دارم. **مادرت از اسلام شهر**

◆ دوستان عزیزم، **عسل بابایی** و **تینا صادقی**، از صمیم قلب دوستتان دارم و آرزوی موفقیت شما را از یزدان پاک خواهانم. **دوستتان آتنا گرامی پور از تهران**

◆ برادر عزیزمان **حسین جان**، سیزدهم اسفند ماه شکفتن گل وجودت در باغ زندگی را تبریک می گوییم. **خواهرانت پروین – پریسا – رویا سورانی – نجف‌آباد**

◆ **تیمورجان**، همسر مهربانم، هفتم اسفند، ششمین سالگرد پیوندمان را با تنها وارث زندگیمان احسان عزیز جشن می گیریم. **همسرت احترام اکبری نیا – ورامین**

ساناز مروی
دانش آموز کلاس سوم ابتدایی
مدرسه ریحانه
در سال تحصیلی ۸۹-۸۸ با معدل ۲۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم یار احمدی

کسانی که با افکار عالی و خوب دمسازند، هرگز تنها نیستند ● سیدنی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

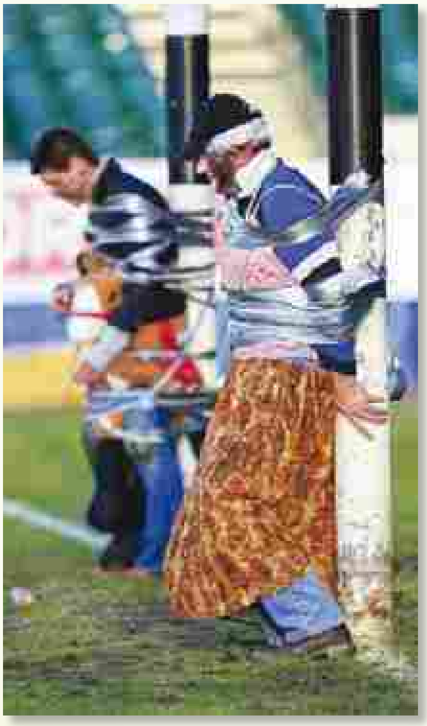

مجازات؛ بت – انگلستان، شنبه ۲۰ فوریه: در طی مسابقه فوتبال بین تیمهای دو شهر بت و ورکستر، دو نفر با ورود به زمین بازی قصد به هم ریختن بازی را داشتند که فورا جریمه شدند. جریمه این دو تماشاگر نما این بود که تا پایان روز، در هوای سرد به تیرهای دروازه بسته شوند بلکه قدر صندلی خود را بدانند!

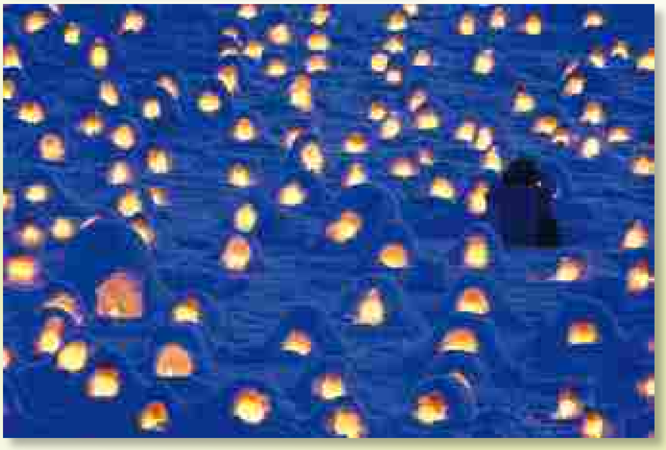

شکرگزاری زمستانی؛ یوکوت –ژاپن؛ دوشنبه ۱۵ فوریه: صدها لانه برفی کوچک، ساحل رود آلیتا را روشن کرده است. هر ساله طی فستیوال زمستانی کاماکورا، کوچکترهای شهر تعداد زیادی لانه برفی می‌سازند و پس از قرار دادن شمع در آن از بازدید کنندگان با شیرینی و برنج گرم پذیرایی می کنند و این گونه بابت نعمت آب و فواید آن شکرگزاری می کنند. سابقه این جشن زیبا به ۴۰۰ سال پیش برمی گردد.

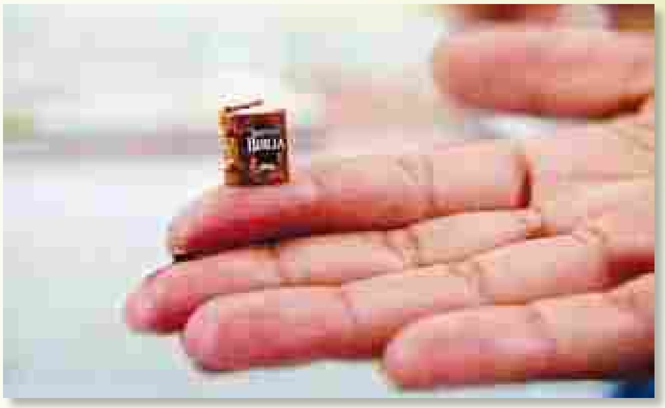

کوچک و بزرگ؛ هاوانا –کوبا، سه‌شنبه ۱۶ فوریه: در مراسم نمایش بزرگترین کتاب جهان، یکی از کوچکترین کتابهای جهان نیز چشم بازدید کنندگان را خیره کرد. این کتاب که در نوزدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب در هاوانا در ردیف کتابهای رکورددار بود، یک انجیل بود. این کتاب حدود یک سانتی متر است.

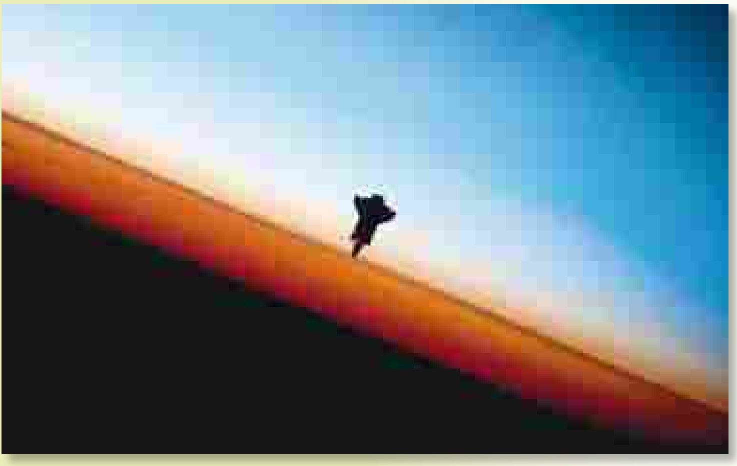

گردش در فضا؛ سه‌شنبه ۹ فوریه: شاتل فضایی «کاوشگر» را می‌بینید که بر فراز جو نیلگون زمین مانند یک لکه دیده می‌شود. این عکس در زمان بازرسی متخصصین مستقر در ایستگاه بین‌المللی فضایی گرفته شد. برای انجام این بازدید، شاتل را به ایستگاه فضایی نزدیک کردند و آن را از عقب یک دور کامل چرخاندند تا تمامی قسمتهای بدنه شاتل مشاهده شود. البته انجام دقیق و بی‌نقص این نوع عملیات در خارج از جو زمین کار آسانی نیست.

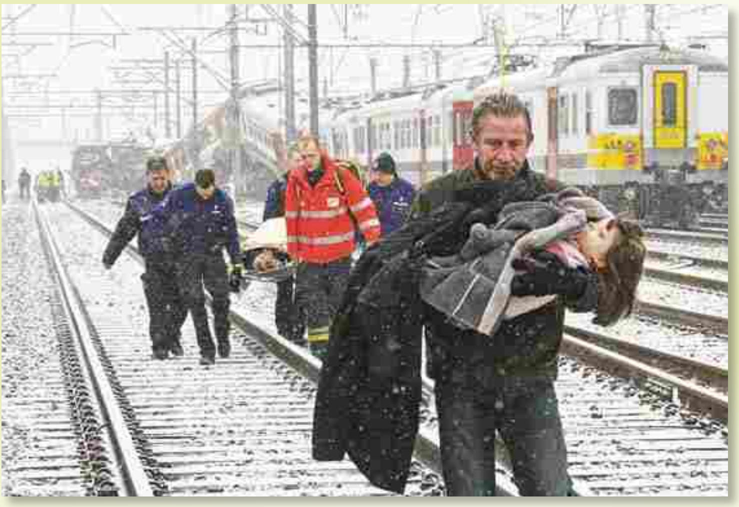

فاجعه؛ بروکسل –بلژیک، دوشنبه ۱۵ فوریه: پدری فرزند مجروح خود را از محل حادثه دور می کند. در این حادثه که در خارج شهر بروکسل اتفاق افتاد، دو قطار از روبرو به هم برخورد کردند. در این حادثه وحشتناک حداقل ۲۰ نفر جان باختند. به نظر می‌رسد لغزندگی ریل‌ها به دلیل بارش برف موجب منحرف شدن قطارها شده است.

نمایشگاه؛ گلاسکو –اسکاتلند، چهارشنبه ۱۷ فوریه: این پسر بچه ظاهرا جذب هیبت این خودروهای خاص شده است. این نمایشگاه که مربوط به وسایل نقلیه است، هر چند سال یک بار در اسکاتلند برگزار می‌شود و تعدادی از مدلهای خاص خودروها و وسایل نقلیه قدیمی و حتی جدید در آن به نمایش گذاشته می‌شود که از برخی از این خودروها تنها یک دستگاه تولید شده است. با توجه به جمعیت بازدید گنندگان که تعدادشان به بیش از ۵۰۰ هزار نفر می‌رسد، این نمایشگاه به یکی از جاذبه‌های اسکاتلند تبدیل شده است.

نقاشی‌های شما

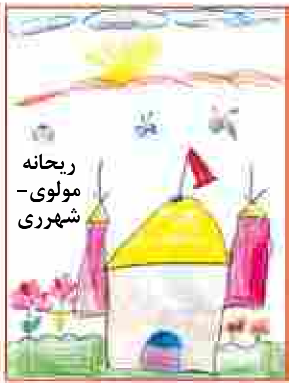

ریحانه مولوی - شهرری

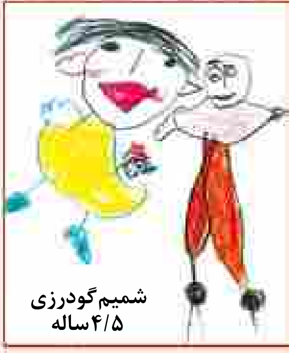

شمیم گودرزی ۴/۵ ساله

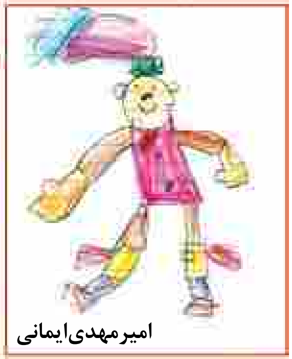

امیرمهدی ایمانی

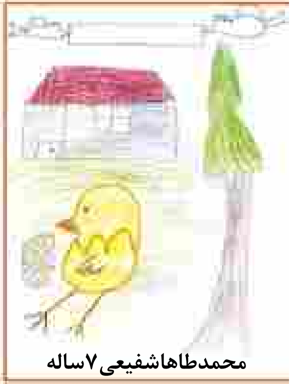

محمدطاها شفیعی ۷ ساله

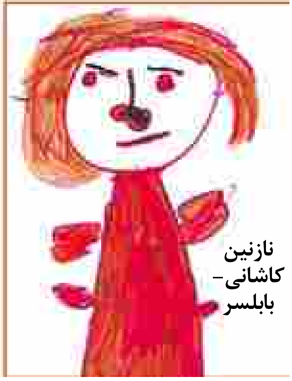

نازنین کاشانی - بابلسر

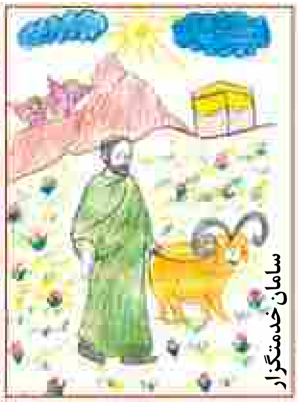

سامان خدمتگزار

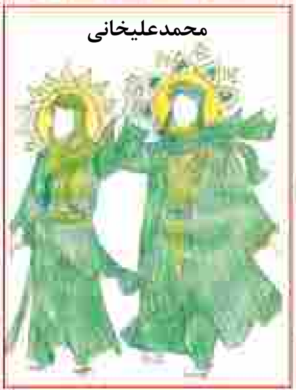

محمد علیخانی

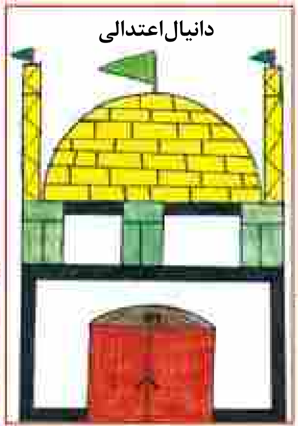

دانیال اعتدالی

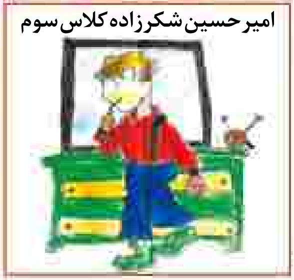

امیرحسین شکرزاده کلاس سوم

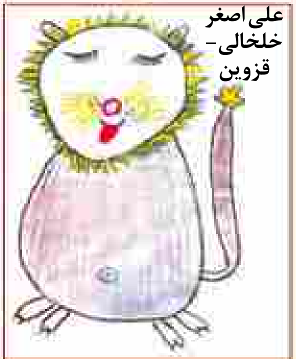

علی اصغر خلخالی - قزوین

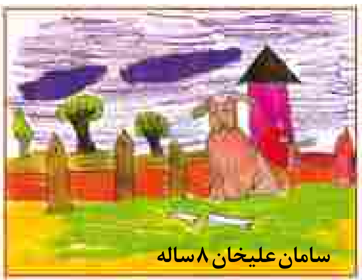

سامان علیخان ۸ ساله

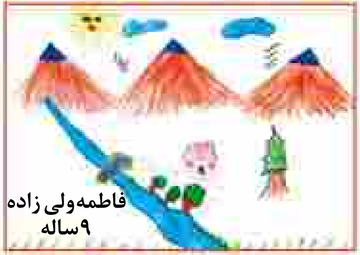

فاطمه ولی زاده ۹ ساله

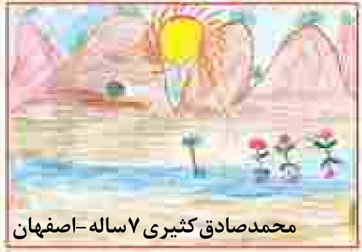

محمدصادق کثیری ۷ ساله - اصفهان

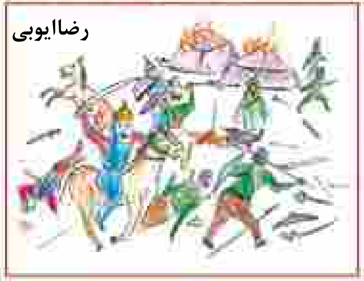

رضا ایوبی

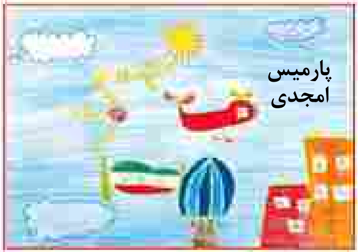

پارمیس امجدی

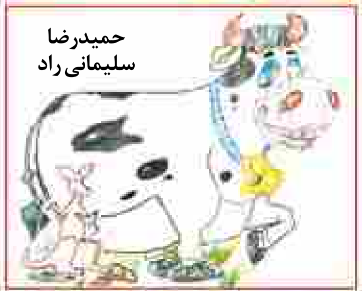

حمیدرضا سلیمانی راد

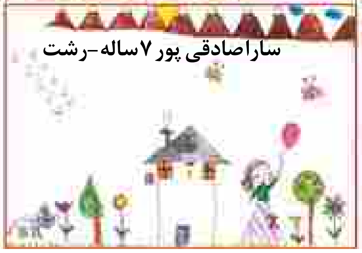

سارا صادقی پور ۷ ساله - رشت

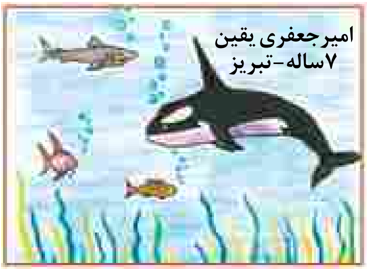

امیر جعفری یقین ۷ ساله - تبریز

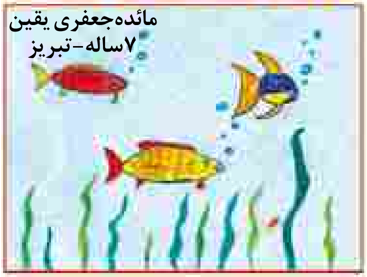

مائده جعفری یقین ۷ ساله - تبریز

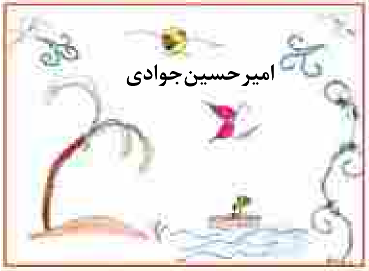

امیرحسین جوادی

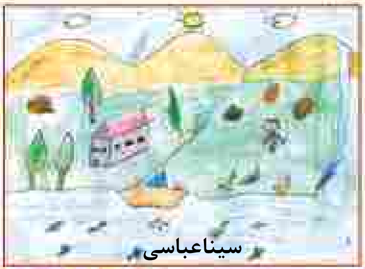

سینا عباسی

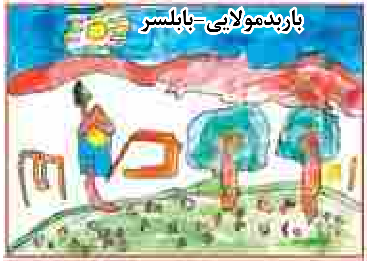

باربد مولایی - بابلسر

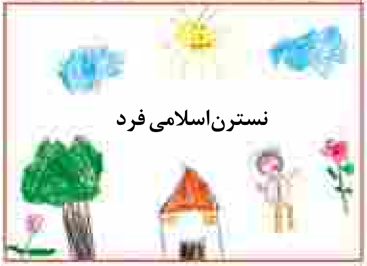

نسترن اسلامی فرد

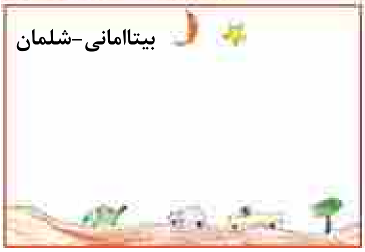

بیتا امانی - شلمان

نیکا
لوازم آشپزخانه

Nika
Kitchen Accessories

Nika
Kitchen Accessories
www.Nikaglass.com
تلفن مرکز پخش:۰۲۱-۷۷۳۹۳۹۴۷-۷۷۹۵۳۹۱۸